هو العزیز

در عهد دولت و زمان سلطنت
پادشاه جمجاه ظل الله سلطان
کامکار مظفر الدین شاه قاجار
لازالت ملکه و دولته الی یوم القرار
والحمد لله بتوفیقات ربانی و تاییدات
سبحانی کتاب ریاض الحکایات
فاضل کاشانی که ثانی زهر الربیع
و مجموعه قصص و حکایات بدیع
است بسعی و جهد اقل عباد الله ابن محمد
علی نواده طاب ثراه مرحوم حاجی
محمد صحاف کتابفروش طهرانی
غلام خامس آل عبا حسین
بزیور

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین محمد وآله اجمعین ولعنة الله علی اعدائهم ابد الآبدین
اما بعد پس چنین گوید بر حمت الله ابن علی مدد حبیب الله که اگر چه مؤلفان کتب سیر و اخبار و جامعان قصص و آثار بسیاری از حکایات غریبه و قصص عجیبه را در کتب خود بمناسبتی درج نموده اند بلکه جمعی کتبی در این باب تالیف کرده اند لکن چون این قصص و حکایات در این کتب متفرق و پراکنده بود و اطلاع بر حکایتی خصوصی داشت و بسیاری از آنها مفصل بود بطریقیکه خواندن آنها موجب ملال و باعث کلال میشد لهذا این حقیر کثیر التقصیر در ایام تعطیل و هنگام دلتنگی و ملالت و اوقات ضجرت و سامت پاره از قصص و حکایات و حکم و تمثیلات مختصره متفرقه در کتب اخلاق و اخبار و سیر و غیرها را با جمله از حکایات مسموعه که بتدریج شنیده بودم و در کتب مذکوره بنظر رسیده بود بنظمی منتظم و ترتیبی مرتب و در ابوابی چند مبوب نمودم تا هر کس حکایتی را بخواهد در باب خود بطریق سهلی پیدا نماید و غرض اصلی نه مجرد نقل قصص و حکایات بود بلکه غرض صحیح زیاد و تسهیل امر برای واعظان است تا هر حکایتی را در هر مقامی بمناسبتی ذکر نمایند تا سامعان از استماع مواعظ ایشان ملول نگردند و با جمله مسمی گردانیدم این کتاب را بریاض الحکایات و مبوب گردانیدم این را بر بیست و یک باب و علی الله التکلان و هو الموفق للصواب باب اول در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است باب دویم در جمله از حکایات زنان است باب سیم در جمله از حکایات دیوانگان است باب چهارم در جمله از حکایات حاسدان است باب پنجم

در جمله

در جمله از حکایات لیمان است باب ششم در جمله از حکایات احمقان است باب هفتم در جمله از حکایات
غلامان است باب هشتم در جمله از حکایات دزدان است باب نهم در جمله از حکایات طبیبان است
باب دهم در جمله از حکایات گدایان و سائلان است باب یازدهم در جمله از حکایات متنبیان است
که بناحق دعوی پیغمبری کردند باب دوازدهم در جمله از حکایات زشت رویان است باب سیزدهم
در جمله از حکایات قاضیان است باب چهاردهم در جمله از حکایات جوحی و طلحک است باب پانزدهم
در جمله از حکایات سگ است باب شانزدهم در جمله از حکایات گربه است باب هفدهم در جمله از
حکایات بوزینه است باب هجدهم در جمله از حکایات شیر است باب نوزدهم در جمله از حکایات
ماهی است باب بیستم در جمله از حکایات خر است باب بیست و یکم در جمله از حکایات متفرقه است
که مندرج در ابواب مذکوره نیست و مخفی نماند که اگر حکایتی مشتمل بر هزلی باشد مقصود نه آن هزل است
بلکه مقصود تطبیق آنست یا بیان همان حکمتی که مقصود متکلم است یا سامع بوجه کامل بفهمد وارجو من
الله ان لا یواخذنی به انه هو الغفور الرحیم

باب اول

در جمله از حکایات متعلقه بابلیس است و در این باب شصت حکایت است **حکایت اول**
محمد ابن عبد الکریم الشهرستانی در کتاب ملل و نحل ذکر کرده است که چون شیطان لعین از درگاه احدیت
رانده شد بملائکه گفت که من قبول دارم که خداوند عالم عادل حکیم و قادر علیم است ولکن مرا بر حکمت
او چند اعتراض است اول آنکه میدانست پیش از آفریدن من که از من چه صادر خواهد شد پس چرا مرا
آفرید دوم آنکه چون مرا خلق کرد چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال آنکه از طاعت من باو
هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من باو ضرری نمیرسید سیم آنکه چون مرا تکلیف بطاعت خود کرد
دیگر چرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و سجده برای او و چون سجده نکردم چرا مرا لعنت کرد و از
بهشت بیرونم کرد و عقاب مرا بر من لازم کرد و حال آنکه برای او هیچ فایده نبود و برای من ضرر
عظیم بود چهارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از درگاهش براند چرا مرا تمکین داد تا آدم را فریب
دهم و او نیز از بهشت بیرون آمد پنجم آنکه چرا مرا بر بنی آدم مسلط گردانید تا ایشان را بمعصیت
وادارم و مستوجب دوزخ شوند ششم آنکه چون من مهلت خواستم چرا مرا مهلت داد باید که مرا هلاک
کند تا خلق از شر من آسوده باشند پس چون ابلیس این اعتراضات کرد خطاب بملائکه رسید که باو بگوید

که چون تو قبول داری که تا خداوند حکیم عادل هستم دیگر در افعال من چون و چرا مکن و در کار من فضولی
منما فانا الله الذی لا اله الا انا لا اسئل عما افعل و الخلق مسئولون **حکایت ۲** وقتی شیطان بدر خانه فرعون
آمد چون در زد فرعون گفت کیستی گفت کور بریش تو خدا که نمیداند بدر خانه او کیست **حکایت ۳**
در بعضی روایات وارد است که وقتی بنی اسرائیل درختی را پرستش میکردند عابدی قصد نمود تا آن درخت را
قطع نماید در اثنای راه شیطان با او برخورد و گفت که ای عابد تو دست از عبادت خود برداشته و
قصد نموده کاری را که برای تو نفعی ندارد عابد اعتنائی باو نکرد و روانه شد شیطان او را ممانعت نمود پس
عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست و تا سه روز همین معامله با شیطان کرد پس چون شیطان
دید که عابد دست از این قصد برنمیدارد باو گفت که من بروزی دو دینار برای تو میآورم تا کمک معاش
تو شود و تو دست از بریدن درخت بردار عابد قبول کرد پس عابد بروزی دو دینار را از زیر وساده بر میداشت
و چون چند روز گذشت دیگر دیناری ندید پس تبر برداشت و روانه درخت شد شیطان باو رسید و او را
ممانعت کرد عابد اطاعت نکرد این دفعه شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت که اگر از این
قصد باز نگردی سرت را قطع مینمایم عابد گفت دست از من بردار و حکمت این مطلب را برای من بگو که
چه شد که در اول دفعات من ترا بر زمین زدم و در این کرت تو مرا شیطان گفت که کرات سابقه غضب تو برای
خدا بود و در این کرت برای خود بود و لهذا من بر تو غالب شدم **حکایت ۴** از امام محمد باقر ع روایت شده
که وقتی علی ع ابلیس را در خانه خود ایستاده دید بصورت پیرمردی پس چون شناخت که شیطان است او
را گرفته بر زمین زد و بر سینه اش نشست ابلیس عرض کرد برخیز تا ترا بشارتی دهم آنحضرت برخواست فرمود
آن بشارت کدام است ملعون گفت که چون روز قیامت شود فرزندت امام حسن ع بطرف راست
عرش میایستد و فرزند دیگرت امام حسین ع بطرف چپ میدهند برات آزادی از آتش جهنم را بشیعیان
خودت پس عرض کرد که میخواهم یکبار دیگر با تو کشتی بگیرم پس حضرت نیز او را بر زمین زد گفت برخیز تا
ترا بشارتی دیگر دهم فرمود آن بشارت کدام است گفت چون خدا آدم را آفرید و ذریه او را مانند ذر بیرون
آورد و میثاق محمد و آل او را از بنی آدم گرفت پس من دوستان تو را میشناسم و دشمنان تو را نیز میشناسم پس عرض
کرد که یا علی یک دفعه دیگر با تو کشتی میگیریم این کرت نیز حضرت او را بر زمین زد عرض کرد که یا علی برخیز تا ترا
بشارتی دهم فرمود آن بشارت چیست گفت هیچکس ترا دشمن نمیدارد الا آنکه من در نطفه او شریک شده ام

حکایت ۵ از حضرت صادق ع مرویست که چون آدم بزمین فرود شد از میوه‌های بهشت خواهش
کرد پس خدا دو شاخه از درخت انگور برای او نازل کرد پس آدم دو شاخه را نشانید چون برگ و میوه برآورد
شیطان آمد و بر دور آن دیواری کشید و متصرف شد آدم باو فرمود که ای ملعون این چه کاریست که کردی
گفت این انگورستان مال من است آدم گفت دروغ میگوئی پس جبرئیل را حکم قرار دادند پس جبرئیل آتشی در
آن انگورستان انداخت بسیار شد که گمان کردند چیزی از آن درختها باقی نماند و چون نیک نظر کردند دو
ثلث آن سوخته بود و یک ثلث باقی مانده بود جبرئیل فرمود آن ثلث سوخته از آن ابلیس است و این ثلث
باقی از آن تو است ای آدم **حکایت ۶** نیز از آنحضرت مرویست که چون آدم بزمین فرود شد و درخت
انگور را نشانید شیطان گفت ای آدم اذن بمن بده که چیزی از این درخت بخورم حضرت قبول نفرمود
و چون آخر عمر حضرت شد نزد حوا آمد و گفت بسیار گرسنه‌ام بگذار قدری از این درخت بخورم فرمود که آدم
با من عهد کرده است که ترا طعام ندهم گفت پس قدری از انگور را در دست من بفشار تا بنوشم حوا قبول
نکرد گفت بگذار تا خودم بمکم و نخورم پس خوشه گرفت و آن را مکید حوا از دست او کشید پس بآدم وحی
شد که ابلیس انگور را مکید و من حرام کردم بر تو از فشرده انگور آنچه را که نفس شیطان باو مخلوط شده است
پس شراب حرام شد برای آنکه شیطان مکید انگور را و اگر آن خورده بود همه انگور و آنچه از او بعمل میآید
حرام میشد و نیز وقتی دیگر نسبت بخرما چنین کرد و خرما و انگور از هر فاکهه خوش‌بوتر بودند و چون شیطان
از آنها مکید بوی خوش آنها برطرف شد **حکایت ۷** درخت انگور چون حضرت آدم وفات کرد شیطان
آمد و در اصل درخت انگور بول کرد پس جاری شد بول او در عروق درخت انگور پس خدا شراب را حرام کرد
زیرا که آن بول شیطان است که در عروق انگور جاری شد **حکایت ۸** چون ابلیس رانده شد
عرض کرد الهی چون مرا راندی اینک برای من منزلی مقرر فرما خطاب رسید که بازارها منزل تو است
عرض کرد که طعام من چیست فرمود که هرچه اسم من بر او گفته نشود عرض کرد شرابی میخواهم فرمود هر
مسکری و مست کننده گفت که موذن من چیست فرمود صداهای ساز و کرنا گفت صیدی برای
من قرار ده فرمود که زنان صید تو اند **حکایت ۹** مرویست که هر صبحگاهی ابلیس لعین ندا بلند میکند
و میگوید که بخرید از من چیزی را که همه‌اش ضرر است و هیچ نفعی در آن نیست همه‌اش غصه و اندوه است
و سروری در آن نیست اهل دنیا میگویند که ما میخریم و مشتری هستیم میگوید که شتاب بکنید که این متاع

معیوبست میکویند ما با همه عیب و خطا ایم میکوید کوش بدهید تا عیب ورا برای شما ها بکویم انها عجوز سارقه
مبغضه میکویند که باکی نیست میکوید که ثمن آن زر هم و دینار نیست بلکه قیمت شما ها از بهشت است و من
خریده ام از ابلیت خدا و غضب عذاب و مایوسی از رحمت حق میکویند که ما نیز همین طور میخریم میکوید که
من نفعی هم میخواهم و بخشش آنست که دل شما با آن بسته شود و هرگز دست از آن برندارید میکویند که قبول
کردیم پس ابلیس میکوید که بئست التجارة مبارک نباشد این معامله **حکایت ۱۰۰** شخصی خواست تا با
اشتری جماع کند هر چه فکر کرد نتوانست تا انکه باعانت ترازوی باری جماع کرد چون فارغ شد گفت لعنت
خدا بر شیطان باد شیطان براو ظاهر شد و گفت لعنت خدا بر تو باد من که شیطانم هرگز چنین تدبیری
نمیدانستم **حکایت ۱۰۱** وقتی حضرت عیسی ع ابلیس را دید که پنج خر در جلو او بود و بر انها بار ها بی چند
بود از وی پرسید که این بارها چیست گفت انها تجارت من است و جویای مشتری هستم فرمود انها
چیست گفت یکی از انها جور و ستم است و مشتری از سلاطین میباشند و دیگری کید و حیله است و مشتری
ان زنان میباشند و یکی از انها کبر است و مشتری ان دهقانانند و دیگری حسد است و مشتری ان
علما میباشند و یکی از انها خیانت است و مشتری آن تجارند **حکایت ۱۰۲** از مناقب میر سید
علی همدانی نقل شده است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که خناس نام
داشت نزد حوا آورد در حالیکه آدم بجائی رفته بود و از وی خواهش کرد که این فرزند مرا محافظت
نما خود برفت پس آدم آمد و پرسید که این کیست گفت که فرزند ابلیس است فرمود چرا اینرا نگاه داشتی
که او دشمن ماست پس آدم خناس را بچهار پاره کرد و هر پاره بقله کوهی گذاشت و چون آدم غایب
شد ابلیس آمد و از حال فرزند جویا شد حوا قصه را نقل کرد ابلیس آواز داد که ای خناس فوراً بصورت اول
حاضر شد پس ابلیس رفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید و حوا حکایت
کرد پس آدم خناس را باتش سوزانید و خاکستر را باب داد پس آدم غایب شد و ابلیس حاضر گشت
دوباره خناس را آواز داد که بهو حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد و غضب براو مستولی
شد پس خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حوا احوال را بیان کرد ابلیس آواز داد
که یا خناس از دل آدم جواب داد که لبیک ای پدر گفت در کجائی گفت در دل آدم گفت ای فرزند
مکان شریفی است مباد که از انجا بجای دیگر بروی که مقصود من همین بود **حکایت ۱۰۳** شخصی شیطان را

بخواب

بخواب دید از وی پرسید که ترا قسم میدهم بحق ابوتراب که آیا فلان شخص شاگرد تو است گفت واللّٰه
نه بالله استاد است آن عالیجناب و شاعر عرب گفته است که وَكُنْتُ فَتًى مِنْ جُنْدِ اِبْلِیسَ فَارْتَقَی بِی
الْحَالُ حَتّٰی صَارَ اِبْلِیسُ مِنْ جُنْدِی وَلَوْ عِشْتُ حَتّٰی مَاتَ اَبْرَزْتُ بَعْدَهُ دَقَائِقَ فِتْنَةٍ لَیْسَ یُبْرِزُهَا بَعْدِی
یعنی من از لشکر ابلیس بودم پس ترقی کردم و شیطان الحال از لشکریان من است و هرگاه من زنده بمانم
تا شیطان بمیرد ظاهر میکنم حیلهائی را در شر که اگر او بعد از من بماند نتواند اظهار کند **حکایت ۱۴۱**
در بوستان شیخ سعدی مسطور است که ندانم کجا دیدم اندر کتاب که ابلیس را دید شخصی بخواب ببالا
صنوبر بدیدار حور چه خورشیدش از چهره میتافت نور فرا رفت و گفت ای عجب این توئی فرشته
باین نیکوئی تو کاین روی داری بحسن قمر چرا در جهانی بزشتی سمر چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کرده است زشت و سیاه ترا سهمگین روی پنداشتند بگرمابه در زشت بنگاشتند
نماشد
شنید این سخن بخت برگشته دیو بزاری برآورد بانگ غریو که ای نیکبخت این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است برانداختم بیخشان از بهشت کنونم بکین میکشانند زشت **حکایت ۱۵۱**
شیخ عطار در کتاب منطق الطیر میگوید که حقتعالی گفت با موسی براز کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه گشت از ابلیس موسی رمز خواه گفت دایم یاد دار این یک سخن
من مگو تا تو نگردی همچو من گر بموئی زندگی باشد ترا کافری زندگی باشد ترا
حکایت ۱۶۱ شیخ مذکور در کتاب سابق نیز میگوید که عاقلی شد پیش آن صاحب جلیل کرد از
ابلیس بسیاری گله مرد گفتش ای جوانمرد عزیز آمده پیش از این ابلیس خسته گفتی بود از تو
آزرده بود خاک او ظلم تو بر سر کرده بود گفت دنیا جمله اقطاع من است مرد من نیست آنکه دنیا
دشمن است تو بگو او را که غم براه کن دست از اقطاع من کوتاه کن من [illegible]
سخت زانکه در اقطاع من زد چنگ سخت هرکه بیرون شد ز اقطاعم تمام نیست با وی هیچ
کارم والسلام **حکایت ۱۷۱** نیز در این کتاب میگوید که عیسی مریم بخواب افتاده بود خشتی زیر
سر نهاده بود چون گشاد از خواب خود عیسی نظر دید ابلیس لعین را بر زبر گفت ای ملعون چرا
استاده گفت خشتم زیر سر بنهاده جمله دنیا چو اقطاع من است بستان خشت آن من
این روشن است تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده در سلک من عیسی آن

زیر سر تا پ کرد روی را بر خاک عزم را کرد چون بخشند آن نیم خشت ابلیس گفت من که چون
نتوانستم و بخشم نخفت چون بسر بخشت لحد خواهی نهاد خشت بر خشتی چرا باید نهاد
حکایت ۱۸ گفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کرده خود پشیمان شد برای قبول توبه بخدمت نوح آمد حضرت
فرمود که برو بر قبر آدم سجده کن تا خدا توبه ترا بپذیرد گفت کسیکه بر خود آدم سجده نکردم بر خاک او هم سجده
نخواهم کرد و بعضی گفته اند که در زمان رسول خدا صلعم نیز برای توبه بخدمتش آمد حضرت باز چنین فرمود شیطان در
این باب با عمر بن الخطاب مشورت کرد عمر گفت که تو که بخود آدم سجده نکردی عار است که بر خاک
او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب گفته اِنْ کَانَ اِبْلِیسُ اَغْوَی النَّاسَ
کُلَّهُمْ فَاَنْتَ یَا عُمَرُ اَغْوَیْتَ اِبْلِیسَا یعنی اگر شیطان همه خلق را فریب داد پس تو ای عمر شیطان را
فریب دادی حکایت ۱۹ روزی علی ع بشیطان گفت که ای ابا الحارث برای معاد خود چه ذخیره
کرده عرض کرد که دوستی ترا یا ابا تراب حکایت ۲۰ از ابن عباس روایت شده که وقتی ابلیس
نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که ترا بر من حقی و نعمتی است میخواهم که در ازای آن ترا نصیحتی چند
کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی بر قوم خودت و همه را هلاک کردی و زحمت
مرا کم کردی و پس حذر نما از کبر و از حرص و از حسد زیرا که کبر مرا بر داشت که با آدم سجده نکنم و مرا شیطان رجیم
گردانید و حرص آدم را از بهشت بیرون کرد و حسد سبب کشتن فرزند آدم شد نوح فرمود در چه حال قدرت تو
بر فرزند آدم زیادتر است گفت هر وقت که غضب میکنند حکایت ۲۱ وقتی ابلیس بخدمت حضرت
عیسی ع رسید در حالی که آنحضرت در جبل اریحا که کوهی است در شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت
پادشاه فلسطین پس عرض کرد یا روح الله مرده زنده کردی و کور و پیس را شفا دادی الحال خود را از کوه
بزیر انداز که اذیتی نمی رسد حضرت فرمود زنده کردن مرده ها و شفا دادن مریضها را باذن خدا کردم و انداختن
خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است و در روایتی دیگر است که فرمود بنده تجربه نمیکند خدای خود را
حکایت ۲۲ از رسول خدا مرویست که ابلیس عرض کرد پروردگارا آدم بزمین فرود شد میدانم که از برای
فرزندان او کتابها و رسلی خواهد بود چیست کتب ایشان و رسل آنها فرمود نبی آدم ملائکه و پیغمبران شدند
و کتب ایشان توریه و انجیل و زبور و فرقان خواهد بود عرض کرد پس کتاب من چیست فرمود کتاب
تو وشم است یعنی انجا لها که زنها بر بدن خود میکنند و قرائت تو شعر است یعنی شعرهای بیهوده و

که اسم خدا بر آن

لغو و رسل تو کاهنان و ساحران میباشند و طعام تو چیزهاییست که ذکر خدا بر آن نشود و شراب تو هر مست کننده است و راست تو دروغ است و خانه تو حمام است و صیدگاه تو زنان است و مؤذن تو ساز است و مسجد تو بازارهاست و در روایت دیگر است که محل نشستن تو بازارهاست و علم تو جادو است حکایت ۲۳ عارف رومی در مجلد ثانی از مثنوی میگوید در خبر آمد که خال مومنان خفته بد در قصر در بستر ستان

قصر را از اندرون در بسته بود
کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد

چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس در او یکی را دید کو

در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقی است

گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید

سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون دُر معنی میسفت

گفت نه نه این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا
ور رود پنهان پیدا اندر سکنم

گویدم که پاسبانی میکنم
گفت اول ما فرشته بوده ایم
راه طاعت را بجان پیموده ایم

سالکان راه را محرم بدیم
سالکان عرش را همدم بدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود

پیشه اول کجا از دل رود
در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خویش بنهاده است
ترک سجده از حسد گیرم که بود

آن حسد از عشق خیزد نه ز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری هم نشین

گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو از اینها کاسته است
صد هزاران همچو من تو ره زدی

خفته کردی در خزینه آمدی
طبعت ای آتش چه سوزانیده است
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کنند
با خدا گفتی شنیدی روبرو

من چه باشم پیش مکرت ای عدو
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند
دل کباب سینه شرحه شرحه اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب اندهان
از تو بود آن سنگ باره قوم لوط

در سیه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد بیخته
ای هزاران فیلها انگیخته

کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم
گفت ابلیسش گشای این عقده را

من محکم

در حکایات متعلقه با بلیس

من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفیم قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمایی میکنم
شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها مینهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگیش آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا خواهد یقین آهو رگست
انبیا طاعات عرضه میکنند
دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم
خوب را و زشت را آئینه ام
سوخت هندو آئینه از درد را
کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آئینه گناه از من نبود
جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو
تا بگویم زشت کو و خوب کو
هر کجا بینم نهال میوه را
تربیتها میکنم من دایه را
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
میبرم من میشناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبان را کی فتا
مر مرا چه میبری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشتخو
پس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کج نیم
تو چرا بیجرم می بری سرم
باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی و تر بودیی
گفت میر ای راهزن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم
هر لباسی که آری کی خرم
ای بلیس خلق سوز فتنه جو
بر چه ام بیدار کردی راستگو
گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان
هر دلی که خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نه بینی از خود آن تلبیس را
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گفت غیر راستی نرهاندت
داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من
مکر بنشاند غبار جنگ من

گفت

گفت چون دانی دروغ و راست را
قلب نیکو را محک بنهاده است
دل نیارامد بگفتار دروغ
تو چرا بیدار کردی مر مرا
راست را دانم تو حیلتها مجو
از بن دندان بگفتش بهر آن
از پی پیغمبر دولت فراز
از غبین و درد رفتی اشکها
کو نماز و کو فروغ آن نیاز
گشت پرسان که جماعت را چه بود
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و درد از آن آمد برون
تو مرا ده وان نماز من ترا
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
شد نماز از جمله خلقان قبول
گر نمازت فوت میشد ان زمان
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
تا چنان آهی نباشد مر ترا
من عدوم کار من مکر است و کین

انچنان اندیشه پراند فیها
گفته است الکذب ریب فی القلوب
در حدیث راست آرام دل است
دشمن بیداری تو ای دغا
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
کردمت بیدار میدان ای فلان
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
از دو چشم تو مثال مشکها
آن یکی میرفت در مسجد درون
که ز مسجد میبرون آیند زود
تو کجا در میروی ای مرد خام
آه او میداد از دل بوی خون
گفت وادادم آه بگرفتم نماز
که خریدی آب حیوان و شفی
پس عزازیلش بگفت ای میر راد
میزدی از درد دل آه و فغان
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا بدان راهی نباشد مر ترا
گفت اکنون راست گفتی صادقی

گفت پیغمبر نشانی داده است
باز الصدق طمأنینة طروب
راستیها دانه و دام دل است
چاره حجت کرده ام من راستگو
میر ازو نشنید کرد استیزه و صبر
تا رسی اندر جماعت در نماز
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد بودی صد نماز
مردم از مسجد همی آید برون
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
چونکه پیغمبر بداد است السلام
آن یکی از جمع گفت این آه را
او ستد آن آه را با صد نیاز
حرمت این اختیار و این دخول
مکر خود اندر میان باید نهاد
آن تاسف وان فغان وان نیاز
تا نسوزاند چنان آهی حجب
من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی

حکایت ۴ در کتاب معالم الزلفی در تفسیر عیاشی از حضرت صادق ؑ روایت کرده است که چون روز قیامت شود ابلیس را میاورند با هفتاد غل و هفتاد قید و میاورند عمر را با صد و پنجاه غل و صد و پنجاه قید پس نظر میکند ابلیس بسوی عمر و میگوید که کیست این کسیکه عذابش از من زیادتر است و حال انکه من همه خلق را گمراه کردم میگویند که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه باد

میکنند میگویند که بواسطه دشمنی که با علی کرده است ابلیس میگوید که وای بر تو آیا ندانستی که خدا مرا امر فرمود
بسجده آدم و من نافرمانی کردم او را و از او سؤال کردم که مرا سلطنت بدهد بر محمد و آل محمد و شیعیان او
خدا مرا اجابت نفرمود و فرمود اِنَّ عِبادی لَیسَ لَکَ عَلَیهِم سُلطانٌ پس از عمر پرسید که تو با علی چه کرده‌ای
گوید که حق او را غصب کردم و تو مرا باین امر کردی پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی اِنَّ اللهَ
وَعَدَکُم وَعدَ الحَقِّ وَوَعَدتُکُم فَاَخلَفتُکُم وَما کانَ لِیَ عَلَیکُم مِن سُلطانٍ **حکایت ۱۵** در بعضی اخبار وارد است
که چون روز قیامت شود امر کند خدا که ابلیس را بجهنم برند عرض کند که الهی تو خداوند عادلی مرا تنها
چند است که ایشان را نیز همراه من بدوزخ فرستی خطاب رسد بملائکه که حاضر کنید علمای امت محمد را
پس پیغمبر باید که میخواهم از شما مسئله بپرسم جواب بدهید پس پیغمبر باید که چه میگوئید ای علمای امت
محمد در زمینی که غاصبی آنرا غصب نماید و در آن تخمی بکارد و حاصلی پیدا شود آیا آن حاصل از آن
کیست عرض میکنند الهی زمین از آن صاحب است و حاصل از آن غاصب است الزَّرعُ لِلزّارِعِ
وَلَو کانَ غاصِباً خطاب میرسد که امروز حکم من با ابلیس چنان است که علمای امت گفتند زمین دلهای
بندگان از آن منست خریده‌ام ببهشت در آنجا که فرمودم اِنَّ اللهَ اشتَری مِنَ المُؤمِنینَ اَنفُسَهُم بِاَنَّ لَهُمُ
الجَنَّة و شیطان لعین آن زمین را غصب کرد و تخم وسوسه کاشت و حاصل معصیت پیدا شد پس
من بهشت خود را گرفتم و معصیتهای آنرا با ابلیس واگذاشتم پس همه معاصی را بگردن ابلیس بار کنید و او را
بدوزخ اندازید و منم خداوند عادل که جور نمیکنم **حکایت ۱۶** در کتاب بحار از امیرالمؤمنین روایت
شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بودم که ناگاه پیدا شد پیرمردی خمیده که از نهایت پیری ابروهای
او بر چشمهای او افتاده بود و در دست او عصائی و بر سر او برنس سرخی بود و مدرعه از پشم در بر او بود
پس نزدیک رسول آمد در حالیکه آنحضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله
دعا کن که خدا مرا بیامرزد پیغمبر ص فرمود رحمت تو هدر شد ای شیخ و عمل تو باطل شد پس چون آن
پیرمرد رفت فرمود ای علی آیا شناختی آن را عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در
عقب او دویدم تا او را پیدا کردم و بزمینش زدم و بر سینه او نشستم و دست بر گلوی او گذاشتم تا
او را خفه کنم گفت که دست از من بردار که خدا مرا تا روز معینی مهلت داده است قسم بخدا ای علی که
من تو را دوست دارم و احدی تو را دشمن ندارد الا آنکه من شریک شده‌ام با پدر او در مادر او تا

فرزند او ولد الزنا شده است پس خندیدم و دست از وی برداشتم **حکایت ۲۷** نیز در بحار از سلمان
فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی ع بد میگفتند که شیطان بر آنها گذشت و در برابر ایشان
ایستاد و آنها گفتند که کیستی تو گفت منم ابو مره گفت آیا میشنوی سخنهای یار گفت بدا بر حال شما که دشنام
میکنید آقای خود علی بن ابیطالب را گفتند از کجا دانستی که علی آقای ما است گفت از قول پیغمبر
شما که فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه گفتند که پس تو از دوستان و شیعیان علی هستی گفت نه من
از شیعیان او نیستم ولکن او را دوست میدارم و دشمن ندارد احدی او را مگر آنکه در مال و فرزند او شریکم
گفتند که یا ابا مره آیا فضیلتی از علی میدانی گفت بشنوید ای معاشر ناکثین و مارقین و قاسطین در میان
بنی جان دوازده هزار سال عبادت خدا کردم پس چون خدا بنی جان را هلاک کرد من بسوی خدا از
تنهائی شکایت کردم پس مرا باسمان بالا برد پس در آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در
میان فرشتگان پس ناگاه در اثنای تسبیح ما نوری درخشنده بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه بسجده افتادند و
گفتند سبوح قدوس این نور ملک مقرب یا پیغمبر مرسل است که منادی ندا کرد از جانب خدا که نه نور
ملک مقرب و نه پیغمبر مرسل است ولکن این نور طینت علی بن ابیطالب است **حکایت ۲۸**
نیز در بحار از امیر المؤمنین ع روایت کرده که فرمود روزی هنگام ظهر با قنبر بیرون کوفه آمدم پس گفتم ای
قنبر آیا می بینی آنچه را من می بینم گفت خدا بتو نموده است آنچه را که کور کرده است از آن چشم ما را پس
با اصحاب خود چنین گفتم ایشان نیز چنان گفتند پس در آن هنگام ظاهر شد بر ما پیرمردی دراز قدی
سر بزرگی که چشمهای او در درازی صورتش بود و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و
برکاته با او گفتم که بد پیرمردی هستی گفت چرا چنین میفرمائی و آنکه من حدیثی درباره تو از خدا شنیده ام
که حالتی با من نموده است و آن اینست که چون از درگاه خدا رانده شدم و باسمان چهارم رسیدم
ندا کردم که ای اله و سید من گمان نمیکنم که خلق فرموده باشی کسی را که از من شقی تر باشد پس خدا امین وحی
کرد که از تو شقی تر نیز خلق کرده ام برو نزد مالک دوزخ تا بتو نماید شقی تر از ترا پس نزد مالک رفتم و
پیغام خدا رسانیدم پس مالک مرا بسوی دوزخ آورد و طبق اعلی را برداشت آتش سیاهی بیرون آمد
که گمان کردم که من و مالک را خواهد خورد مالک بانگ بر آتش زد که خاموش شو خاموش شد و
ساکن گردید پس بطبق دوم رسیدیم نیز آتشی بیرون آمد از آتش اول شدیدتر آن نیز بامر مالک

حال

خاموش

خاموش شد پس بطبق هفتم رسیدم آتشی پیدا شد که گمان کردم که جمیع خلق را خورد و پس از ترس دست
چشمهای خود گذاشتم پس با مر مالک ساکن شد پس دیدم دو نفر را که در گردنشان زنجیرهای آتشین بود
و سرنگون معلق شده در آتش و در بالای سر ایشان قومی بودند که بگرزهای آتشین بر سر اینها میزدند
گفتم ای مالک این دو نفر کیستند گفت ا بر ساق عرش چه خوانده گفتم که نوشته است لا اله الا الله محمد
رسول الله ایدته و نصرته بعلی ع مالک گفت این دو نفر عمر و ابوبکرند که دشمنان محمد و علی و آل اینها
میباشند **حکایت** ۹ نیز در بحار از علی بن محمد الصوفی روایت کرده که ملاقات کرد ابلیس را و پس
با و گفت که کیستی تو گفت که من از اولاد آدمم ابلیس گفت لا اله الا الله تو از آن قومی که گمان میکنند که خدا
را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او مینمایند و شیطان را دشمن میدارند و مع ذلک اطاعتش
میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت منم صاحب اسم کبیر و طبل عظیم و شروع کرد بیان نمودن
فسادهای که در دنیا کرده بود تا آنکه گفت منم ابومره ابلیس لعین صوفی گفت بحق خدا که دلالت نما
مرا بعملی که بآن متقرب درگاه شوم گفت که قناعت کن در دنیا بعفاف و کفاف و استعانت
بجوی در امر آخرت خود بدوستی علی بن ابیطالب ع فانی عبدت الله فی سبع سموات و عصیته فی سبع
ارضیه فلا وجدت ملکا مقربا و لا نبیا مرسلا الا و هو یتقرب بحبه پس از نظر من غایب شد و من بخدمت
امام محمد باقر ع رسیدم و این خبر را گفتم فرمود آمن الملعون بلسانه و کفر بقلبه یعنی ابلیس بزبان ایمان
آورد که کلمه توحید گفت و امر محبت علی نمود ولیکن بدل کافر شد که نافرمانی خدا کرد **حکایت** ۴
روزی فرعون خوشه انگوری بدست داشت میخورد ناگاه شیطان بصورت مردی داخل مجلس
شد فرعون گفت که آیا کسی هست این خوشه انگور را مروارید کند شیطان گفت بلی من پس اسمی از
اسماء الله را خواند و آن خوشه مروارید شد فرعون تعجب کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت
از این عجب تر آنکه مرا این قال است ادنی مردم بهبندگی قبول ندارند و ترا با این خریت و بی کمالی بخدا
قبول دارند این بگفت و غایب شد **حکایت** ۵ در جمله از کتب مرویست که از رسول خدا صلعم از حال
ذی الکفل پیغمبر ع سؤال شد فرمود که ذوالکفل مردی بود از اهل حضرموت و اسم او عویدین ادیم بود
و او جوانی بود که بسیار حلیم و بردبار بود و بامر قضاوت مشغول بود وقتی ابلیس باتباع خود گفت کیست
که ذوالکفل را فریب دهد شیطانی که نامش ابیض بود برخواست و گفت که من میروم و او را فریب

نیامد هم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب آوری پس چون آنحضرت از امر قضاوت فارغ شد
و بجهت استراحت بخواب رفت ابلیس آمد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت بیدار شد و فرمود برو
آنکس که ظالم تو است حاضر کن گفت نمی آید حضرت انگشتری خود را باو داد و فرمود که برو و صاحب
خود را بیاور و چون آنحضرت بخواب رفت ابلیس آمد و فریاد کرد که من مظلومم و ظالم من اعتنائی بانگشتری
تو نکرد و نیامد حاجب گفت ای مرد وای بر تو ذوالکفل دیشب نخوابیده است و دیروز هم نخوابیده است
بگذار قدری بخوابد گفت که من مظلومم و نمیگذارم که بخوابد پس حاجب بخدمت حضرت رسید و باین
مطلب اعلامش کرد حضرت کاغذی نوشت و مهر کرد که برود و بخصم خود بدهد پس رفت و چون روز
دیگر شد و حضرت بخواب رفت ابلیس آمد و فریاد کرد خصم من اعتنائی بنوشته تو نکرد پس حضرت
برخواست و در اکرفت و آن روز روز بسیار گرمی بود که اگر قطعه گوشتی را در آفتاب میگذاشتند پخته میشد
و فرمود که بیا و برویم پیش خصم تو پس ابلیس چون دید مایوس شد که آنحضرت غضب کند پس
دست خود را از دست حضرت کشید و غایب شد **حکایت ۳۴** از حضرت صادق ع مرویست
که چون آیه توبه نازل شد ابلیس بجبل ثور که در مکه است بالا رفت و باعلی صوت خود فریاد کرد و
عفریتهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و مولای ما برای چه ما را خواندی گفت که این آیه
نازل شده است والذین اذا فعلوا فاحشة او ظلموا انفسهم الخ کیست که چاره کند این را عفریتی
برخواست که من چاره میکنم گفت که تو مرد اینکار نیستی دیگری برخواست و او را نیز نشانید دیگری برخواست
او را هم نشانید تا آنکه وسواس خناس برخواست ابلیس گفت که بچه طریق چاره میکنی گفت [illegible]
وا میدارم ایشان را بمعصیت همینکه [illegible] توبه را فراموش ایشان میدهم ابلیس گفت که تو موکل (?)
کاری تا روز قیامت **حکایت ۳۵** در بعضی از کتب معتبره و خبر است از رسول خدا صلعم روایت شده
که فرمود دشمن خدا ابلیس بخدمت پیغمبران خدا میرسید از زمان آدم ع تا زمان عیسی ع و سخن میگفت (?)
و با حضرت یحیی ع انس زیاد داشت و بسیار روزی بخدمت یحیی ع آمد و چون اراده
خواست برود حضرت باو فرمود که ای ابامره که کنیه ابلیس است و اسمش حارث است و خدا او را
ابلیس نامید برای آنکه از رحمت حق محروم شد فرمود ای ابامره من از تو سوالی دارم و حاجتی میخواهم
دوست دارم که مرا از آن [illegible] عرض کرد هر سوالی داری بفرما باید که رد نمیکنم فرمود که میخواهم بمن

ظاهر

ظاهر شوی بهمان صورتی که داری و بهمان دامهائی که مردم را صید میکنی عرض کرد که از من چیز بزرگی
خواهش کردی ولیکن تو در نزد من عزیزتر از آنی که حاجت ترا بر نیاورم ولیکن میخواهم چون صورت
خود را بتو بنمایم خلوت باشد و کسی دیگر با تو نباشد پس وعده کرد که فردا چاشتگاه بهمان هیئت اصلیه خود
بخدمت میرسم پس چون روز دیگر شد در همان ساعت که وعده کرده بود از سوراخ منزل آنحضرت ظاهر
شد بدترین صورتها بدنش مانند بدن خوک و صورتش چون صورت بوزینه و چشمها و دهانش
از جهت درازی صورتش بود و دندانهایش یک استخوان بود نه ریش داشت و نه زنخ و چهار دست داشت
دو در بازوهای او و دو در طرف دوش (شانه) پاهایش در موضع انگشتهای پایش و انگشتهای پایش در جای
پی او بود و او را خرطومی بود مانند خرطوم مرغ و چشمهایش اعمش بود و پایش عج و کج و او را بالی
بود و بر زبر او قمیصی بود که بر روی آن کمر بسته بود و کوزه های کوچکی چند از کمر بند او آویخته بود و بر اطراف
قمیص او رشتهای بود از رنگهای مختلف از سفید و سرخ و سیاه و زرد و سبز و در دست او زنگ
بزرگی بود و بر سرش کلاه خودی بود که بر بالای آن آهن درازی بود پس حضرت یحیی ع فرمود که ای ابا مره
این کمر بند چیست گفت که این مجوسیت است که من قرار داده ام فرمود که این کوزه ها چیست گفت در اینها
خواهشهای نفس است و این رشتها دامهای منست پس اول چیزی که با آن صید میکنیم دل مؤمن زنان است
پس اگر بطاعت خدا متوسل شد من او را از جانب مال حرام فریب میدهم پس اگر نیز بطاعت درآمد معتصم
شد او را از راه شراب مست کنند فریب میدهم فرمود که این رنگهای مختلف چیست که در رشتهای
قمیص تست گفت که اینها رنگهای جامهای زنان است که میپوشند و با آن مردها را میفریبم فرمود که این
زنگ چیست که در دست تست گفت که این معدن طرب و سازها است از طنبور و طبل و دف و
غنا و بربط که جماعتی گرد هم می نشینند برای شرب و در نزد ایشان است بعضی از این سازها پس چندان
لذت نمیبرند پس من این زنگ را حرکت میدهم و صدای زنگ من در میان سازها می افتد پس
بطرب می آیند و دست میزنند و میرقصند حضرت فرمود که چرا صورت تو باین زشتی شده است
عرض کرد که یا نبی الله من بصورت ملائکه بودم و از همه آنها خوشگل تر بودم و تا چهار صد سال
یک سجده میکردم پس چون نافرمانی کردم و بپدرت آدم را سجده نکردم خدا مرا باین صورت کرد فرمود
که آیا هرگز صورت خود را باین هیئت نشان کسی از بنی آدم داده گفت بعزت خدا قسم که ندیده است

اینصورت

اینصورت مراد آدمی بخز تو حضرت فرمود از تو سؤال دیگر دارم یکی عام و دیگری خاص اما
سؤال عام من اینست که چه چیز را تو بیشتر دوست داری و چه چیز ترا امیدوار تر میکند و پشت ترا
محکم میگرداند و چشم ترا روشن تر میسازد و دل ترا خوشحال تر میکند عرض کرد میترسم که اینمطلب را
بگوئی پس مردم خود را حفظ کنند و حیله من ضایع شود فرمود که خداوند عالم ایشان ترا در کتابهای
آسمانی بیان فرموده است و کینهٔ ترا برای ایشان بیان نموده است پس از تو احتراز کرده است انبیا
و اما گمراهان پس همه بدست تواند و متابعت تو میکنند عرض کرد که نور چشمان من زنانند که با ایشان
امید بسیار دارم و ایشان پشت مرا محکم دارند زیرا که ایشان دام منند و اگر این سلسله نبودند من هیچ آدمی را
نمیتوانستم گمراه کنم اگرچه از همه آدمیان ضعیف تر باشد بواسطهٔ ایشان من مردم را بمهلکها می اندازم
و بواسطهٔ ایشان من بر خلق ظفر مییابم یا حبذا آن چه خوب دامهائی هستند برای من چون عابدان
و زاهدان بر من غالب میشوند لشکر خود را بسوی ایشان میفرستم و نیز غالب نمیشوم و لشکر من فرار
می نمایند و مقهور میگردم و بسیار غمناک میشوم و دستم از همه جا کوتاه میگردد و یاد زنها میافتم غیظ
من فرو می نشیند و اندوه من برطرف میگردد و چشم من روشن میشود و استخوان پشت من محکم میشود
و اگر این طایفه از نسل حضرت آدم نبودند هر آینه برای احترامی که در نزد من دارند ایشانرا سجده میکردم
پس ایشان خانمهای من و آقایان و خاتونهای منند و منزل ایشان بر گردن منست هیچ زنی از من
خواهشی نمیکند مگر آنکه عوض آنکه از پای خود برای حاجتش بروم از سر بروم لا آنهن حاجتی و طهری و
شهوتی و سیدی و نفعی و غوثی حضرت فرمود که گمراه کردن مردم چه منفعت و سرور برای تو دارد
عرض کرد که خداوند عالم خلق فرمود سرور و اندوه و حلال و حرام را پس مرا مخیر فرمود و اختیار هر چه
بخواهم من سرور و حرام و فحش و منکرها را اختیار کردم و مخیر کرد حضرت آدم را پس اختیار کرد حزن و
اندوه و عبادت و حلال را پس اینها خواهش من و اینها خواهش آدم است و اینها مال و متاع و
مایهٔ من است و اینها مال و متاع و مایهٔ حضرت آدم است و چیز هر کسی مانند نفس او ست زیرا که میل و
خواهش آنکس در چیز خودش میباشد و آنچه هر کس خواهش دارد مایهٔ زندگی او است و چون مایهٔ زندگی
کسی سلب شود هلاک میشود پس آنچه من اختیار کردم مایهٔ حیات من است که اگر از من سلب شود
هلاک میشوم پس چون مایهٔ حیات خود را دیدم که دیگری از من سلب کرد من کوشش مینمایم تا آنرا بگیرم

تا قوام بدن من باشد زیرا هرکس بخواهد ظالم خود را مقهور نماید حضرت فرمود چه ظلم و ستمی میکند بر تو آنکس که
مرتکب حرام و فحش و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهشهای مرا سلب میکند و حرام را که بهره
من است طمع مینماید پس حق مرا گرفته است اگرچه من هرگز در حلال و آنچه بهره آدم بوده است طمع
نمیکنم پس چرا باید در بهره من طمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال شوی از آنکه کسی مرتکب این
بدیها شود و محزون شوی در ترک نها عرض کرد که من از آن اندوهناک نمیشوم که این امور را مرتکب میشود
نمیشود بلکه از آن محزون میشوم که مبادا درست مرتکب نشود و چون مرتکب شد توبه نماید پس من بارزوی
خود نرسم و این جمله خبری است که برای احدی ذکر نکرده ام از آن زمان که خلق شده ام و اگر نمیدیدم برای
تو فضل و کرامتی تو را خبر نمیکردم حضرت یحیی فرمود که ما سؤال ودیم من است که آیا هرگز من دست یافته
یا نه عرض کرد که نه و لیکن یک خصلت در تو میباشد که مرا خوش میاید و بسبب آن در نزد من وقعی داری
یحیی چون این شنید رنگش تغیر کرد و اعضایش هم لرزید و بیهوش شد چون بهوش آمد فرمود که
آن خصلت چیست گفت که تو مردی هستی اکول و چون غذا میخوری سیر غذا میخوری پس در عبادت و بر
خواستن در شب کسالت مینمائی فرمود دیگر خصلتی در من هست که تو را خوش بیاید گفت نه حضرت فرمود
که من عهد کردم با خدای خود که تا در دنیا هستم هرگز غذای سیر نخورم ابلیس چون این شنید غضبناک شد و
اندوهناک گردید و گفت ای یحیی مرا فریب دادی و پشت مرا شکستی و من نیز عهد کردم که هرگز فرزند آدم را
نصیحت نکنم پس ابلیس بیرون آمد در حالتیکه عجز داشت و غضب کرده بود آن ملعون **حکایت ۴۳**
وقتی موسی ابن عمران ع با خداوند رحمن مناجات میکرد ابلیس نزدیک او شد ملکی با ابلیس گفت که چه
امید داری از این پیغمبر در این حال که با خدا مناجات میکند گفت امید دارم از او آنچه را که از پدرش آدم داشتم
یعنی امیدوارم که او را فریب دهم **حکایت ۴۵** جابر بن عبدالله انصاری روایت کرده که در
خدمت رسول خدا ص بودم مردی را دیدم که گاه در رکوع و گاهی در سجود بود و گاهی بتضرع و مناجات
میکرد عرض کردم که یا رسول الله چه نیکو کرده است نماز این مرد را حضرت فرمود که این همان کسی است
که پدر شما را از بهشت بیرون کرد پس علی ع نزد او شد و او را چنان حرکت داد که دندهای راست او
داخل دندهای چپ او شد و دندهای چپش داخل دندهای راست شد و فرمود که هر آینه میکشم تو را گفت که
تو قادر نیستی بر کشتن من زیرا که خدا مرا مهلت داده است تا وقت معلوم آیا میخواهی مرا بکشی و حال آنکه

دشمن ندارد احدی تو را مگر آنکه شرکت کرده است نطفهٔ من بر رحم مادر او پیش از رسیدن نطفهٔ پدرش و
هر آینه شریکم من در مال و اولاد دشمنان تو حکایت ۲۴۶ از رسول خدا صلعم روایت شده که آن حضرت هنگام
که بآسمان میشدم جبرئیل امین مرا بر کتف راست خود سوار کرد پس نظر کردم در زمین بقعهٔ سرخی را دیدم
که رنگش از زعفران بهتر و بویش از مشک خوشتر بود و در آن بقعه پیر مردی نشسته بود که بر سر او برنسی
بود گفتم که ای جبرئیل این چه بقعه است گفت که این بقعهٔ شیعیان تو و شیعیان وصی تو علی است
پرسیدم که این شیخ کیست گفت که ابلیس است گفتم که در اینجا چه میکند و چه از شیعیان میخواهد گفت
که میخواهد ایشان را از ولایت علی ع باز دارد و ایشان را بفسق و فجور بخواند گفتم ای جبرئیل مرا بسوی این
بقعه فرود آور پس مرا فرود آورد زودتر از برق خاطف پس گفتم با ابلیس که قم یا ملعون برخیز از اینجا ای رانده
شده در خانه و درگاه احدیت وای کشنده بار لعنت پس شریک شو دشمنان شیعیان ما را در مال و
اولاد و زنان ایشان بدرستیکه شیعیان من و شیعیان علی را تو بر ایشان سلطنتی نداری و از اینجاست که آن زمین
بقم نامیده شد حکایت ۲۴۷ وقتی فرعون از شیطان پرسید که آیا کسی هست که از من و از تو بدتر باشد
گفت بلی گفت کیست گفت شخص حسود و تمام این حکایت در باب حاسدان خواهد آمد حکایت ۲۴۸
آن وقت که از سن حضرت عیسی ع سی سال گذشت وقتی آنحضرت در عقبهٔ بیت المقدس که از عقبهٔ
افیق نامیده‌اند نشسته بود که شیطان نزد وی آمد و عرض کرد که یا عیسی تو آن خدائی که بی پدر متکون
شدی فرمود بلکه عظمت آن خدائی است که مرا بی پدر خلق کرد ابلیس گفت که ای عیسی تو آن خدائی هستی که در
گهواره در حال طفولیت سخن گفتی فرمود عظمت آن خدائی است که مرا گویا کرد در این حالت گفت
تو آن خدائی هستی که مریضها را شفا دادی فرمود که بلکه عظمت آن خدائی است که باذن او شفا میدهم
مریضها را و اگر بخواهد مرا نیز مریض میکند شیطان گفت که آنکسی هستی که بزرگی ربوبیت خود را
از دریا عبور مینمائی و قدمهای تو تر نمیشود و در دریا فرو نمیروی فرمود بلکه عظمت آنکسی است
که دریا را ذلیل من میکند و اگر بخواهد مرا غرق مینماید گفت که تو آنکسی هستی که از عظمت ربوبیت تو
روزی بیاید که همه آسمانها و زمینها در زیر پای تو باشد و تو بالای همه اینها تدبیر امور و قسمت ارزاق
مینمائی چون عیسی این سخن شنید بزرگ شمرد این سخن را فرمود سبحان الله ملأ سمواته و ارضه و مداد کلماته
وزنة عرشه و رضی نفسه چون ابلیس این کلمات شنید فرار کرد و ندانست که بکجا میرود تا آنکه در لجه

فرمود

حضرت ایستاد و پس زنی از جن بیرون آمد که راه میرفت در کنار دریا ابلیس را دید که بر روی سنگ سخت خدا را
سجده میکند و اشک از چشمهایش بر صورتش جاریست پس ایستاد و از روی عجب باو نظر میکرد پس گفت
وای بر تو چه امید داری بطول دادن سجده خود گفت که ای زن صالحه دختر مرد صالح امید دارم که چون
خدا قسم خود را راست آورد و مرا داخل آتش جهنم کند مرا برحمت خود از آتش بیرون آورد **حکایت ۹**
زنی از جن که نامش عفرا بود خدمت رسول صلعم رسید و اسلام آورد و هر یکهفته بخدمت آنحضرت میآمد
و از مسائل دین سؤال میکرد چهل روز دیگر نیامد و چون آمد از وی پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم
بدیدن او رفته بودم فرمود از عجایب چه دیدی گفت که در دریای محیط در کنار او بر روی سنگ سبزی
مردی را دیدم نشسته و دو دست خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم انی اسئلک بحق محمد و علی و
فاطمه و الحسن و الحسین الا ما غفرت لی گفتم که تو کیستی گفت که من ابلیسم گفتم که از کجا این بزرگوارها را شناختی
گفت که من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و ندیدم در آسمان هیچ استوانه
را مگر آنکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ایده به **حکایت ۱۱** در جمله از
کتب مرویست که در بنی اسرائیل عابدی بود که هر چند ابلیس خواست او را فریب دهد نتوانست
تا آنکه صیحه کشید که همه لشکر او جمع شدند و گفتند ای سید ما چه رو داده است تو را گفت این عابد مرا
غمناک کرده است کیست که برود و او را فریب دهد یکی برخواست و گفت که انا له من او را فریب
دهم گفت از چه راهی گفت دنیا را برای او زینت میدهم گفت بنشین که تو مرد او نیستی دیگری برخواست
و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدهم گفت برو که تو مرد اوئی پس چون شب تاریک شد
آن شیطان بصورت یکی از عابدان بدر صومعه آن عابد آمد و گفت که من میهمانم مرا منزل بده و او را
اذن داد و در آنشب تا صبح عبادت میکرد و روز هم پیوسته عبادت میکرد و نه میخورد و نه میآشامید و نه
استراحت میکرد و لکن عابد گاهی خسته میشد و آن ابلیس خسته نمیشد پس عابد باو گفت ای بنده خدا
مثل تو عابدی ندیده ام آیا تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هرگز خسته نمیشوی گفت سبب
اینستکه تو هرگز مرتکب گناهی نشده پس عبادت تو ضعیف شده است و اما من پس گناهی کرده ام
که هر وقت بیاد آن میافتم بر عبادت توانا میشوم گفت چه کرده گفت زنا کرده ام گفت من که کسی را
نمی شناسم و درهم و دیناری ندارم گفت که این چهار درهم را بگیر و داخل شهر شو و بخانه فلانه زانیه

داخل

داخل شو یکدرهم بده گوشت بگیر و یکدرهم شراب و یکدرهم بوی خوش و یکدرهم برای خوردن باشد
تا حاجت تورا برآورد پس آن عابد از صومعه فرود شد و جویای خانه آن فاحشه شد مردم گمان میکردند
که شاید خواسته باشد او را توبه بدهد چون بدر خانه اش رسید او را آواز کرد که ای فلانه ای فلانه پس آن
زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار درهم را بگیر طعام و شراب و طیبی مهیا کن تا با تو
نزدیکی کنم پس آن زن رفت و قطعه از گوشت خر مرده را حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری از
بول آورد و گفت که این شراب تو است گفت که مرا حاجتی بطعام و شراب نیست خود را مهیا کن آن
زن رفت و خود را به نجاست مخلوط ساخت و حاضر شد چون بوی آنرا شنید گفت که مرا بتو حاجتی
نیست و برو آن زن چون آن عابد را دید و دانست که این مرد از اهل فجور نیست و از روی صورت حال پرسید
عابد بیان کرد گفت برو که این شیطان است معصیت نکردن آسان تر است از اینکه معصیت کنی و توبه
نمائی زیرا که شاید توبه قبول نشود پس آن عابد چون بصومعه آمد کسی را ندید و از اتفاق آنشب آن زن وفات
کرد و بر در خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لفلانة البغیة لفلان العابد و در روایتی دیگر است که احضروا
الفلانة فانها من اهل الجنة مردم در امر او متحیر شدند و او را دفن میکردند تا آنکه وحی شد بموسی بن عمران
که بر جنازه فلانه حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را در نماز او زیرا که من آمرزیدم این زن را و او را از
اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده مرا از معصیت
حکایت ۱۲ در تفسیر امام حسن عسکری ع از رسول خدا ص روایت کرده است فرمود ای امت محمد
یاد کنید در شداید امور و نوایب روزگار محمد و آل محمد را تا آنکه خدا یاری دهد بملائکه شما را بر شیاطین
که قصد میکنند شما را زیرا که با هر یک از شما ملکی است از طرف راست که حسنات او را می نویسد و
ملکیست از جانب چپ که سیئات می نویسد و با هر یک از شما دو شیطان است از جانب ابلیس
که او را اغوا میکنند پس چون در دل او وسوسه کنند یاد خدا کند و میگوید که لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله پس آن دو شیطان فرار میکنند و نزد ابلیس میایند و شکایت
مینمایند و میگویند که این مرد ما را عاجز کرد مددی بما بده پس هزار شیطان را بمدد او میفرستد و چون
قصد او میکنند یاد خدا میکند و صلوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نزد ابلیس
میآیند و میگویند که باید خودت با لشکر بیائی و بر او غالب شوی پس میاید ابلیس با همه لشکر خود

پس میفرماید

پس پیغمبر باید خدا بملائکه اینک شیطان با لشکر خود قصد بنده من فلان را کرده است بروید و با او جنگ نمائید پس میایند و در برابر هر شیطانی صد هزار ملک و حال آنکه ایشان بر اسبهائی از آتشند و بدستهای ایشان شمشیرها است از آتش و نیزها است از آتش و کمانها و چاقوها و سلاحها است از آتش پس شیاطین را جراحت میزنند و میکشند و ابلیس را اسیر مینمایند و این سلاحهای آتش را براو میگذارند پس ابلیس میگوید ای پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید بملائکه که من وعده کرده ام که او را نمیرانم و وعده نداده ام که او را عذاب نکنم والم باو نرسانم بزنید او را بسلاحهای خودتان زیرا که نمیرانم او را پس میزنند ملائکه سلاحهای خود را او و جراحت بسیار باو میزنند پس باقی میشود و آن جراحتها خوب نمیشود و مگر بشنیدن آوازهای مشرکان پس اگر این مؤمن بر طاعت خود باقی باشد و یاد خدا باشد و صلوات بر محمد و آل او بفرستد این جراحتها بابلیس باقی میماند و اگر از طریقه طاعت بگردد جراحات ابلیس خوب میشود پس قوت میگیرد تا آنکه او را لجام میکند و زین براو میزند و براو سوار میشود پس فرود می آید و شیطان دیگری براو سوار میشود تا همه شیاطین براو سوار میشوند و ابلیس باصحاب خود میگوید که آیا فراموش کرده اید که چه بما رسید از این بنده پس رسول خدا صلعم فرمود اگر میخواهید که ابلیس در جراحتها باقی بماند باشد باقی بمانید بر طاعت خداوند و ذکر او و صلوات بر محمد و آل محمد و اگر نه شیطان اینچنین که میخواهید برگشت و گردن شما سوار میشود

حکایت ۳ در روضه کافی از جابر از امام محمد باقر روایت شده که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی را گرفت و ولایت او را بر مردم ظاهر کرد ابلیس لعین چنان صیحه کشید که همه لشکر او که در صحرا و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سید و مولای ما چه رو داده است که هرگز از تو صیحه باوحشت تر از این صیحه نشنیده بودیم گفت که این پیغمبر کاری کرد که اگر تمام شود هرگز بعد از این خدا را معصیت نکنند گفتند که ای سید ما تو حضرت آدم را فریب دادی چه غم داری پس چون منافقان گفتند که این سخن را که در حق علی گفت از روی هوا و نفس بود یا آنکه گفتند که یکی خوابیده بود آن دیگری گفت که ابلیس از روی طرب صیحه کشید پس دوستان او جمع شدند پس گفت آیا دانستید که من آدم را فریب دادم گفتند چرا دانستیم گفت که آدم عهد را شکست و کافر نشد و این جماعت عهد را شکستند و به پیغمبر خود کافر شدند پس چون پیغمبر صلعم وفات کرد و مردم ابابکر را بخلافت نصب کردند ابلیس تاج سلطنت بر سر گرفت و منبری نصب نمود و نشست

بپا فراشت و سواران و پیادگان لشکر خود را جمع کرد و با ایشان گفت که برقصید و طرب کنید که دیگر خدا اطاعت کرده نمیشود تا وقتیکه قائم آل محمد ع ظاهر شود حکایت ۳۳ نیز در این کتاب از سلیم بن قیس هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پیغمبر ص وفات کرد و کردند مردم آنچه کردند در غصب خلافت من بخدمت علی ع رسیدم در حالتی که پیغمبر را غسل میداد پس خبر کردم او را بآنچه کرده بودند در بیعت با ابوبکر علی ع فرمود که ای سلمان آیا دانستی که اول کسیکه با او بیعت کرد که بود عرض کردم نشناختم او را لکن پیرمردی را دیدم که بعصای خود تکیه کرده بود و اثار سجده از پیشانی او ظاهر بود بالای منبر رفت در حالیکه گریه میکرد و میگفت که حمد خدا یرا که نمیرانید مرا تا آنکه تو را در این مقام دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد و از منبر فرود آمد حضرت فرمود آیا شناختی که که بود عرض کردم نه فرمود که آن ابلیس بود زیرا که رسول خدا ص خبر داده بمن که چون مرا بخلافت نصب کرد در روز غدیر ابلیس جنود خود را جمع کرد پس گفت که این امت مرحومه معصومند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس غمناک شد و خبر داد مرا که اول کسیکه در سقیفه بنی ساعده با ابوبکر بیعت کند ابلیس است در صورت پیرمردی و چنین و چنان خواهد گفت پس بیرون خواهد رفت و سایر شیاطین را جمع خواهد نمود و با ایشان خواهد گفت که شما ها گمان میکردید که مرا بر ایشان راهی نیست دیدید که با اینها چه کردم که امر خدا و رسول را ترک کردند حکایت ۳۴ یکی از صوفیه گفته است که شیطان را دیدم و با او در علم توحید مباحثه کردم او را در این علم سرآمد همه موحدان دیدم حکایت ۳۵ از بعضی صوفیه پرسیدند که خدا را دوست میداری گفت دوست میدارم گفتند که شیطان را دشمن میداری گفت نه گفتند چرا گفت که از محبت رحمن پروای عداوت شیطان ندارم حکایت ۳۶ از یکی از صوفیه نقل شده است که گفت دل باید از غیر عشق خدا خالی باشد لهذا با محبت خدا چگونه محبت رسول الله گنجایش دارد است و بغض شیطان که دشمن خدا است در دل ما است حکایت ۳۷ یکی از صوفیه گفته است که از شنیدن بار لعنت خدا نیز کرنیشود لهذا احدی متحمل این بار نشد مگر ابلیس که از کمال عشق متحمل این بار گران شد حکایت ۳۸ یکی از صوفیه گفته است که دو جوانمرد در جهان بر خواست یکی احمد که حمل بار سعادت کرد و دیگری ابلیس که متحمل بار شقاوت شد حکایت ۳۹ از کتاب حجة الهند نقل شده است که خداوند در بیخ شیر بری و گرگ ماده از آتش خلق کرد

دوم شیر ماری بود و دم گرگ عقربی بود پس با هم جفت شدند و عزازیل از آنها متولد شد پس مدت
هزار سال در سجین خدا را سجده کرد تا بروی زمین آمد و در هر طبقه از طبقات زمین هزار سال خدا را
عبادت کرد پس بر روی زمین چندین هزار سال عبادت کرد پس نماند از مشرق و مغرب و
جنوب و شمال مکانی مگر آنکه در آن عبادت خدا کرد و بطوریکه ملک و جن بزیارت و نظاره او میآمدند
و از کتاب نظام التاریخ نقل شده که ابلیس بر روی زمین هفتصد هزار سال عبادت کرد و اسمش حارث
بود پس از خدای درخواست کرد که اسمی از اسماء اعظم خود باو بیاموزد پس هزار سال خدا را بآن اسم خواند
تا از عالم خاک بطارم افلاک بالا رفت و بروایتی اهل آسمان اول او را از خدا خواستند پس خدا دو بال
از زمرد سبز باو کرامت نمود و بآسمان اول پرواز کرد و تا هزار سال در آنجا خدا را عبادت کرد و اسمش
در آنجا عابد شد پس ملائکه آسمان دوم او را از خدا خواستند او بآسمان دوم پرواز کرد و در آنجا هزار
سال عبادت کرد و اسمش زاهد شد و هم چنین بهر آسمانی آمد و هزار سال عبادت کرد پس در آسمان سیم نامش
صالح شد و در آسمان چهارم خاشع و در پنجم ولی و در ششم عزازیل و در هفتم چون بعد از هزار سال سر
از سجده برداشت عرض کرد الها مرا بر لوح واقف کن او را چون در لوح نظر کرد دانست که رانده در
گاه خواهد شد و شد آنچه شد اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود آخر تو چنان شدی
که کس چون تو مباد حکایت ۵ وقتی شیطان عرض کرد که الهی بندگان تو تو را دوست میدارند
و نافرمانی تو میکنند و مرا دشمن دارند و اطاعت مرا مینمایند خطاب رسید که ای ابلیس بواسطه همان
دوستی که بمن دارند و دشمنی که بتو دارند از نافرمانیهای آنها درخواهم گذشت حکایت ۵ واعظی
بر منبر موعظه میکرد شخصی از وی پرسید که ای مولانا زن ابلیس چه نام دارد واعظ گفت که اسم زن
ابلیس را بلند نمیشود گفت برخیز نزدیک من آی تا بتو آهسته بگویم آن شخص برخاست و نزدیک
واعظ آمد سر در گوش او گذاشت و گفت که انگار مساق من چه میدانم که زن ابلیس چه نام دارد من
که هنگام عقد او حاضر نبودم دیگر مطلبی نیست که بپرسی آن شخص برگشت و نشست از وی پرسیدند
که چه گفت گفت هرکه میخواهد بفهمد خودش برود در گوش او و خواهد گفت چنانکه در گوش من گفت
حکایت ۵۲ عارفی شیطان را ملاقات کرد از وی پرسید که چرا آدم را سجده نکردی گفت
برای آنکه من از آتش نورانی بودم و او از خاک ظلمانی عارم آمد که باو سجده کنم گفت ای ملعون تو

زن فاحشه را با مرد فاسقی جمع میکنی و قرمساقی را مر خود می پسندی عارت نمیاید بر آدم صفی سجده کنی
عارت میاید شیطان ازین سخن خجل شد و پنهان گشت حکایت ۵۳ گفته اند که وقتی عمر از شیطان
سوال کرد که چرا آدم را سجده نکردی گفت برای آنکه میدانستم که تو از صلب او بیرون خواهی آمد حکایت ۵۴
مرویست که چون آیه ورحمتی وسعت کل شیء نازل شد شیطان امیدوار گردید و گفت که من نیز داخل
کل شیء میباشم پس این کلمه نازل شد که فساکتبها للذین یتقون شیطان مایوس شد یهود و نصاری گفتند
که ما تقوی داریم و زکوة میدهیم و بآیات پروردگار خود ایمان آورده ایم پس این آیه نازل شد الذین
یتبعون الرسول النبی الامی الذی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل الخ پس ایشان خارج شدند
حکایت ۵۵ شیعی میگوید که وقتی نشسته بودم که حمالی رسید و با او خمی بود خم را از پیش من گذشت
پس نزد من آمد و گفت که تو شیعی گفتم بلی گفت خبر ده مرا که آیا ابلیس زن دارد گفتم که ان ذالک العرش
ما شهدته من در ان مجلس عقد نبودم پس این آیه بیادم آمد که افتتخذونه وذریته اولیاء من دونی دانستم که
ذریه بی زوجه نمیشود گفتم بلی زوجه دارد پس خم خود را بر دوش گرفت و رفت حکایت ۵۶
چون شیطان رانده درگاه شد خطاب باو شد که من خلق نمیکنم برای آدم یک ذریه مگر آنکه برای
تو ذریاتی خلق کنم پس قرار داد در طرف راست او ذکری و در طرف چپ او فرجی پس با خود نکاح
میکند و از وی روزی ده تخم بیرون میاورد که از هر تخمی هفتاد شیطان نر و ماده بیرون میاید و به
روایتی سی تخم گذاشت ده در مشرق و ده در مغرب و ده در وسط زمین پس بیرون آمد از
هر تخمی جنسی از شیاطین مثل غول و عفریت و جن و غیر ذالک حکایت ۵۷ وقتی یکی از اهل
ریاضت بدر مسجدی رسید شیطان را دید که ایستاده و پا در درون مسجد میگذارد و بیرون میاورد
باو گفت که ای ملعون اینجا چه میکنی گفت که در این مسجد جاهلی نماز میکرد و عالمی خوابیده است من
قصد نماز آن جاهل کردم هیبت آن عالم نمیگذارد قال رسول الله ص نوم العالم خیر من عبادة الجاهل
حکایت ۵۸ سید نعمت الله جزایری در کتاب زهر الربیع حکایت کرده که وقتی مرا با یکی از
اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من پرسید که مذهب شیطان در اصول دین و فروع چیست
زیرا که او از اهل علم بود گفتم در اصول مذهب اشعری دارد و در فروع مذهب ابوحنیفه سنی غضبناک
شد گفتم که خدا در قرآن خبر داده از وی اما در اصول آنجا که میفرماید از زبان او رب بما اغویتنی

لاقعدن لهم صراطک المستقیم اغوی را نسبت بخدا داده پس قائل بجبر بوده است اما در فروع در انجا که میگوید خلقتنی من نار و خلقته من طین پس عمل بقیاس کرده و فرق او با ابو حنیفه اینستکه قیاس او بطریق اولی بود و قیاس ابو حنیفه قیاس مساوات است **حکایت ۵۹** از شیطان سوال شد که چه گناهی است که چون فرزند آدم کند بر او غالب میشوی گفت چون در دفعه اول مرا اطاعت نمود من بر او غالب میشوم **حکایت ۶۰** حکیم میر مؤمن صوفی در کتاب تبصرة المؤمنین که در رد ملا محمد طاهر قمی میگوید که بصحبت پیوسته که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤید سبحانی بنده خاص رب جلیل مولینا خلیل در وجه تسمیه قم مذکور میشد که در وقتی که جبرئیل سید کائنات را در حین مشاهده بلاد و بقاع اخبار هر موضعی میفرمود بمکانی که الحال مشهور است بقم مشاهده کردند که شخصی بر بالای منبر نشسته و جمعی کثیر بران مجتمعند بعد از استفسار از کیفیت آن جبرئیل عرض کرد که این مکان شیعیان و چاکران با اخلاص شما خواهد بود و این شیطان است که بر منبر اضلال خلق میکند پس سید کائنات خطاب بشیطان فرمود که قم یا ملعون و باین سبب آن بلد موسوم بقم گشت پس از ذکر این مراتب جناب عالم ربانی فرمود که شیطان بالفعل نیز در آن بقعه بر منبر است و اضلال مینماید که عبارت از حضرت شیخ الاسلام و مفتی و قاضی قم باشد یعنی ملا طاهر مشار الیه پس حضار مجلس عرض کردند که هرگاه او اضلال کند چرا جناب رفع مرتبت شما او را منع منبر نمایید در جواب فرمود که هرگاه از خطاب حضرت سید کائنات از منبر بزیر نیامده باشد از گفته من کی خواهد برخواست و مخفی نماند که جناب اخوند ملا محمد طاهر مشار الیه از اجله علما و فقهاء قم بوده و با مرحوم ملا محسن فیض و ملا محمد باقر سبزواری معاصر بودند و چون کتب بسیار نظماً و نثراً در رد صوفیه نوشته و حکم بکفر انها نموده بلکه گفته است که هرکس انها را کافر نداند کافر است و همیشه در قلع و قمع انها میکوشید لهذا این طایفه کمال عداوت با وی داشته اند و در حق او بد گفته اند تمت الحکایات

باب دویم در حکایات زنان است

در شمه از حکایات متعلقه بزنان و عجوزان و اشاره بپاره از مکر و حیله و بیوفائی ایشان اگر چه مقتضای این اوراق نیست فرسپ بیحال بلکه باید در جنتهای دنیا قلم شود و دریاها مداد کرده و همه مردم کاتب شوند

شوند شاید استقصای مراتب مکر و حیله این سلسله جلیله شود و آیه ان کیدکن عظیم شاهد ثبت بر بزرگی
مکر ایشان واضح و کلام منسوب بعلی ع در بیوفائی ایشان بر ما نیست لایح ع دع ذکرهن فما لهن وفاء
ریح الصبا و عهودهن سواء زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاک ازین هر دو ناپاک به و در
این باب حکایات بسیار و قصص بیشمار است و لکن در این کتاب اقتصار بر صد و دو حکایت
اگر چه قطره از دریا و ذره از صحرا است **حکایت ۱** گفته اند که شاعر شعر مذکور چون این شعر بگفت
زنی این خبر را بزن شاعر آورد چون شاعر بخانه آمد زن او چوبی یا چماقی بدست گرفته منتظر بود و بر
او حمله کرد گفت چه کرده ام گفت چرا چنین شعری گفته و زنان را هجو نموده گفت من که چنین نگفته ام
بلکه گفته ام زن و اژدها هر دو پیغمبر اند **حکایت ۲** مردی بزنی گفت که روی خود را بمن بنما تا ببینم
که تو بهتری یا زن من گفت برو از شوهر من بپرس که هم مرا دیده است و هم زن تو را مکرر دیده است
حکایت ۳ در کتاب تحفة المجالس مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکر زنان مینمود
در این باب کتابی تالیف کرده بود که مسمی بود بحیل النساء و همیشه بمطالعه آن مشغول بود وقتی در سفری
بخانه فرود آمد که صاحب خانه در آنجا نبود و لکن زنی داشت در غایت لطافت و جمال و در مکر
و کید سرحد کمال مهمان بگوشه نشست و بمطالعه آن کتاب مشغول شد آن زن پرسید که این چه کتا
بی است که مطالعه مینمائی گفت که این کتاب مکر زنان است آن زن تبسمی نمود و گفت که هیهات
نمیتوان نمودن مکر زنان در حیز بیان نگنجد پس آن زن خواست که با آنمرد کید بکند بآواز دلربا از لطافت
و معاشقت بیرون آمد و بدو سه کلمه از کلمات شوقانگیز آن بیچاره را فریب داد که بیچاره دل از دستش
بیرون رفت دلبر شیرین من برد دل و دین من برد دل و دین من دلبر شیرین من که در این
اثنا صدای پای شوهر رسید آن بیچاره مضطرب شد زن گفت الحال ما هر دو را خواهد کشت مهمان
گفت که ترا بخدا قسم فکری برای من کن گفت فوراً داخل این صندوق شو و خاموش باش پس بصندوق
شد و زن او را قفل نمود و باستقبال شوهر شتافت و دست در گردن او نمود و او را نشانید و با او ملا
عبت میکرد و شوخی مینمود ناگاه گفت که ای مرد امروز جوان لطیفی بخانه ما آمده است و کتابی نوشته
در مکر زنان و با این حالت من او را فریب داده ام و با او دراویخته ام و چون نزدیک رسیدی بیکار شده و آن بیچاره
همه این سخنان میشنود و قطع امید از حیات خود کرده و چون شوهر این سخنان شنید غیرت مردی او

بجوش آمد از روی خشم گفت که خدا لعنت کند تو را الحال بگو کجاست گفت در این صندوق است و کلید
را بدست شوهر داد و چون گرفت زن گفت که مرا یاد است و تو را فراموش و چون مرد با آن زن
جناقی بسته بودند و مدتی بود نتیجه آنست که از زن ببرد چون این بدید متغیر شد کلید را بدو انداخت و از در خانه
بیرون آمد چون زن سر صندوق را گشود و آن آخوند بیچاره بیرون آمد با و گفت که آیا چنین مکری را در
کتاب خود نوشته گفت نه گفت در حاشیه آن بنویس و دیگر توبه کن که مکر زنان ننویسی **حکایت** ۱۵
نیز در این کتاب مسطور است که مردی بود بسیار غیور زنی خواست بسیار باجمال و هرگز نمیگذاشت
که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد بیرون میرفت در را محکم می بست و هیچکس را بخانه راه نمیداد زن
گفت که چرا اینقدر کار بر من تنگ میگیری اگر زن عصمت نداشته باشد شوهری نمیتواند که چاره او را
بکند مشهور آنست که اگر زن بخواهد عملی بکند از سوراخ درب خانه کار خود را میکند و اگر عصمت داشته
باشد که این محافظت ثمره ندارد و آن شوهر التفاتی بسخن زن نکرد و امر را سخت گرفت زن خواست
که بمدعای خود برای اقامه نماید پیره زالی را که همسایه او بود و گاهی از شکاف دیوار با وی غم دل می گفت
روزی با وی گفت که با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق تو بیقرارم دارم سر آنکه
با تو در بازم جان گر هست سر هست سری در جنبان پیره زال چون این مقال بآن جوان باجمال
رسانید جوان چون آوازه حسن آن زن را شنیده بود آتش عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد
که این مطلب هرگز با بودن شوهر تو میسر نمیشود زن گفت که من تدبیری میکنم تا مواصلت روی
دهد اگر طالب منی صندوقی درست کن و بشوهر من بگو که صندوق دارم مملو از نفایس و میخواهم
بسفری روم و هیچکس خاطر جمع نیستم میخواهم که نزد تو بامانت بگذارم پس بخانه میروی و در آن صندوق
قرار گرفته بغلام خود میگوئی که صندوق را بخانه او برد با کلید آن جوان چنان کرد و چون غلام صندوق
بخانه آمد آورد و زن پیش آمد و گفت که این صندوق چیست مبادا فردا صاحبش بگوید که فلان و فلان چیز
در این صندوق بوده است و الحال نیست بهتر این است که سر صندوق را بگشائی و ببینی که چه چیز
در آن است غلام سر صندوق را گشاد در حالیکه از مطلب آگاه نبود پس جوان سر از صندوق بیرون کرد
چشمش بر آن مرد افتاد مرغ عقلش پرواز کرد و چون آمد و نظرش بر آنجوان افتاد بر جای خود خشک
شد و خواست که او را صدمه بزند زن گفت که این عمل از من شده است و او تقصیری ندارد من

میخواستم مطلب خود را بر تو معلوم سازم که اگر زنی بدکار باشد شوهر مطلع هم او را نگاه دارد هیچ زن را
نگاه نتوان داشت و زبدی در پناه نتوان داشت زانکه ابلیس یار ایشان است زان سبب مکر
کار ایشان است **حکایت ۵** زنی بود بسیار بد قدم هر شوهری میکرد بعد از چند روز وفات می
نمود تا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند و چون شوهر نهم رسید بیمار شد زن گفت ای شوهر مهربان بعد از
خود مرا بکه میسپاری گفت بشوهر دهم **حکایت ۶** وقتی یکی از طراران که قطع طریق مینمود اموالیکه
برای پادشاه میبردند میگرفت گرفتند و برداریش کردند و یکی از امرا را با جمعی پاسبان او مقرر کردند
که مبادا رفیقان وی جسد او را از دار بگیرند و چون پادشاه گفته بود که اگر جسد او را ببرند تو را بعوض آن بدار
خواهم زد لهذا آن امیر بنهایت مواظبت بر حفظ آن مینمود تا آنکه رفیقان آن دزد بتدبیری جسد او را
دزدیدند امیر فرار کرد عبورش بگورستانی افتاد چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک شد
زنی را دید در نهایت حسن و جمال بر سر قبری نشسته ناله میکند گفت ای دلربای زیبا وای در حسن و خوبی
بیهمتا سبب چیست که درین خاک غمناک نشسته و دست از عیش و عشرت شسته گفت شوهری
داشتم بغایت مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهة آسودگی من مادر و خواهر و کسان خود را
از خانه بیرون کرده بود و دین و دنیای خود را صرف من مینمود و با هم قرار داده بودیم که هرکدام از ما زود
تر بمیریم بر سر قبر دیگری معتکف شویم تا اجل برسد و اینک چند روز است که شوهر من مرده است
امیر گفت که این حرکت عاقلان نیست و نشستن تو درینجا موجب حرجی و ثوابی نمیباشد انسوه
که مرد شاید شوهر دیگر کنی و او نیز چنین بلکه دوستی او با تو زیادتر باشد اگر یک قطره کم شد از سبوئیت
هزاران دجله سر وارد بجوئیت چندان ازین سخنان گفت تا آن زن را بخود مایل ساخت و در هم
درآمیختند و چون ساعتی گذشت امیر بفکر آن دار زده افتاد مهموم شد زن گفت مگر ازین معامله
پشیمانی گفت نه ولیکن تفصیل من اینست پس تفصیل آن دزد را حکایت کرد زن گفت علاج این کار
آسان است اینک شوهر من چند روزی بیش نیست که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای
دزد بر دار زن امیر فوراً قبر را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن دزد ریش نداشت
فی الحال زن دست آورده ریش شوهر را دانه دانه کند پس باتفاق جسد شوهر را برداشته بدار زدند
مدتی گذشت که امیر بیمار شد زن شروع بگریه کرد امیر همسایگان را حاضر ساخت و گفت ای یاران

زن یک التماس دارم که بعد از وفات من مرا از گور بیرون نیاورده و ریش مرا نکنند و مرا بحال خود گذارد
حکایت ۷ در جزو دوم هم از کتاب زینة المجالس است که مأمون الرشید گفت که هیچکس ما را چنان فریب
نداد که پیره زنی هزار دینار از ما برد و انچنان برد که چون من از خراسان ببغداد آمدم عمم ابراهیم ابن محمد
که دعوی خلافت میکرد پنهان شد هر چند او را طلب کردیم نیافتیم روزی زنی آمد و گفت سخنی بجد
امید دارم که در خلوت باید باو بگویم من مجلس را خلوت کردم آن زن گفت که اگر عم تو ابراهیم را نمایم
چه بمن میدهی گفتم هزار دینار که هزار تومان باشد گفت هزار تومان زیاده یکی از حاجبان خود را چون
من ابراهیم را باو بنمودم آن هزار دینار را بمن ده پس هزار دینار بحاجبی دادم و گفتم که بهمراه این زن
برو چون ابراهیم را بتو نشان داد این مبلغ را تسلیم او نما حاجب گوید که آن زن مرا در کوچهای بغداد
گردانید تا شام شد مرا بمسجدی آورد و بمن گفت که پیاده شو و غلام خود را بگو که با اسب تو بمنزل
برد پس مرا بخانه درآورد و صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت که در این صندوق برو تا کسی ترا نبیند من
بروم و او را بیاورم و بدست تو دهم زیرا که ابراهیم با کس نفرشد و تفحص نماید که در خانه کسی نیست
بمنزل کسی نمیرود و من در رفتن بصندوق تأمل میکردم گفت اگر نمیروی من باز گردم و با میر بگویم
که بفرموده شما عمل نکرد پس ناچار در آن صندوق در آمدم پیره زن سر آن صندوق را قفل نمود و حمالی حاضر
ساخت و آن صندوق را بر پشت وی نهاد و می برد و من نمیدانستم که بکجا میبرد بعد از لحظهٔ مرا بخانه در
آورد و سر صندوق را گشود خانه دیدم خوش و خرم و مجلسی آراسته و ابراهیم را در صدر مجلس نشسته دیدم
من پیش رفتم و او را تعظیم نمودم گفت بیا و بنشین آن زن با من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم
هزار تومان را بمن بده من آن مبلغ را تسلیم او کردم پس پیالهای پی در پی شراب بمن خورانیدند و
چون مست شدم مرا در همان صندوق کردند و در چهار سوی بغداد گذاشتند عسسان رسیدند و صندوق
دیدند سر بسته سر صندوق گشودند مرا دیدند مأمون گفت که عسسان حاجب را پیش من آوردند
و صورت حال را من اوله الی آخره برای من نقل کرد و هیچوجه ندانست که ابراهیم در کدام کوچه و
محله بود و از آن زن اثری پیدا نشد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما آمد حال از او پرسیدیم گفت که خرجی
ناتمام شده بود و باین حیلت دیناری چند بدست آوردیم حکایت ۸ آنکه گفته اند وقتی
پیغمبر در منبر میفرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی بیاید که بندهای رحم را میگشاید تا طفل از

در بچه رحم بسهولت بیرون آید و من بعد ملکی میاید و آن بندها را میبندد یکی از صحابه عرض کرد که یا رسول
الله ملک اول بخانهٔ من آمده است اما ملک دویم گویا فراموش کرده است نیامده است فضحک
ص حتی بدت نواجده حکایت ۹ زنی در شب زفاف هنگام مباشرت شوهر با او تیزی بداد که
شوهر بهراسید عروس خجل شد و گریست شوهر برای تسلی او گفت ای عروس این حرکت از زن
در شب عروسی نشانی ارزانی است و میمنت دارد عروس گفت حال که چنین است زیاده میکنم تا غله
فراوان شود گفت که بسر شما قسم که انبار ما کوچک است و بیش از این گنجایش ندارد گر بریزی بقیه را در
کوزه چند گنجد قسمت بکن ذره حکایت ۱۰ عروسی را در شب زفاف نزد داماد آوردند نظر کرد
دید زشت است گفت که خیلی زشتی گفت که هنوز چه دیده داماد دید که شل حرف میزند گفت که با این زشتی
صورت زبانت هم که شل است گفت هنوز چه دیده و چون خواست با او نزدیکی کند دید که دختر
هم نیست گفت که دختر هم نیستی گفت این بود که میگفتم حکایت ۱۱ مردی در شب زفاف داخل
حجله عروس شد عروسی دید در نهایت پیری که گویا دختر بزرگ حوا بوده است عروس سلام
کرد داماد گفت علیک السلام ایما در ما علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبیاء دختر
حضرت نوح حکایت ۱۲ عروس پیری را در شب زفاف بدست داماد کم بختی دادند داماد
در هنگام مباشرت نظر کرد دید علاوه بر سفیدی موی گیسوان او موهای زهار او نیز سفید
شده است گفت ای نو عروس اینقدر پیر شده که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت
قربانت شوم نزله عجب ظالمی است این سفیدی موهای من از باد نزله است گفت ای جانم باد
نزله چه کار باینجا دارد گفت مگر نشنیده که نزله ام الامراض است یعنی نزله مایه همه مرضها میباشد
و چون نزدیکی کرد دید که دختر هم نیست گفت که این چه شده است گفت اینهم از نزله است
خدا لعنت کند نزله را که این بلاها را بسر من آورده است حکایت ۱۳ در یکی از دهات دختری را
مردی عقد کرد در شب عروسی طعامی پخته حاضران خوردند و چیزی بداماد نرسید پس پیش داماد
آمدند که بیا برو عروسی کن داماد خشم کرده گفت که هر کس طعام خورده است برود عروسی کند
منکه چیزی نخورده ام نمیایم آنچه اصرار کردند نرفت حکایت ۱۴ در زمان شاه عباس گفته اند
که برای تنبلها وظیفه مقرر کردند تنبل فراوان شد خواستند بدانند که کدام یک از اینها تنبل حقیقی

مسئله دکدام مکلف برای امتحان حمامی را گرم کردند بطریقیکه پا در آن میگذاشت میسوخت پادشاه
فرمود تا آن جماعت را در آن حمام کردند پس بسیاری از آنها بیرون آمدند مگر دو نفر که در آنجا ماندند
و از تنبلی بیرون نیامدند پس یکی از آن دو بعد از ساعتی گفت سوختم دیگری گفت ای رفیق بگو
رفیق من هم سوخت دانستند که تنبل کامل همین یکی است خواستند که تخم تنبل بگیرند دختری در
کمال وجاهت و نهایت طراوت را بعقد او در آوردند و مکانی را خلوت نمودند و آن دو را در آنجا
جمع نمودند دو سه ماه گذشت و هرچه عروس با او بازی کرد از جانب آن بزرگوار با وقار حرکتی
نشد ریش سفیدان محله چنان مصلحت دیدند که مدتی عروس با پوس را در پیش اخوند شتی بانت
بگذارند تا تنبل باشی حالتی پیدا کند و در این مدت غصه که داشت همین بود که این چه خدمت
است که بمن رجوع کرده اند و این چه زحمت است که برای من قرار داده اند من نه وظیفه میخواهم
و نه عروس نه شیر شتر نه دیدار عرب شبها با خدای خود مینالید و میگفت خداوندا مرا ازین ورطه
نجات بخشا یا مرگی بمن بده تا از زحمت عروسی کردن آسوده شوم تا آنکه تیر دعای آن مظلوم بی
طاقت بهدف اجابت رسید خبر آمد که جناب آخوند مقدس در عوض شوهر عروسی کرده است
و چون این خبر بشوهر بیغیرت رسید چنان خوشحال شد که گویا همه عالم را باو دادند و گویا که از
دست ملک الموت نجات یافته است بخندید و گفت که خدا بیامرزد پدر و مادر این آخوند را که مرا
ازین غصه نجات داد حکایت ۲۵ زنی شوهر خود را مرافعه در پیش قاضی آورد و گفت که
ایها القاضی داد مرا ازین زندیق شندیق بستان قاضی گفت که معنای زندیق را میدانم اما شندیق
نفهمیدم گفت شندیق آنکس است که با زن خود از پس معامله میکند قاضی گفت که فکلنا شندیق
یعنی همه ما شندیقیم و این حکایت در کتاب نفایس الفنون مسطور است حکایت ۲۶
از بعضی حکمای هند نقل شده است که شخصی جوهری گرانبها داشت در حقه نهاد و برای پادشاه
بهدیه میبرد در اثنای راه چهار نفر با او رفیق شدند یکی از آنها فرصت یافته آن حقه را دزدید
آن شخص هرچه تفحص کرد سفید نفهمید و شعر که تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
ناچار نزد پادشاه آمد صورت واقعه را عرض کرد پادشاه این چهار نفر را تهدید نمود فایده نبخشید پادشاه
را دختری بود عاقله و حکیمه گفت که این چهار نفر را نزد من آرید تا حقیقت امر را معلوم سازم پس

بایشان گفت که شما مردم جهاندیده اید طوطی را از صحبت امثال شما ناگزیر نباشد باید که هر روزه بمنزل
ما آئید و آنچه از غرائب دیده اید نقل نمائید پس ایشان هر روز بمجلس آن دختر میآمدند روزی دختر گفت
که بر من مسئله مشکل شده است و چون شما عاقلید در کشف آن نظری نمائید گفتند چه چیز است بعرض ما
دختر پادشاه گفت که من در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیپ پادشاهی بود دختری داشت
در کمال صباحت و ملاحت زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست راه هزار چاره گر از چار سو ببست
و پادشاه این دختر را بسیار دوست میداشت روزی این دختر با کنیزان در باغچه حرم
سیر میکردند نظرش بر گلی افتاد که تازه شکفته بود دلش بآن میل کرد پس باغبان آن گل را چیده بنزد دختر
آورد دختر گفت که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوبری نزد پادشاهان میبرد
هر چه طلب میکرد بوی میدادند باغبان بر زبان آورد که میخواهم که چون ترا بشوهر دهند اول
نزد من آئی و کام من دهی و بعد بخانهٔ شوهر روی دختر قبول کرد و چون او را بشوهر دادند با شوهر
گفت که من خود را بتو تسلیم نکنم تا بعهد خویش وفا ننمایم پس قصهٔ باغبان را تقریر کرد و شوهر بیچاره
ناچار او را رخصت داد و دختر متوجه منزل باغبان شد در اثنای راه شیری سیاه بر او حمله کرد دختر
گفت ای شیر مرا با باغبان عهدیست و الحال بآنجا میروم مرا چندان امان ده که بروم و برگردم بعد از آن
تو دانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعمه خود ساز شیر از سر راه دور شد و چون قدمی چند پیش رفت دزدی
سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بیرون کند دختر صورت عهد باغبان را ذکر کرد و گفت
که در اینجا بایست تا من برگردم و لباسهای خود را بتو دهم دزد دست از وی برداشت پس دختر
در منزل باغبان آمد و گفت برخیز که بعهد خود وفا کردم باغبان برخاست و دختر را باکمال تعظیم دید
سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد قدحی درکش و سرخوش بتماشا
بخرام تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد عرض کرد که ای ملکه من بسلامت برگرد که مرا با تو کاری نیست
از آنزمان که این سخن گفتم خجالت بر من غالب بود و بعد دانستم که سخن بدی گفته ام مرا چه حد آنکه چنین سخنی
شهباز بلند پرواز با پشه ضعیف چه مناسبت است و آفتاب عالمتاب را با ذره حقیر چه نسبت
مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم پس دختر برگشت و چون بدزد رسید و صورت حال را بیان
نمود دزد گفت که چون باغبان چنین جوانمردی کرد و از تو گذشت من نیز از لباسهای تو گذشتم پس دختر

آمد تا بشیر رسید و تفصیل باغبان و دزد را تقریر کرد و شیر نیز از سر راه او برکنار شد پس دختر نزد شوهر
صحیح و سالم رسید اکنون میخواهم که بمن بگوئید که این چهار نفر کدام کریمتر بودند یکی از آنها گفت که
شوهر دختر سخی تر که بچنین کاری تن در داد و یکی گفت که باغبان کریمتر بود که چنین دولتی رو باو آورد
و قبول نکرد و از سر لذت نفس گذشت سیم گفت که دزد کریمتر بود که از همه آن مال چشم پوشید چهارم
گفت که شیر سخی تر بود که از سر طعمه خود گذشت چون دختر استماع این سخنان کرد نزد پادشاه آمد و عرض
کرد که این چهار نفر طبعشان مختلف است آنکه باغبان را ترجیح داد شهوت پرست است و او بمطاوعت
هوای نفسانی و وسواس شیطانی گرفتار است از اثر حرم خود دور دار و آنکه شیر را ترجیح داد مردی شکم پرست
است و نیز قابل خدمت نیست و آنکه شوهر دختر را مقدم داشت مردی بی حمیت و بی غیرت است
شایسته درگاه نیست و آنکس که دزد را ترجیح داد همان دزد حقه است دست از او بر مدار و حقه را بگیر
حکایت ۲۴ در کتاب دبستان المذاهب در احوال پراکیان مسطور است که روزی جمعی از درویشان
بمنزل کبیر که یکی از موحدان مشهور هند بود رسیدند ایشانرا تعظیم کرد و در طاق جا دادند چون از زاد و برگ
و درم گوهری نداشت از بهر جستجو نمود چیزی نیافت کبیر از آن عالم را درم نیست در مدار آن
عالم را کرم نیست با زن خود گفت که آشنائی نداری که از او برای قرض چیزی توان گرفت زن
جواب داد که بقالی در این نزدیکی می باشد که بر من بچشم بد نظر میاندازد و من مایل است اگر از آن فاجر چیزی
درخواهم شاید بدهد کبیر گفت که زود نزد او شو و هرچه گوید مضایقه مکن و چیزی بهر درویشان بیاور
زن نزد بقال فاجر رفته چیزی برای قرض درخواست جواب داد که اگر امشب نزد من آئی آنچه خواهی بتو
دهم زن قبول کرد و قسم خورد که شب بخانه او آید پس بقال از برنج و روغن
آنچه آن زن بخواست بداد و چون بخانه آمدند و فقرا تناول کرده بیاسودند بارانی عظیم باریدن گرفت
زن خواست که راه خلاف عهد پیش گیرد و بمنزل بقال نیاید کبیر که شوهر او بود در آن شب تار
و باران زن را بر دوش گرفت بدکان بقال فاجر رسانید و خود بگوشه در خزید و چون زن داخل
منزل بقال شد و آن مرد پاهای زن را گل آلوده ندید باو گفت که چسان آمده که پای تو گل آلود
نیست زن از ذکر سبب مضایقه نمود بقال ورا بخدا قسم داد که حقیقت واقعه را باز نما زن ناچار
آنچه رو داده بود بگفت بقال از شنیدن این نعره بزد و بیهوش شد و چون بهوش آمد بیرون خانه دوید

و در پای کبیر افتاد و آنچه در دکان داشت بتاراج فقرا داد و توبه کرد و مرید کبیر شد کجا شهوت دل
مرد مرا رباید که حق که زباطن همی آید کفته‌اند چون کبیر مرد مسلمانان جمع شدند تا آنکه او را
دفن کنند زیراکه او را مسلمان گمان میکردند و هندوان هجوم آوردند تا برسم خود جسد او را بسوزانند
چه هندوش می‌پنداشتند فقیری گفت که کبیر مردی بود عارف و از هر دو مذهب فارغ پس در
حجره کشودند جسد او را نیافتند هر دو فرقه متحیر شدند شعر چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کز پس از
مردن مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند **حکایت ۱۸** مردی زنش مرد و در پایین پایش
نشست و گریه میکرد با او گفتند که زن بسیار است گفت که این زن نه تنها بود بلکه بجای مادر
بود از بسکه پیر شده بود گفتند که پس بالای سرش نشین گریه کن گفت بارها آنجا [illegible]
یعنی باچیزی از او ندیدیم مگر در نزد دو پای او **حکایت ۱۹** شخصی نقل کرده است که وقتی بشیراز
رفتم و در خانه پیره زالی وارد شدم ناگاه در فضای خانه دختر صاحب جمالی را دیدم بروی عاشق
شدم پیش پیره زال شرح حال گفتم گفت این مطلب سهل است تو تدارک عروسی بکن پس مبلغی از
من گرفت و از خانه بیرون رفت و بعد از ساعتی جمعی از زنان و مردان را آنجا آورد پس ملای نیز
بیامد و من او را وکیل نمودم پس صیغه عقد خوانده شد پس همه رفتند من ماندم با پیره زن گفتم که
عروس من کجا است گفت که من خودم میباشم نظر کردم تنی دیدم چون چوب خشک نه دندان
داشت و نه یک موی بر سرش سیاه بود مسلمان نشنود کافر نه بیند دانستم که با من افسون داده است
من خودداری کردم و گفتم الحمد لله مقصود من بعمل آمد من تو را میخواستم خجالت میکشیدم آن دختر را
بهانه کرده بودم پس با خود فکری کرده که خود را از دست این عفریت نجات بدهم و میدانستم
که اهل این شهر را از مرده شور بسیار نفرت است آنشب را چون صبح کردم بیرون آمدم کرباسی خریدم و سدر
و سایر اسباب غسالی را هم فراهم آوردم و داخل خانه شدم عروس گفت که این چه
[illegible] است گفتم که من در شهر خود مرده شور بودم شنیده بودم که مرده شوران ولایت مرده را
[illegible] تا باین شغل مشغول باشم ولکن چون دست تنها بودم تو را کمک گرفتم تا کمک من نمائی چون
عروس این سخن شنید نعره بزد بیهوش شد و چون بهوش آمد گفتم برخیز که شخصی مرده است و
شرط من است که ببریم او را غسل بدهیم زیرا که من با اهل این شهر قرار داده ام که من و تو مرده‌های آنها

بشویم عروس التماس کرد که دست از من بردار من مهر خود را بتو می بخشم و مبلغی هم بتو میدهم
من راضی نمیشدم تا آنکه بهزار مهر که مرا راضی کرد و طلاق گرفت پس من شکر خدا را بجا آوردم که از
دست چنین عفریتی جستم **حکایت ۲۰** واعظی نقل کرده است که چون من بمنبر میرفتم زنی میآمد و در
برابر من می نشست چون لباس بسیار میپوشید من گمان میکردم که این زن نیست بسیار فربه مرا خوش
آمد تا آنکه بهزار تمهید او را بعقد خود در آوردم چون شب زفاف شد و لباسهای خود را بیرون کرد پیری
بسیار لاغر که گویا هیچ گوشت در بدن نداشت پشیمان شدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با این
همه میلی که اول داشتی چه شد گفتم که من گمان میکردم که تو گوشت و دنبه ندانستم که همه رخت و پنبه
حکایت ۲۱ گفته اند که زنی نزد رسول صلعم آمد و از مردی شکایت که او مرا گرفت و بوسید آن مرد را
حاضر کردند رسول صلعم با او عتاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام بفرما تا تلافی کند و او نیز مرا ببوسد تا
قصاص شود پس حضرت تبسم فرمود و گفت که دیگر چنین کاری مکن **حکایت ۲۲** شیخ مصلح الدین
شیرازی در گلستان خود میگوید که پیرمردی را حکایت کنند که دختری را خواسته بود و حجره را
بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا
با او موانست کند از جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود که بصحبت همچو من پیری افتادی پخته
و پرورده جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد جهان آزموده که حق صحبت داند و شرط
مودت بجای آورد بالجمله چندین ازین سخنان گفت که گمان کرد که دل عروس در قید او آمد و صید او
شد ناگاه دختر نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن یک سخن ندارد
که وقتی از قابله خود شنیدم که گفت جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری **حکایت ۲۳** نیز در این
کتاب مسطور است که پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفت نباشد گفتند جوانی بخواه
چون مکنت داری گفت که من پیرم با پیره زنانم الفت نیست پس او را که جوان است با من چگونه
رغبت باشد **حکایت ۲۴** وقتی عیسی ع دنیا را دید بصورت عجوزه قدش خمیده و چادر رنگین
بر سر انداخته و یکدست خود را بحنا خضاب و یکدست دیگرش بخون آغشته کرده عیسی ع فرمود که
چرا پشت خمیده گفت از بسکه عمر کرده ام فرمود چرا چادر رنگین بر سر داری گفت تا دل جوانان را
بان بفریبم گفت چرا دستت را بحنا خضاب کرده گفت الحال شوهر بکرده ام فرمود که چرا دستهایت

را بخون

را چون اعشه گفت الحال شوهر نکشته ام حضرت تعجب کرد که الحال شوهر نکرده و الحال شوهری کشته
عرض کرد یا روح الله در تعجبی عجب اینست که من پدر را میکشم پسر طالب من میشود و عجب اینکه هیچکدام
بوصال من نرسیده اند و هنوز من بر بکارت خود باقی هستم **حکایت ۲۵** وقتی مرد صالحی گرفتار
زن بدسلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او تنگ آمد تا آنکه بخت آن مرد یاری کرد و زن بیمار
شد و مرد در بالای سر او نشسته انتظار مرگ او میکشید زن گفت ای شوهر نمیدانم که چون من بمیرم تو
بعد از من چه خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر تو نمیری من چه خواهم کرد **حکایت ۲۶** کوری
مدت چهل سال هر وقت بخانه میامد یک چیزی در دست داشت زن او پیش میامد و او را استقبال
میکرد و آن چیز را میگرفت تا روزی دست خالی آمد زن گفت که مرده شو چشم کورت را ببرد چرا چیزی
نیاورده گفت چهل سال چگونه این سخن نمیگفتی زن گفت بجهة آنکه در این مدت نظرم بدست تو بود و امروز
که دیدم چیزی بدست تو نیست نظرم بچشم تو افتاد و دیدم کوری **حکایت ۲۷** در بلخ تاجرزاده
مال بسیار بمیراث باو رسید با رفیقان بد نشست و با زن فاحشه عاشق شد آنچه داشت در تمنای
وصال او خرج کرد تا آنکه دیگر چیزی برای او نماند گلیمی بر خود پیچید در گوشه نشست یکی از رفقای او
باو گفت که آیا حاجتی داری گفت یک جامه بمن بده تا بپوشم و بدر خانه معشوقه روم جامه باو
داد پس بدر خانه آن زن فاحشه آمد آن زن گمان کرد که این تاجرزاده دوباره مالی بدست آورده او را
بخانه آورده چون از حال او سؤال کرد تفصیل را نقل کرد و گفت که این جامه نیز عاریت است زن
فاحشه او را برد و از خانه بیرون کرد و آن بیچاره بر در خانه نشست آن زن دید که این جوان بجائی نمیرود
کاسه آتش گرمی از بالای بام بر سر او ریخت تا بدن او همه مجروح شد و مدتی مبتلا بود تا مرد
حکایت ۲۸ گفته اند که وقتی علی ابن ابیطالب ع در باب مذمت زنان این شعر فرموده که
ان النساء شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین یعنی زنان شیاطین هستند که خدا
آنها را برای ما خلق فرموده است پناه میبرم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر بحضرت فاطمه
رسید در جواب فرمود که . ان النساء ریاحین خلقن لکم وکلکم تشتهی شم الریاحین یعنی زنان
گلهائی چند اند که خدا برای شما مردها آفریده است و همه شما میخواهید که آن گلها را ببوئید
مؤلف گوید که چون صدیقه کبری حوریه انسیه بود داخل ان النساء نبود و گویا که حضرت

صدیقه ملاحظه حال خود فرموده و این شعر گفته شعر بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند زن چیست فسانه گاه و نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ در دوستی آفت جهانست چون دوست شود بلای جانست این کار زنان پاکباز است افسون زنان بد دراز است

حکایت ۲۹ سعدی میگوید که بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان زبقال کوی ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروش است گندم نمای بدلداری آنمرد صاحب نیاز بزن گفت کی روشنائی بساز بامید ما کلبه اینجا گرفت نه مردی بود نفع ازو وا گرفت ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده گیر ببخشای کانان که مرد حقند خریدار بازار بی رونقند

حکایت ۳۰ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید صوفیی آمد بسوی خانه روز

خانه یک در بود و زن با کفشدوز — جفت گشته با حریف خویش زن — اندر آن یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو درماندند نی حیلت نه راه — هیچ معهودش نبد کو آن زمان

سوی خانه بازگردد از دکان — چادر خود را برو افکند زود — مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان — سخت پیدا چون شتر بر نردبان — از تعجب گفت صوفی چیست این

هرگز این زن را ندیدم کیست این — گفت خاتونیست از اعیان شهر — مرد را از مال و اقبال است بهر

در ببستم تا کسی بیگانه — در نیاید زود تو وانانه — گفت صوفی چیستش بی من خدمتی

تا بیارم بی سپاس و منتی — گفت میلش خویشی و پیوستگیست — نیک خاتونیست حق داند که کیست

خواست دختر را ببیند [illegible] — اتفاقا دختر اندر مکتب است — یک پسر دارد که اندر شهر نیست

خوب و زیرک چابک و [illegible] — گفت صوفی من فقیر و زار و کم — قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در رواج — یک در از چوب و دری زد از عاج — گفت گفتم من چنین عذری بدو

گفت نی ما نیستیم اسباب جو — از شما مقصود صدق و همت است — گفت صوفی خود جهاز و مال ما

[illegible] پیدا نی خفا — خانه تنگی مقام یک تنی — که در آن پنهان نماند سوزنی

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح — او نخواهد داند اندر انتصاح — به زنا میداند او احوال ستر

ور نبیند پیش و سر و دنبال ستر — ظاهرا و فی جهاز و خادم است — در صلاح و ستر او خود عالم است

شرح مستوریش با شرط نیست — چون برو پیدا چه در زر و نیست — **حکایت ۳۲** در مجلد رابع از مثنوی

شوهر گفت این سخن را از کجا میگوئی زن گفت شوهری در عالم از تو زشت تر و بدخوتر نیست و من بر
مصاحبت تو صبر کردم و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از من خوشکل تر و بهتر نیست و تو بر این
نعمت شکر کننده و شاکران نیز اهل بهشتند **حکایت ۱۶** در جلد سماء و عالم بحار از حضرت امام
جعفر صادق ع روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت بر همه آنها فوقیت داشت و زنی او را بود
که از همه زنهای آنزمان جمیل تر بود و آن مرد عابد از بسیاری غیرت که بر آن زن داشت چون از خانه بیرون
میشد در را بر روی او قفل میکرد پس روزی نظر آن زن بجوانی افتاد و بر او عاشق شد و آنجوان نیز بوی
عاشق شد پس کلیدی درست کرد چون شوهر آن زن بیرون میرفت آنجوان در را میگشود و نزد
آنزن میآمد و با وی فجور میکرد تا آنکه زمان طولی بر آن مطلب گذشت پس روزی شوهر گفت
این زن دل من از تو چرکین شده است و سببش را نمیدانم میخواهم که تو قسم بخوری که نشناخته
مردی را غیر از من و بود از برای بنی اسرائیل کوهی که در نزد آن قسم میخوردند و آنکوه بیرون شهر بود و
در نزد آن نهری بود جاری احدی در آنجا قسم دروغ نمیخورد مگر آنکه هلاک میشد زن گفت اگر من
قسم بخورم تو از من خاطر جمع خواهی شد گفت بلی گفت هر وقت میخواهی مرا قسم بده پس چون عابد
بیرون رفت جوان داخل خانه شد و زن قصه را نقل کرد و گفت الحال چه بنظر تو میرسد در قسم خوردن
من جوان مبهوت شد و متحیر شد و گفت چه خواهی کرد زن گفت فردا صبح لباس مکاریان بپوشی
و خری بیاور همراه میداری و بر در دروازه می نشینی پس چون من با شوهر بیایم خر تو را کرایه خواهیم
کرد پس تو سرعت میکنی و مرا بر میداری و بالای حمار خود مینشانی پس چون فردا شد عابد گفت این زن
برخیز تا برویم نزد کوه و قسم بخور گفت پیاده نمیتوانم بیایم گفت بیا تا در دروازه شاید آنجا مرکبی
پیدا شود پس آنزن برخاست و جامه پوشید که درست ساتر او باشد پس چون بدر دروازه رسیدند
آنجوان با خر خود حاضر بود فریاد بر آورد که ای جوان حمار خود را بکرایه میدهی به نصف درهم گفت
بلی پس جوان پیش آمد و آنزن را بر حمار نشانید تا نزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده
کند زن خود را از حمار بزیر انداخت بطریقیکه عورتش مکشوف شد و از روی مکر چند فحش بآنجوان
داد جوان گفت که گناه من چیست پس آنزن دست دراز کرد و کوه را گرفت و قسم خورد که احدی
مرا مس نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است جز شوهرم و جز این مرد مکاری پس کوه

از این حیله بر خود لرزید و از جای خودش کنده شد چنانکه خدا میفرماید که و ان مکرهم لتزول منه الجبال ؏ در کتاب حیوة الحیوان نیز این حکایت نقل شده است **حکایت ۱** گفته اند که در شب قدری عابدی در خواب دید که سه دعای او مستجاب است چون بیدار شد با زن خود مشورت کرد که چه دعائی کند گفت دعا کن که آلت رجولیت تو بزرگ شود آن عابد ساده لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند درختی زن بتهر سید گفت که من دیگر در خانه تو نمیمانم مگر اینکه دعا کنی کوچک شود زیرا که مرا طاقت این بار نیست عابد دعا کرد بالمره نیست شد زن نظر کرد دید که هیچ ندارد جا در سر کرد که از خانه بیرون رود عابد سبب پرسید زن گفت که من دیگر بچه امید در این خانه بمانم مگر آنکه دعا کنی که بصورت اول شود پس دعا کرد چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای مستجاب دادند که با آنها میتوانستم تمام مهمات دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام اند عا را صرف تو کردم و سخن تو را شنیدم **حکایت ۲** شخصی حکایت کرد که در سفری شبی بمنزل پیره زنی فرود آمدم آش کلمی پخته بود خوردم و خفتم و چون هوا بسیار سرد بود لحاف را بسر کشیدم نحتی از شب گذشت بیدار شدم دیدم که از اثر آش کلم لحاف را متعفن کرده ام سر از لحاف بیرون کردم تا نفسی بکشم دیدم که آن پیره زن هم او طاق را متعفن کرده دوباره سر بزیر لحاف کردم و گفتم که باز ارخود یان **حکایت ۳** در عهد حضرت عیسیٰ شخصی مادری داشت که سیصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت میخواست او را بجائی ببرد و برا در زنبیلی میگذاشت روزی عیسیٰ ؏ بر او عبور کرد فرمود که این کیست گفت مادر من است فرمود او را شوهر بده گفت پیر است آن پیره زن از زنبیل بیرون کرده و بسینه فرزند (و بپشت) زد و گفت ای پشم توتکذیب میکنی پیغمبر خدا را تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا **حکایت ۴** زنی از اعراب بنماز جماعت حاضر شد شنید که امام در قرائت میخواند فانکحوا ما طاب لکم من النساء و این آیه را مکرر کرد زن دست از نماز برداشت و بید و بطریق فرار با نزد خواهر خود آمد و گفت این امام پیوسته امر میکرد مردم را که ما را نکاح کنند تا آنکه من ترسیدم که همه مردم بر من بیفتند ؛ **حکایت ۵** عجوزی بیوه زالی بشوهر خود گفت که آیا حیا نمیکنی که زنا میکنی و حال آنکه نزد تو زن حلال پاکیزه هست شوهر گفت اما حلال پس راست میگوئی و اما پاکیزه پس نه **حکایت ۶** ابن جوزی در بالای منبر موعظه میکرد مردی برخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که مبتلا

بنا خوشی انه است ابن جوزی فوراً این شعر خواند یقولون لیلی بالعراق مریضة فیا لیتنی کنت طبیبا
مداویا یعنی میگویند که لیلی در عراق ناخوش است کاشکی که من طبیب او میبودم **حکایت ۴۷**
مردی پیش یکی از فقها گفت که مردی است هر وقت با زن خود نزدیکی میکند آن زن میگوید که مرا کشتی الفقیه
گفت اقتلها و دمها علی عنقی یعنی آن را بکش و خونش برگردن من باشد **حکایت ۴۸** تاجری بود که دو زن
داشت یکی پیر و دیگری جوان هر وقت از سفر میآمد آن زن پیر پیشش میآمد و او را باوطاق خود میبرد و تاجر
از این معنی بسیار دلگیر بود وقتی از سفر آمد و چون داخل خانه شد با شمشیر کشیده داخل شد زن پیر بعادت
سابق پیش آمد پرسید که چرا شمشیر کشیده گفت من بر دریا نزدیک شد که غرق شوم نذر کردم که اگر نجات
یابم هر کدام از زنهای من پیش بیاید او را قربانی کنم حال باید تو را قربانی نمایم گفت من زن قدیم تو ام
آن زن تازه را قربانی کن گوسفند پیر قربانی مکن پس آن زن را طلبید و دست و پای او را ببست آن پیر
گفت که من بگیو اندام او را ببینم او را در پیش چشم من قربانی کنی تاجر غنیمت شمرد آن زن جوان را باطاق
خلوت برد زن پیر دید که طول کشید و خبری از آنها نشد از عقب در آمد دید تاجر با آن زن نزدیکی میکند
و دست بسر زد و فریاد کرد که ای ترسناک اگر این قربانی نذر کرده بودی چرا اول بمن نگفتی تا از این
سعادت عظمی محروم ماندم **حکایت ۴۹** مرد صالح صادقی بود و دو زن داشت یکی صغیره و دیگری
کبیره یعنی یکی جوان و دیگری پیر باو گفتند که تو با این تقدس شنیده ایم که اصرار بر صغیره میکنی و گاه
گاهی مرتکب کبیره میشوی آن مرد قسم میخورد که من هرگز اصرار بر معصیت صغیره نکرده ام و مرتکب
کبیره نشده ام **حکایت ۵۰** گفته اند که مردی از دست زن گریخت تا بکوه قاف رسید ابلیس
بروی ظاهر شد و از وی پرسید که در اینجا چه میکنی گفت از دست زن فرار کرده ام گفت بنشین اتفاقی
باید رفیق باشی **حکایت ۵۱** گفته اند که سبزواری و شیرازی و قزوینی بحج رفتند چون از مناسک
فارغ شدند سبزواری گفت که من بشکرانه این عمل مبارک را آزاد کردم شیرازی گفت که من سعادت را
آزاد کردم قزوینی گفت که من نه مبارک دارم و نه سعادت من یار را درجا طلاق دادم و آزاد
نمودم **حکایت ۵۲** زنی را دیدم که با شوهرش نزاع میکرد و میگفت که هر شب تو نان و
ماست میگیری این خوراک آدم نجیب نیست آدم نجیب که ماست نمیخورد گفت که پس آدم نجیب
چه میخورد گفت که گوشت و پلو **حکایت ۵۳** مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسیدند که این

کفت

پسر است یا دختر گفت پسر است گفتند خوب است که زن تو پسر زائیده است گفت معلوم است آدم
بیچاره زنش یا پسر میزاید یا دختر گفت مگر آدم غیر بیچاره زنش چه میزاید گفت یا حرامزاده یا طوله سگ
حکایت ۵۴ مردی زنش حمل داشت شبی چراغی روشن کرده نشسته بودند که زن را درد
زادن گرفت و یک طفل زائید و بعد از لحظه نگذشت طفلی دیگر زائید لحظه نگذشت که طفل سیم فرود آمد مرد
ترسید فورا چراغ را خاموش کرد و گفت که تا روشنائی می بینند در پی هم فرود و بیرون خواهند
آمد حکایت ۵۵ از مردی پرسیدند که آیا میدانی که زن تو چه خواهد زائید گفت پسر گفتند از
کجا میگوئی گفت من خود پسر کاشته ام اگر دختر باشد کس دیگر کاشته خواهد بود من رجوعی ندارد
حکایت ۵۶ شخصی در مجلسی تعریف میکرد از دو زن داری که چه خوب است که شخص دو زن داشته
باشد مردی حاضر بود و هوس کرد با آنکه یک زن داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بدر اوطاق
عروس تازه آمد دید در البته است هر چه التماس کرد گفت برو پیش زن قدیمت ناچار بدر اوطاق
زن کهنه آمد آن نیز قهر کرده جوابش نداد هوا بسیار سرد بود ناچار بمسجدی که نزدیک خانه او بود آمد
و در زیر بوریائی خوابید صدای سرفه شنید گفت کیستی گفت فلان شخص معلوم شد که این همان شخصی است
که تعریف دو زن داری را میکرد گفت ای مرد تو چرا بمسجد آمده گفت برای آنکه هیچکدام نه تنها هم مرا
راه نمیدهند گفت پس چرا تعریف میکردی گفت برای آنکه در مسجد شب تنها بودم رفیقی میداشتم
حکایت ۵۷ مردی نیز تعریف دو زنی را کرد شخصی بهوس افتاده زنی دیگر خواست دید که
بسیار بد میگذرد و همیشه دعوا و نزاع است نزد آن مرد آمد گفت که بسخن تو زن دیگر گرفتم و کار من
پریشان شده است گفت خدا پدرت را بیامرزد منکه دو زن دارم یکی از آنها در اصفهان است
و دیگری در شیراز است و من خود الحال در طهرانم بنابراین خوش میگذرد تو میخواهی که در
یک ولایت دو زن داشته باشی و هر دو هم در این ولایت باشی محال است حکایت ۵۸
زنی پسر و دختری داشت پسر را زن داد و دختر را شوهر وقتی بالای بام آمد پسر رختخواب پسر و عروس را
آمد دید بهم چسبیده اند گفت هوای باین گرمائی هلاک میشوید از دور از یکدیگر جدا کرد از آنجا گذشت
رختخواب دختر و داماد آمد دید که از هم جدا خوابیده اند گفت آخر این طریق که خوابیده اید خوب است
پس اندو را بهم چسبانید شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که قربان شوم خدا را یکبام و دو هوا را

چسبانید

چگونه است

چگونه است که هوا برای پسر و عروس گرم است و برای دختر و داماد سرد

حکایت ۵ در کتاب
بحار الانوار و جمله دیگر از کتب علمای ابرار روایت شده که در عهد خلافت عمر جوانی خوش روئی از اهل
بیت المقدس بمدینه آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد همه روز روزه و تمام شب را نماز
میکرد تا آنکه عابدترین همه مردم شد و مردم آرزو میکردند که مانند او باشند و مکرر عمر نزد او میآمد و میگفت
که هر حاجتی داری از من بخواه تا برآورم آن جوان میگفت که من بخدا حاجت دارم پس هنگام
حج رسید آن جوان نزد عمر رسید و گفت که عزم دارم که بحج روم و مرا امانتی است که میخواهم نزد تو
سپرده باشد تا برگردم عمر قبول کرد پس آن جوان حقه از عاج آورد که قفل بر آن زده شده بود و بخاتم
آن جوان مهر شده بود و آنرا بدست عمر سپرد و همراه قافله بیرون شد و عمر نیز با او بیرون آمد و سفارش
او را باهل قافله نمود پس آن جوان را وداع کرد و برگشت و بود در میان قافله زنی از انصار که چون نظرش
بر آن جوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر باو داشت و هر مکانی که آن جوان منزل میکرد این زن
نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل آن زن نزدیک آن جوان آمد گفت ای جوان مرا رحم میآید که این بدن
نازک تو لباس پشم میپوشد جوان گفت که این بدن را کرم خواهد خورد و در میان خاک منزل خواهد کرد زن
گفت که مرا غیرت میآید که آفتاب گرم بر مثل این صورت مانند آفتاب تو بتابد و صورت تو را
سیاه کند جوان گفت ای زن از خدا بترس و بگذار این نوع سخنان را مگو که سخن تو مرا از عبادت
خدا باز داشت زن گفت که ای جوان مرا با تو حاجتی است که اگر برآوری سختی نیست و الا از تو دست
بر نخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو چیست گفت حاجتم آنست که تا با
من درآمیزی و از وصال خود تو کام من دهی جوان گفت که ای زن بترس از خدا و شرم کن و
نصیحت کرد او را ولکن مفید نشد و آن زن گفت که ای جوان قسم بخدا که اگر حاجت مرا بر نیاوری خود را
انداخته تو را در یکی از حیلهای زنان که راه نجات نداشته باشی آن جوان اعتنائی بآن نکرد و التفاتی
بسخنش ننمود پس در یکی از شبها که آن جوان بیداری کشیده بود در آخر شب خواب بر او غالب شد
آن زن آمد و خورجین آن جوان را از زیر سرش کشید و کیسه خود را که پانصد دینار در آن بود در آن
خورجین گذاشت پس چون قافله خواستند بار کنند آن زن ملعونه از خواب خود برخواست و فریاد
کرد که ای اهل قافله من زنی هستم مسکین و خرجی مرا دزد برده است پس رئیس قافله مردی را فرمود که

همه را تفحص نمائید پس همه را تفحص کردند مگر آن جوان را و چیزی نیافتند زن گفت که چرا این جوان را تفحص
نمیکنید او را نیز وارسی کنید شاید ظاهرش ملیح است و باطنش قبیح گفتند که اینگونه شبهها از مثل این عابدی
محال است آن زن اصرار کرد تا آنکه جماعتی بجانب آن جوان آمدند در حالی که نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد
پرسید که حاجت شما ها چیست تفصیل را گفتند گفت که بامر تفحص نمائید و از خود خواطر جمع بود پس
چون خورجین او را گشودند کیسه زر را در آن یافتند پس آن زن ملعونه فریاد کرد که این کیسه من است و
نشانهای او را داد و گفت که در میان این کیسه عقد لولو است بفلان وزن پس چون قافله تمام علامتها
را مطابق یافتند زبان بفحش و دشنام گشودند و بسیار او را زدند پس او را بزنجیر بسته تا او را بمکه بردند
گفت که ای قافله شما را بخدا قسم میدهم که مرا بگشائید تا مناسک خود را بجا بیارم و بعد از آن بزنجیر نمائید
پس او را گشودند و چون فرائض را بجا آورد نزد آنها آمد و گفت الحال آنچه میخواهید با من بکنید پس او را
با زنجیر بسوی مدینه میاوردند در اثنای راه کیسه پول آن زن گم شد و بی زاد ماند عبورش بچوپانی افتاد
و از او چیزی خواست گفت که اگر تمکین مرا بکنی چیزی بتو میدهم پس چوپان با آن زن نزدیکی کرد
و چیزی از توشه راه باو داد پس شیطان نزد آن زن آمد و گفت که تو حمل پیدا کردی گفت از که گفت از
چوپان گفت وا فضیحتا چگونه رسوا شدم شیطان گفت که مترس بمردم بگو که من خواب بودم و این
جوان مقدس با من نزدیکی کرد و چون بیدار شدم چاره نداشتم و الحال از او حمل دارم پس آن زن آنچه
شیطان گفته بود بمردم گفت و آنها یقین کردند بجهت آنکه نسبت دزدی را فهمیده بودند پس آن جوان را دو
باره بسیار زدند و گفتند آیا دزدی ترا کفایت نکرد که زنا هم کردی پس دوباره او را زنجیر کردند
و چون نزدیک مدینه رسیدند عمر با جماعتی باستقبال بیرون شدند و اول سوالی که کرد از آن
جوان بود گفتند چه غافل ساخته بود مرا از این جوان دزدی کرد و زنا کرد و قصه را برای او نقل کردند
او را حاضر ساخت و گفت وای بر تو ظاهر میکردی آنچه را که باطن تو بر خلاف آن بود تا آنکه خدا ترا
رسوا کرد بخدا قسم که ترا عقوبت خواهم کرد بسخت ترین عقوبتها و آن جوان هیچ نگفت پس
او را بمسجد آوردند و همه خلق جمع شدند و منتظر بودند که آیا عمر با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه
نوری ساطع و شعاعی لامع شد پس نظر کردند و دیدند که علی ابن ابیطالب ع داخل مسجد شد
فرمود که این غوغا و اضطراب در مسجد چیست گفتند که آن جوان زاهد مقدس دزدی کرده و زنا

کرده علی ع فرمود که قسم بخدا نه دزدی کرده و نه زنا کرده است و حج احدی جز او قبول نشده است
چون عمر این سخن شنیده از جا برخاست و علی را در جای خود نشانید و جوان زاهد در زنجیر بود و سر خود را
بر روی زمین داشت و آن زن نیز نشسته بود حضرت رو بان زن کرد و گفت حکایت خود را نقل کن
گفت که این جوان مال مرا دزدید و مردم دیدند و شب نیز مرا در خواب دید و با من در آمیخت حضرت فرمود
کذبت یا ملعونه فیما ادعیت علیه یعنی دروغ گفتی آنچه را گفتی پس روی بعمر کرد و گفت یا ابا حفص این
جوان ممسوح است یعنی آلت رجولیت او بریده شده است و آنرا در حقه از عاج گذاشته است پس
از جوان پرسید که آن حقه کجاست سر بلند کرد و گفت الخلق حقیقت مطلب را میدانند که حقه کجا است
پس علی ع رو بعمر کرد و فرمود که آن حقه را حاضر ساز پس حقه را حاضر کردند و گشودند پاره از حریر در آن
بود و در میان آن احلیل آن جوان بود پس لباس او را کندند و همه مردم دیدند که او احلیل ندارد پس همه
مردم صدا بتکبیر بلند کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و بشنوید از من حکومتی را که رسول خدا صلعم مرا خبر
داده است پس رو بان زن کرد و تمام قصه او را که کرده بود و حیلها که بجا آورده بود از اول تا آخر برای او
فرمود پس آن زن همه را اقرار کرد پس در قبرستان یهود گودالی کندند و او را تا نصف در آن قرار
دادند پس او را سنگسار کردند پس عمر برخاست و گفت لولا علی لهلک عمر و همه مردم تعجب کردند
ازین واقعه **حکایت** ع در کتاب شواهد النبوة از ابن عباس روایت کرده که در عهد خلافت عمر
ابن الخطاب شبی بمسجد در آمد و چون صبح شد در محراب خود شخصی دید خفته عمر گفت این مرد را بیدار
کنید تا نماز کند چون او را جنبانیدند حرکتی نکرد و چنان دانستند که او زنی است پس زنی از انصار
پیش آمد نظر کرد و دید مرد است بصورت زنی دستها خضاب بسته و جامه زنانه پوشیده و ریش تراشیده
و سر بریده عمر گفت که او را بگوشه برید تا از نماز فارغ شویم چون از نماز فارغ شدند علی ع را خواست
و از وی پرسید که چه می بینی درین مطلب که رسول خدا صلعم مشورت توام فرموده است حضرت
فرمود که او را دفن نمایند زود باشد که خبر او معلوم شود و تا نه ماه دیگر طفلی در محراب بخوابانند که
پیغمبر صلعم مرا خبر داده است پس چون نه ماه گذشت عمر صبحگاهی بمسجد آمد آواز طفلی شنید گفت
صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی ع بیامد آن طفل را پیش آوردند علی ع فرمود که برای
این طفل دایه طلب کنید پس زنی از انصار را که طفلش مرده بود حاضر کردند و طفل را بوی سپردند

واند

و روزی دو درهم از بیت المال باو داده شود لاجرم این طفل را ... و چون شب عید فطر شد آن زن را
شبانه تمام رسید پس در آن شب دایه را بخواند و فرمود که باید این جامه را بر این طفل بپوشانی و او را ببری و
کبره مصلی ببر و هر زنی که او را از تو بستاند بدو بسپار و بگو این طفل ... و هر زنی که ... ظالم
آن زن را بگیر و نزد من بیاور و چون صبح شد آن زن بفرموده علی آن طفل را بدوش گرفت و
بیرون رفت دید که ناگاه زنی در میان زنان او را دید که ای دایه تو حق این کودک ... تا آن ... نمود و آن زن
آمد و نقاب از صورت برچید زنی بود بغایت صاحب جمال کودک را گرفت و گفت آنچه را که علی
خبر داده بود پس طفل را بدایه داد و خواست برود دایه چادرش را گرفت و گفت چه کار میکنی که
علی تو را میخواهد آن زن سخت بترسید و گفت دست از من بردار و از خدا بترس هزار سوگند
و چون مرا نزد علی بری تو چیزی نخواهد داد الحال با من بیا تا تو را صد دست جامه عراقی و دو برده
یمانی و دو حله اصفهانی و سیصد درهم هجری بدهم و چون نزد علی رفتی انکار کن که من چنین زن
ندیدم و چون عید اضحی شود نیز طفل را بمن نشان بده و مثل این تو را بدهم آن زن راضی شد و همراه
او رفت و آنچه گفت بود باو داد و پس چون مردم از مصلی برگشتند علی آن زن را طلبید و باو فرمود
که چه کردی گفت که من چنین زنی ندیدم حضرت خشمناک بروی نظر کرد و فرمود که تو صاحب
این خبر که زنی پیش تو آمد چنین و چنان گفت و چنین و چنان بتو وعده کرد و رشوت گرفتی و او را
رها کردی دایه گفت که علی راست میگوید ولیکن اگر این کار را ... [illegible]
بدرستی ... آن زن ... [illegible] ... ساعت منزل ... [illegible]
و تو این طفل را ... [illegible] ... پس چون عید اضحی شد آن
طفل را ... آن زن بیرون آمد و گفت ... آنچه تو وعده کرده ام ... دایه
گفت مرا حاجتی بآنچه تو بمن دادی نیست و ممکن نیست که دست از تو بدارم مگر آنکه تو را نزد علی ببرم پس
محکم چادر آن زن را بگرفت و بکشید چون زن این بدید سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت یا غیاث المستغیثین
و یا جار المستجیرین پس او را بمسجد آورد و علی فرمود که ای زن آیا تو قصه کودک را میگوئی یا من
بگویم عرض کرد که اگر من احوال کودک را بگویم مرا امان میدهی فرمود که چنان کنم که رضای خدا
باشد زن عرض کرد که من دختری از دختران انصارم پدرم عامر بن سعد خزرجی است و در ایامی که در غزوات

خدمت رسول صلعم شهید شد و مادرم در عهد ابوبکر وفات کرد من تنها ماندم و هیچ محرمی نداشتم که پیش
من آید مر زنان همسایه بودند که با ایشان نشستمی و با ایشان انس داشتمی روزی در حجره خود نشسته بودم
و جمعی از زنان مهاجر و انصار بودند با من بودند زنی پیدا شد بسیار پیر و تسبیحی در دست گرفته و تکیه بر عصا
زده بر ما سلام کرد جواب سلامش دادیم اسم هر یک مارا پرسید پس نزدیک من آمد و گفت ای دختر چه
نام داری گفتم جمیله دختر عامر گفت پدر و مادر و شوهر داری گفتم نه گفت پس تنها چگونه میباشی پس با من
مهربانی بسیار کرد و گفت که آیا میل داری که یک زنی را انیس تو گردانم تا با تو هم صحبت باشد گفتم چنین
زنی در کجاست گفت من ترا بمنزله مادر مهربانم گفتم که اگر شما بیائید بسیار خوب است پس با من
در حجره آمد و آب خواست و وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ
شد طعام نزدش آوردم و آن نان بود و خرما گفت ای دختر این طعام من نیست گفتم ترا چه میل است
گفت نان و نمک پس برایش مهیا کردم گفت که من روزه ام باشد تا من نماز شام بجا آوردم روزه بگشایم
پس چون از نماز فارغ شد گفت پاره خاکستر برای من آر پس نمک را با خاکستر مخلوط کرد و سه لقمه از نان
جو و نمک خورد و پس مشغول نماز شد و تا صبح نماز میکرد که من در عمر خود چنین زنی ندیده بودم پایش را
بوسیدم و گفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید روز یا مهمی بیرون روم و با
تو باید کسی باشد که همیشه با تو باشد ولکن مرا دختریست که همیشه مشغول عبادت است و با هیچکس
انس نمیگیرد و در منزل تو یک عیب نمیداشت او را نزد تو میآوردم گفتم چه عیب دارد گفت زنان
همسایه میایند و دختر من همیشه تنهائی عادت کرده است گفتم شرط است که چون او بیاید دیگر کسی را
بمنزل خود راه ندهم پس آن پیره زال بیرون رفت و بعد از ساعتی آمد با شخصی بلند بالا و چادری در
سر داشت و جز چشمهایش پیدا نبود پس او را داخل حجره نمود و خودش رفت و گفت که در را ببند
تا کسی نیاید پس من در را بستم و با او مزاح میکردم و او چادر بر نمیداشت تا آنکه چادر از سرش کشیدم
دیدم که مردیست ریش و سبیل تراشیده و ابرو را سرمه کرده و سفیداب بر صورت مالیده و
دست و پا حنا بسته بر شبیه زنان من دست از او برداشتم و مبهوت شدم گفتم که چه ترا بر این داشت
که خودت و مرا رسوا کردی اگر عمر بداند ترا نکال عظیم نماید الحال برخیز و پوشیده بیرون رو پس
من از پیش وی برخواستم مرا گرفت ترسیدم که اگر فریاد کنم رسوا شوم پس دست در گردن من کرد

اینهاکه از

تو مرا

ومرا بینداخت و با من مقاربت کرد و پرده من درید چون خواست بیرون شود از غایت مستی بیفتاد
و هیچ حرکت نکرد کاردی در کمر داشت کشیدم و سر او را بریدم و چون شب در آمد و برا بر پشت گرفته
آوردم و در مسجد انداختم و خود برگردیدم پس از وی حامله شدم و حمل خود را پنهان میداشتم تا آنکه این طفل
از من متولد شد پس او را در محراب مسجد گذاشتم و قصه من اینست عمر عرض کرد یا علی از رسول خدا شنیدم
که فرمود انا مدینة العلم و علی بابها اکنون چه حکم میفرمائی علی ع فرمود دیه آن کشته بر کسی نیست زیرا که بجرم
اقدام نمود و برین زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکراه بوده است پس فرمود که این زن برود و آن پیره
زال را پیدا کن عرض کرد سه روز مرا مهلت ده پس بیرون آمد از قضا آن پیره زال را دید گریبانش
گرفت هر چند تضرع کرد نشنود بخدمت حضرت در مسجد حاضرش کرد حضرت باو فرمود ای دشمن خدا
راست بگو در احوال این زن با آن مرد گفت که من این زن را نمیشناسم فرمود که قسم میخوری گفت
آری فرمود دست بر قبر رسول خدا نه و بگو که من اطلاعی ازین حکایت ندارم آن پیره زال قسم
خورد فوراً صورتش سیاه شد حضرت فرمود او را بصحرا بردند و سنگسارش نمودند همه کس
شد میان کله شهر که عجوزه در محله پس آن زن و کودک را بخانه فرستادند و آن کودک در جنگ
صفین در خدمت امیر المؤمنین ع شهید شد حکایت ۱۲ زنی از مرد سیاحی پرسید که در
سیاحت و گشتن دور جهان چه فایده تحصیل نمودی گفت اینقدر فهمیده ام که تا زنده ام زن
نخواهم گرفت گفت چرا گفت وقتی در شهر ختا در آمدم بنگارخانه نقاشان رفتم سه صورت دیدم
یکی بر صورت مردی بود که بدست ریش خود را میکند بالایش نوشته بود که این مردیست که زن
گرفته است و پشیمان است دوم مردی بود که سر در پیش انداخته بود حیران و سرگردان بود بالای
او نوشته که این مردیست که میخواهد زن بگیرد سیم صورت مردی بود با نشاط و طرب و بر بالایش
نوشته بود که این مردیست که زن خود را طلاق داده است و از دست زن نجات یافته است
پس دانستم که زن گرفتن مایه غم و غصه است حکایت ۱۳ روایت شده است که وقتی عبور
حضرت علی ع بقبرستانی افتاد پیرمردی را دید بر بالای قبری معتکف شده است سبب پرسید
عرض کرد که من با زن خود عهد کرده ام که هر کدام زودتر بمیریم دیگری بالای قبر او معتکف باشد تا
بمیرد حال زن من مرده است و من نزد قبرش معتکفم فرمود میخواهی تا او را برایتو زنده نمایم

گفت کمال احسان باشد پس بدعای حضرت آن زن [illegible] شد پس آن زن را برداشته بصحرائی رسیدند
پیر [illegible] شد سر بزانوی زن گذاشته بخواب رفت از قضا ملک زاده را عبور بآن صحرا افتاد زن
جمیله را دید که سر پیر مرد را بدامن گرفته گفت تو با این حسن و جمال با این پیر مرد چه میکنی زن گفت که
این پیر مرد مرا خریده است گفت همراه من بیا آن زن سر مرد را بزمین گذاشت و همراه ملک زاده
آمد مرد بیدار شد و از عقب آنها بیامد و التماس [illegible] سخنش بجائی نرسید نزد پادشاه رفت و
قصه را نقل کرد پادشاه گفت که اگر عیسی [illegible] قبول نمایم از قضا عیسی بخانه پادشاه
حاضر شد آنحضرت آن زن را نصیحت کرد قبول ننمود [illegible] در مجلس مباهله نمایید پس مرد دست بدعا
برداشت و عرض کرد که خدایا حق مرا از این زن بگیر [illegible] حال زن بمرد حکایت ۳۳ گفته اند که
ساطرون پادشاهی [illegible] شوکت وقتی شاپور [illegible] با سپاه عظیم بجانب شهر او آمد و هر چه
باو [illegible] کرد [illegible] قلعه او را [illegible] از قضا روزی شاپور [illegible] آمد و تدبیر فتح آن قلعه می
نمود دختر ساطرون [illegible] بالای قلعه نظر بشاپور افتاد عاشق او شد کاغذی بوی نوشت که اگر مرا
بنکاح خود در آوری من [illegible] این قلعه را بتو بنمایم شاپور قبول نمود چون شب رسید دختر راه قلعه را بایشان
داده [illegible] بقلعه در آمدند و سر ساطرون را بریدند بر چوبی بلند کردند دختر را بتصرف در آورد مدتی با
[illegible] شبی شاپور از رخت خواب او برخاست [illegible] او را پر خون دید تفحص کردند معلوم
شد که [illegible] بدن دختر را خراشیده چه نازکی بدن او شاپور تعجب کرد گفت
[illegible] گفت [illegible] شاپور تعجب کرد
گفت [illegible] پدر تو ترا چنین تربیت کرده فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری وفا نکردی با من چه
خواهی کرد پس امر کرد تا سر او را [illegible] بدم کره اسبی بستند و در میان خارستان دوانیدند
تا هلاک شد حکایت ۳۴ در کتاب زینة المجالس مسطور است که تاجری در بغداد زنی صاحب
مال داشت اتفاقا آن تاجر به بصره رفت و در آنجا نیز زنی گرفت و هر بار که به بصره میرفت چهار ماه در آنجا
توقف میکرد زن بغدادی دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره
ببغداد آمدند پس از زبان یکی از آشنایان شوهرش نامه [illegible] نوشت باین مضمون که شوهر شما
در بصره مرده است و اموال بسیار گذاشته الحال زودتر باینجا بیا پس این نامه را بشخصی داد تا بشوهر
دادند

داد چون شوهر از مضمون نامه مطلع شد عازم سفر بصره شد زن بغدادی گفت کمانم آن است
که در بصره زنی داری و این همه اصرار در رفتن میکنی شوهر در تسلی او گفت که هر زنی که من دارم بغیر
از تو مطلقه است زن گفت که طلاق دادی گفت آری گفت بنشین که زنت نزد است و من این
حیله کردم حکایت ۵۶ نیز در این کتاب مسطور است که مردی دختری را بحباله نکاح آورد و
در محافظت او سعی بلیغ مینمود و لحظه از وی غافل نبود و این دختر معشوقی داشت که غایبانه با هم
محبت میورزیدند پس دختر پیره زالی را دید و نزد معشوق خود فرستاد که فردا انشاالله در خانه تو [illegible]
و تو در خانه را آب بسیار بریز و خود در آنجا باش که من بخانه تو خواهم آمد و بوصال آن معشوق خواهم
رسید پیره زال پیغام رسانید و سحرگاهی بخانه پیره زال خرامید پس دختر بشوهر گفت که آرزو دارم
با تو بحمام روم شوهر قبول نمود و زنرا برداشته بجانب حمام روان شد در اثنای راه بدر خانه
پیره زال رسید چون آب بسیار ریخته بود دختر متعمدا خود را انداخت چادرش گل آلود شد با شوهر گفت
که چگونه با این حال در کوچه و بازار تو آیم از پیره زن که صاحب خانه است اذن بگیر تا من بخانه اش رفته
لباسهای خود را بشویم و بیرون آیم از پیره زال اذن خواست گفت که بیرون بایست و این زن بخانه
بیاید زیرا که من در خانه دختری دارم پس دختر در خانه در آمد و مدتی با آن معشوقه در بستر آمیختند
حکایت ۵۷ شیخ بهائی رحمه الله در کتاب نان حلوای خود میفرماید بود در شهر هری پیره زنی

کهنه رندی حیله سازی پرفنی
با وضوی صبح خفتن میگذارد
بهر او هر کسی میبرد رقیم
ابوابها مفتوحه للداخلین
میشدی فی الفور مشغول نماز
زین جنابتهای پی در پی که هست
یک ره از روی کرم با من بگو

نام او بی بی تمیز خالدار
نامرادان را بدی داوی مراد
در جهانسازی او باشش نبود
رحلها مرفوعة للفاعلین
گفت با او رندی کی نیک زن
هیچ باید در وضوی تو شکست
کاین وضو از شکستن محکم است

در نمازش بود رغبت بی شمار
کم نشد خالی دواتش از قلم
دائما طاحونه اش در کار بود
از نبه هر کس که برجستی بناز
حیرتی دارم از این کار تو من
غیبت و آب این محکم وضو
این وضو نبود سد اسکندر است

حکایت ۵۸ روزی اعمش خندان از خانه بیرون آمد از وی پرسیدند گفت دختری دارم بحباله
از من بگیرد هم طلا خواست لقمه ندارم و بها دهند دیگر گفت که در عالم کسی دیگر نبود که زن اشوی

نرفت

زن این کدا شدی **حکایت ۸ ع** زنی با جوانی رفیق بود آنجوان را بخانه دعوت کرد فی الحال شوهر
نیز رسید فوراً چادری بر سر او انداخت شوهر پرسید که این کیست گفت که این خواهر من است
و مدتهاست که او را ندیده ام امروز آمده است شوهر باور کرد تدارکی برای شب مهمان گرفت و
چون شب شد گفت که تو امشب را با خواهر خود بخواب و من در اطاق دیگر میخوابم پس از آن تا صبح
شد شوهر برای کاری از خانه بیرون رفت آن جوان نیز بعد از لحظه بیرون آمد از قضا شوهر مراجعت کرده
بود جوانی را دید که از خانه بیرون میاید فوراً زن قرآنی بدست گرفت پیش شوهر آمد و گفت تو را باین
قرآن قسم میدهم که آیا خواهر من دیشب در اینجا بود یا نه شوهر گفت بلی زن گفت که این جوان شوهر خواهر
من است هرچه باو میگویم که دیشب زوجه تو در اینجا بوده است و صبح رفته است باور نمیکند و میگوید
که در جای دیگر بوده است شوهر گفت که ای جوان باین قرآن که اینجا بود جوان گفت که حاجت
بقسم نیست سخن شما را باور کردم پس شوهر آنجوان را نشانید و احترام بسیار کرد و پس از خانه بیرون آمد
حکایت ۹ ع زنی بشوهر خود گفت که آیا من چکنم که تو از من راضی شوی گفت بمیر تا من از تو راضی
شوم **حکایت ۱۰** در روضه کافی از محمد بن مسلم روایت شده که گفت وقتی بخدمت حضرت
صادق ع رسیدم و ابوحنیفه نیز در نزد حضرت نشسته بود عرض کردم فدایت شوم خواب عجیبی
دیده ام فرمود که خوابت را نقل کن که دانای بعلم تعبیر حاضر است و اشاره بابی حنیفه کرد گفت که خواب
دیدم که داخل خانه خود شدم زوجه من بنزد من آمد و چند گردو شکست و بر من ریخت ابوحنیفه
گفت که در این زودی زن تو می میرد و بعد از تعب بسیار مال بسیار از ارث او بتو میرسد حضرت
فرمود که صحبت است یا ابا حنیفه پس ابوحنیفه بیرون رفت عرض کردم فدایت شوم مرا از تعبیر کردن
این ناصبی خوش نیامد فرمود که برای تو ضرری ندارد زیرا که تعبیر اینها با تعبیر ما موافق نیست و
تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که شما فرمودید صحبت است فرمود مرادم آن بود که بخطا رسید
عرض کردم که پس تعبیر خواب من چیست فرمود در این نزدیکی زنی را متعه خواهی کرد و زوجه تو
مطلع خواهد شد پس لباسهای تو را پاره خواهد کرد محمد بن مسلم گفت بعد چند روزی گذشت که صبح جمعه
بود بر در خانه خود نشسته بودم که زنی بر من گذشت و مرا خوش آمد او را متعه کردم پس زوجه من
مطلع شد و با وحشتناکی آمد آن زن فرار کرد و زوجه من مرا گرفت و لباسهای تازه مرا که در عید پوشیده بودم

قسم

پاره کرد

پاره کرد حکایت ۱ فصادی از زنی خون میگرفت و او ناخوشی خود را نقل میکرد گفت استاد
گفت ای استاد سرم درد میکند استاد گفت که از بسیاری خون است و چون گفت چشمم سیاهی میکند
گفت این نیز از بسیاری خون است گفت نفسم تنگ میگیرد گفت از بسیاری خون است و چون
نیشتر فرو کرد زن ضرطه بداد و گفت ای استاد اینهم از بسیاری خون است گفت نه این از فراخی کونست
حکایت ۲ شخصی زنی را باعتقاد بکارت گرفت در حال تصرف دید که بکارت ندارد مرد
بیرون رفت و ساعتی بعد آمد دید که آن زن گوش خود را سوراخ میکند گفت اینجا نیز آنچه را باید در خانهٔ
پدر سوراخ کنی در اینجا سوراخ میکنی و آنچه را که باید در خانهٔ من سوراخ کنی در خانهٔ پدرت سوراخ کرده ای
حکایت ۳ مردی زن سیده پیری داشت خواست که دیگر زنی بگیرد زن مطلع شد گفت
آخر چرا از امیرالمؤمنین یاد نمی گیری که تا فاطمه ع را داشت دیگر زنی نگرفت آخر منهم از اولاد فاطمه
ام گفت اینجا هم حضرت فاطمه نه ساله بخانه علی ع آمد و هجده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بخانه
من آمده و حال نود ساله شده و هنوز نمرده تا من فارغ باشم حکایت ۴ زن فاحشه زنا
میداد و آنچه از این عمل پیدا میکرد در راه خدا تصدق مینمود باو گفتند که لا تزنی و لا تصدقی یعنی نه
زنا کن و نه تصدق بده و امیرالمؤمنین ع بمعویه پیغام کرد که شنیده ام از مال مسلمانان مسجدی می
سازی مثل تو مثل زنی است که زنا میداد و تصدق میداد و اشعاری چند از این مضمون منسوب
بآنحضرت است و در دیوان مسطور است حکایت ۵ مردی عیال بار شد و مشکل میدید که
وقتی با زوجه اش خلوت کند از زن حیله خواست گفت امشب قدری نخودچی بگیر و بیاور شب
مرد آمد و نخودچی آورد زن بنا را قسمت کرد به بچها و گفت سر زیر لحاف کنید و یکدانه نخودچی بر
دارید که اگر سر از زیر لحاف بیرون کنید یا دو دانه نخود بر دارید پیغ افلاستان خواهند کرد پس زن هم قدری
نخودچی برداشت و مشغول خوردن شد و چون بچها سر بزیر لحاف کردند مرد با زن مشغول شد
از اتفاق یکی از بچها سر از زیر لحاف بیرون کرد و پاهای مادر را در هوا دید سر زیر لحاف کرد و
گفت ای بچها مبادا که دو دو نخودچی بخورید که ملا در بالا دو دانه دو دانه خورده است که
پاهاش بهوا رفته حکایت ۶ وقتی دنیا بصورت شبیه بر علی ع ظاهر شده در حالیکه آنحضرت
دیگی از باقلا نهایی فدک پلو در دست داشت و کار میکرد و شبیه زنی بود در حسن و جمال

یگانه دوران مال و دولت فراوان داشت عرض کرد که یا علی آیا میخواهی که مرا بگیری و از مال دنیا
بی نیاز شوی و دیگر با این بیل کار نکنی گفت که تو کیستی تا من ترا از اهل تو خواستگاری کنم گفت
که من دنیا هستم حضرت فرمود که چون این شنیدم رو به بیل خود آورده و مشغول کار کردن شدم
و گفتم که دور شو از من که ترا سه طلاقه کرده ام و این حکایت را آن حضرت منظوم در آورده و در دیوان
مسطور است حکایت ۷۷ ظریفی نقل کرد که من وقتی در کوچه میگذشتم نظرم بباجی افتاد زنی را
دیدم آن زن گفت که خوره بچشمهایت افتد چرا نگاه میکنی و شروع کرد بفحش من گفتم که ساکت باش
که من ترا میخواهم بگیرم گفت خوره بصورتت بیفتد دروغ میگوئی اگر بدانم که راست میگوئی
که مضایقه ندارم حکایت ۷۸ از عارف نود ساله شنیدم که میگفت که من شبی دنیا را
بخواب دیدم بصورت زنی که چادری بسر داشت یکدست خود را نمود خضاب بسته زینت کرده
چنان فریفته شدم که وصف نمیتوان کرد پس دست دیگر را بیرون آورد چنان بد شکل و زشت
بود که نمیتوان وصف کرد پرسیدم که کیستی گفت منم دنیا آن دست روی من است و اینیکه
فساد من است هر کس این دست مرا ببیند فریفته من میشود و هر کس این دست ببیند هرگز طالب
من نمیشود حکایت ۷۹ شخصی در زمان کریم خان پیش او آمد عرض کرد که من دختر عمه را عقد
کرده ام و صد تومان مهر نموده ام الحال معلوم شده است که دختر نیست کریم خان گفت
که من صد تومان مهر او را میدهم و تو هم او را رسوا مکن و زن را هم داشته باش خبر منتشر شد شخصی دیگر
آمد و چنین عرض کرد و صد تومان گرفت تا چند نفر پی در پی آمدند و چنین گفتند هر کدامی صد تومان
گرفتند پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت کریم خان گفت ای برادر برو بابا و بساز که آنچه معلوم
میشود امسال سالش چنین است که هر کس دختر میگیرد بیوه از آب بیرون میاید حکایت ۸۰
در بوستان سعدیست که یکی گفت شعر چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن که بودند
سرگشته از دست زن یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار که تقویم پارینه ناید بکار حکایت ۸۱ وقتی مردی زنی
برای پسرش آورد و خرج بسیار کرد و در شب زفاف گوش خود را نزدیک فرج عروس آورد
و ساعتی گوش میداد پس فرار کرد و هر دم نظر بعقب مینمود تا آنکه خود را بمسجدی انداخت و شکر

پیر بودندی سبیل و ریش آن	خواجه را نی ریش ماند نه سبال	امردی شد از پس پنجاه سال
چون فقیری کاندرین عهد زبون	شد امیر اهل این دنیای دون	این رباید دین وان دنیای آن
این برد امروز وان فردای آن	آن یکی بستاند از وی آبرو	وین زند بر مال او در جستجو

حکایت ۸۳ در گلستان سعدیست که یکی را زن صاحب جمال بمرد و مادر زن که بسیار پیر بود بعلت مهر و خبر در خانه شوهر ماند و مرد از مجاورت او بجان میرنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی گروهی آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند

حکایت ۸۴ وقتی زنی نزد قاضی آمد و گفت ایها القاضی مرا از شوهرم طلاق بگیر و الا تریاک میخورم و خون هشت نفر برگردن تو میشود قاضی گفت آن هشت نفر کیستند گفت یکی خودم و هفت دیگر اطفالی هستند که الحال من آنها را آبستنم قاضی گفت از کجا دانستی که هفت بچه آبستنی گفت برای اینکه هشت نفر پهلوی من خوابیده اند و از هر کدام طفلی آبستن شده ام قاضی گفت که چرا میخواهی از شوهرت طلاق بگیری گفت بجهت آنکه من شوهری میخواهم که هر وقت بخانه آید و ببیند چند کفش مردانه بدر اطاق من است داخل اطاق نشود و بعد هم از من نپرسد که اینها که بودند و من شوهری میخواهم که چون صبح از خانه بیرون بروم و داخل کرده باشم از من نپرسد که بکجا رفته بودی و چه میکردی و این پولها را از کجا آورده دیگر من خرجی نمیخواهم ملک همین و این شوهر من چنین نیست

حکایت ۸۵ در قصهٔ یوزاسف و بلوهر است که جمعی بکشتی نشستند و چون پاره راه رفتند کشتی ایشان شکست نزدیک جزیره که در آن غولان بسیار بود و یکی از ایشان نجات یافت و داخل جزیره شد پیش غولی آمد نزد آن مرد آمد او را دید بروی عاشق شد و تا صبح با او صحبت داشت و چون صبح شد آن مرد را کشت و در میان غولان قسمت کرد و بعد از زمانی مثل این واقعه رو داد و شخصی بجزیره افتاد و دید پادشاه غولان بروی عاشق شد و او را برد و تا صبح هر چه او را تکلیف بمباشرت نمود از نو اتفاقا آن مرد سابق خبر داشت در فکر بود و تا صبح از ترس خوابش نبرد و چون صبح شد و آن غول مهیای کشتن او شد از نزد فرار کرد و خود را بساحل دریا رسانید اتفاقا کشتی در آن جزیره حاضر بود فریاد کرد اهل کشتی بر او رحم کردند و او را بکشتی سوار نمودند و او را باهلش رسانیدند چون

صبح

صبح شد غولان نزد آن غول ماده آمدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش تو بود گفت فرار کرد غولان
تکذیب او نمودند و گفتند که تو تنها او را خورده و حصه بما نداده و ما در عوض ترا میخوریم غول ماده گفت
من الان او را حاضر میکنیم پس بر روی آب سفر کرد تا بخانهٔ آن مرد آمد و نزد او نشست و گفت که این
سفر تو چگونه گذشت گفت که در این سفر بلای عظیمی بر من روی داد و خدا از من رفع کرد پس قصهٔ غول را
ذکر نمود غول گفت که اکنون خاطر جمع از دست او خلاص شده گفت بلی گفت که من همان غولم که
شب نزد تو بودم و آمده ام که ترا ببرم آن مرد شروع کرد بتضرع و استغاثه و گفت که تو از من بگذر تا
من در عوض ترا دلالت نمایم بکسیکه از من بهتر باشد آن غول التماس او را قبول کرد پس با یکدیگر بخانهٔ
پادشاه آمدند و آن غول بصورت زنی با جمال شده بود گفت ای پادشاه میانهٔ من و این مرد حکم کن
پادشاه چون نظرش باو افتاد شیفتهٔ او شد غول گفت که من زن این مردم و او از من کراهت دارد
پادشاه مرد را بخلوت طلبید و گفت که اگر تو این زن را نمیخواهی بمن واگذار که من عاشق و شیفتهٔ اویم
گفت اگر پادشاه را باو میل باشد من از وی گذشتم و انصاف که چنین زنی لیاقت پادشاه را دارد و
با مثال من فقیر مناسبتی ندارد پس پادشاه او را بخانه برد و تا صبح با او عشرت کرد چون صبح شد
و پادشاه بخواب رفت غول او را پاره پاره کرد و گوشت او را بجزیره برد میان غولان قسمت نمود
حکایت ۸۶ شخصی چهار زن داشت وقتی بیمار شد خواستند او را از بالای بام بزیر آورند دو
زن او دو دست او را و دو زن دیگر دو پای او را گرفتند و از پلهای بام میآوردند و آن مرد سر خود را
حرکت میداد و نیز بزبان چیزی میگفت پرسیدند که چرا سر خود را حرکت میدهی و چه میگوئی گفت
فکر میکنم که اگر خوب شوم انشاء الله یک زن دیگر بگیرم و او هم هر وقت ناخوش شوم سر مرا بگیرد
که بزمین نخورد پس چون زنها این سخن را شنیدند همه متغیر شدند یکبار همه دست از وی برداشتند
و آن بیمار از پلهای بام افتاد و سر و پای او در هم شکست و وفات نمود زنها گفتند که خوب شد که
مردی تا دیگر زن نگیری حکایت ۸۷ از کتاب ابتلاء الاخیار بالنساء الاشرار نقل شده که
وقتی اسب بسیار خوبی را که مثل آن دیده نشده بود نزد ابی مسلم خراسانی که امیر خراسان بود حاضر
کردند بسرکردهای لشکر خود گفت که این اسب برای چه کار خوبست گفتند که برای جهاد در راه خدا
گفت نه گفتند برای گرفتن دشمنان گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای آنکه برا و سوار

شوی واز زن بد و همسایه بد فرار کنی **حکایت ۸۸** از کتاب مناقب الابرار نقل شده که وقتی
پادشاه کرمان برای صید بیرون شد و از لشکر جدا افتاد و در صحرائی بی آب و گیاهی تنها ماند ناگاه
جوانی را دید که بر شیر نره سوار و بر اطراف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاه را پاره کنند
آن جوان منع نمود پس در آنحال پیره زالی پیدا شد و بدستش جام آبی بود بدست آنجوان داد
از او نوشید پس بدست پادشاه داد نوشید گوید که هرگز آبی باین لذتی ننوشیده ام پس آن پیره
زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیاست که خدا او را برای خدمت من موکل
کرده است هیچ چیز محتاج نمیشوم مگر آنکه برای من حاضر میکند که بدلم خطور نماید پادشاه تعجب
کرد جوان گفت آیا بتو نرسیده است که خداوند چون دنیا را خلق کرد باو فرمود که ای دنیا
هر کس مرا خدمت میکند تو او را خادم باش و هر کس ترا خدمت میکند تو او را خادم خود قرار بده
حکایت ۸۹ آورده اند که خسرو ملک بسیار ماهی دوست میداشت روزی با زن خود
شیرین نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ بهدیه آورد خسرو چهار هزار درهم درهم باو داد
شیرین گفت که بد کاری کردی اگر تو پس از این اینقدر مال یکی از حشم خود دهی حقیر خواهد شمرد و
خواهد گفت که بمن چندان مالی داد که بصیادی بخشید خسرو گفت راست گفتی ولکن قبیح است که از
وی باز گیرم شیرین گفت من تدبیری بکنم و از وی میگیرم بفرما تا او را حاضر سازند باو بگو که این
ماهی نر است یا ماده اگر گفت نر است بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو نر میخواهم صیاد
را حاضر کردند از وی پرسید که این ماهی نر است یا ماده گفت نه نر است و نه ماده بلکه خنثی است
خسرو را خوش آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر بوی دادند صیاد درهمها را در انبانی گذاشت بدوش
گرفت خواست که بیرون رود یکدرهم بر زمین افتاد صیاد خم شد و آنرا برداشت شیرین
گفت که خست این مرد را مشاهده نما که از یکدرهم نگذشت خسرو او را طلبید و گفت که برای
یکدرهم خم شدی گفت ایها الملک چون اسم پادشاه بر آن نقش بود ترسیدم کسی ندانسته
پا بر آن بگذارد و برداشتن من آنرا برای احترام بود نه از روی خست و لئامت ملک را خوش آمد
و امر نمود چهار هزار درهم دیگر باو دادند پس منادی را امر نمود که در مملکت ندا کنند و بگویند که هیچکس سخن
زنان را نشنود که هر کس ایشانرا پیروی کند بیکدرهم دو درهم ضرر کند **حکایت ۹۰** وقتی تاجری خوش

سیاحی پاک جائی که طعام و شراب لذیذ بخورد بشهری سفر کرد و در بازار آن شهر میگشت پیره زنی را دید
که دو قرص نان در دست دارد و میفروشد انهارا بقیمتی ازان خرید و بمنزل آورد بخورد روز دیگر بهمان
مکان آمد همان پیره زن را دید که دو قرص نان دارد از وی بخرید و بخورد تا بیست روز آن تاجر را
همان کار بود پس آن پیره زن را ندید هر چه گشت او را پیدا نکرد تا روزی او را در کوچه ملاقات کرد
و از سبب غیبتش و از دو قرص نان پرسید پیره زن از گفتن سبب مضایقه کرد او را قسم داد گفت
اکنون که قسم میدهی بدانکه من خدمت کسی میکردم که در پشتش ناخوشی آکله بود طبیب آردی را
با روغن خمیر میکرد و بر زخم او میگذاشت و چون صبح میشد آن خمیر را میانداختند من آن خمیر را
گرفته دو قرص نان می پختم و میفروختم چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرص نان از من
بریده شده تاجر چون این سخن را شنید دلش بهم بر آمد و پی در پی قی میکرد تا آنکه بیمار شد حکایت ۹۱
مردی از خاصان پادشاه با زنی رفیق بود غلام خود را نزد آن زن فرستاد تا او را از آمدن مرد
بخانه او خبر کند غلام چون زن را دید با او آغاز ملاعبت کرد و با وی مباشرت نمود که فی الحال مرد
رسید آن زن غلام را در صندوقی پنهان کرد خواجه غلام آمد چون از کار او پرداخت صدای پای
شوهر بلند شد خواجه گفت کیست گفت شوهر من است گفت الحال چه کنم گفت شمشیر خود را برهنه
کن و بدر خانه بایست و مرا دشنام بده چون چنین کرد شوهر رسید مرد از خانه بیرون رفت شوهر
سبب پرسید گفت الحال پسری گریزان بخانه آمد و این ظالم از دنبال او با شمشیر برهنه رسید من برای
رضای خدا او را در صندوق پنهان کردم ناگاه آن مرد بیامد و سراغ پسر را از من کرد من انکار کردم
او مرا دشنام داد الحمد لله خدا تو را رسانید شوهر گفت که چه خوب کاری کردی پس صندوق را
گشود و آن غلام را بیرون آورد و گفت آسوده باش که خدا ترا نجات داد حکایت ۹۲ شبی زنی
طفلی زائید دقیقه نگذشت که طفلی دیگر زائید شوهر فوراً چراغ را خاموش کرد سبب پرسیدند
گفت تا روشنائی پیداست از این سوراخ جانوران بیرون میآیند حکایت ۹۳ مردی
زن او دختر زائید چون او متغیر شد با او گفتند که تقصیر خودت شده است اگر زود تر آمده بودی
پسر میزائید حکایت ۹۴ زنی بکر میگفت بشوهر خود که تا کی پیش ما خواهی نشست من میخواهم
خود بانی شوم شوهر این مطلب را برفیق خود گفت رفیقش گفت شاید زن تو رفیقی داشته باشد

چند روز بجائی مخفی شو و بگو که بسفر میروم شوهر چنان کرد و دید که زن جاروب با وطاق نزد رخت
خواب خود را انداخت و خوابید هر کدام از بچها میگفت که ما را بول و غایط گرفته است میگفت
برخیزید و بالای سر خود را و طاق بشاشید خوب شد پدر شما رفت و ما فارغ شدیم **حکایت ۹۵**
وهب بن منبه روایت کرده که در زمان عیسی ؑ مردی بود که او را شمسون مینامیدند و از قرای روم بود
و کان قد هداه الله لرشده و صار من الحواریین و مرد صالح عابدی بود و اهل شهر او بت پرست بودند
و او تنها با آن همه جهاد کرد و میکشت و اسیر میکرد و مال آنها را میگرفت چون تشنه میشد سنگ برای او
شکافته میشد و آب مینوشید و هیچ آهنی بر او اثر نمیکرد و هیچکس را توانائی گرفتن او نبود پس در امر او شور
کردند تا آنکه بعضی از ایشان گفت که باید حیله او را از زوجه او پرسید و چیزی با و داد تا او را قید نماید
پس زوجه شمسون قبول کرد و چون بخوابید او را قید نمود و دستهای او را بگردنش بست شمسون
چون بیدار شد دستهای خود را حرکت داد از هم ریسمانها گسیخت گفت چرا چنین کردی گفت می
خواستم قوت ترا بیازمایم ما رأیت مثلک قط پس بسوی کفار فرستاد که من ریسمان بستم با و
و اثر نکرد غل جامعه از آهن برای او آوردند چون بخفت در گردن او کرد پس چون شمسون بیدار شد
آن را کشید و پاره کرد و گفت چرا چنین کردی گفت قوت ترا تجربه نمایم ما رأیت مثلک فی
الدنیا یا شمسون آیا در زمین چیزی هست که بر تو غالب شود گفت خداوند من بر من غالب میشود
و بعد از آن یک چیز دیگر است گفت چیست گفت من هرگز ترا خبر نمیکنم از آن پس آن زن اسباب
مکر و حیله را مهیا کرد و پیوسته او را فریب داد تا آنکه با و گفت که هیچ چیز مرا نمی بندد مگر موی من پس
چون بخفت زن برخواست و گردن او را بموی او بست و همراه دشمنان فرستاد تا او را گرفتند
و بینی او را قطع نمودند و گوشهای او را بریدند و چشمهای او را کور کردند و او را بر دار زدند پس در
آنحال خدا را خواندند تا او را بر ایشان مسلط کند خدا چشم او را باو رد کرد و جسد او را صحیح نمود پس گرفت
عمودی از عمودهای قصر را و حرکت داد پس همه اهل آن شهر هلاک شدند و فرستاد خدا صاعقه
را پس سوزانید آن زن را و نجات داد شمسون را اللهم نجنا من شر النساء و کیدهن **حکایت ۹۶**
محتسبی را زنی بود مکاره وقتی آن زن بشوهر گفت که تو هر شب و روز بازارها را میگردی پس من کی
عشرت خواهم کرد روزی را مقرر کن که در خانه باشی و با هم صحبت بداریم شوهر گفت که من هم

فی است در همین خیالم اگر خدا بخواهد فردا بخانه میایم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محتسب
بخانه آمد و چون خسته بود برای بیداری شب با زن خود گفت که تو طعامی درست کن و من قدری
میخوابم و چون طعام درست شد مرا بیدار کن پس محتسب بخوابید و زن قدری حلوا بپخت و داروی
بیهوشی دران ریخت پس بالین محتسب آمد و او را از خواب بیدار کرد و محتسب خواب آلوده قدری
ازان حلوا بخورد و بیهوش شد فی الحال زن لباسهای او را اکند و لباسهای قلندری از جبه و خرقه
برای او پوشانید و نوره بر ریش او کشید تمام ریش او بریخته و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش
گرفته در خرابهٔ که قلندران منزل دارند و نزدیک منزل ماست بینداز و متوجه باش که چون بهوش
آید بخانه نیاید غلام بگفتهٔ زن عمل نمود و چون صبح نزدیک شد محتسب بهوش آمد و تشنگی بروی غالب
شده کنیز خود را که نام نرگس بود صدا کرد و جواب نشنید مکرر فریاد کرد جواب نشنید دو سه بار این صدا
بلند نمود حیرت بر قلندران افزود همه گفتند بیر سید نکبت یاکه با ما تراسر صحبت نرگس اینجا
بهر سد زکجا باشد اینجا مکان سنبرقبا چشم بکشا نه باغ و بستان است تکیه و جای درد
مندان است محتسب بیچاره چون چشم بکشود و خود را در خرابهٔ قلندران دید نظر بلباس خود کرد
دید لباس قلندری پوشیده و دست بصورت خود مالید ریشی ندید متحیر بماند قصد خانه کرده
سر در خانه آمد او مضطر دست بگذاشت چون بحلقهٔ در گفت سنبل باو که کهنه رند مگر
امشب زیاد خوردی بنگ شحنه دارد درین مکان ماوا نیست باغ قلندران اینجا محتسب
گفت که من صاحب خانه ام کنیزان و غلامان و مردم اجتماع نمودند داد کردند کاین قلندر
کیست طرفه الدنگ و ملحد و نکبت او را بسیار زدند پس آن بیچاره بسوی دهی فرار کرد
و پنج ماه در انجا بماند تا ریش او بروئید قصد خانه کرد و آمد تا بهمان خرابه بنگیان زنش مطلع گردید
زن ز بالای غرفه حالش دید انهمه محنت و ملالش دید رحمش آمد بحال آن مسکین گفت
الکنون بس است ای مسکین پس حلوائی بپخت و داروی بیهوشی در وی و بغلام خود داد و گفت
که این حلوا را بخرابه ببر و بالای سر محتسب بگذار تا ازان بخورد و چون خورد و بیهوش شد او را بر
دوش گرفته بخانه آور غلام چنان کرد پس جامهای او را بیرون کرد و لباس خودش را باو
پوشانید و چون بهوش آمد خود را در لباس خود و خانهٔ خود دید دست بصورت کشید

ریش را

ریش را بجا ببیند هر کس را صدا زد جواب نداد و متحیر ماند هر کس آمد و گفت آخر تا چند خواهی خوابید بعد
زندگی امروز هم همه در خواب پس این چه عشرتی شد مجلس متحیر و مبهوت بود و گفت عجب است دایما
مگر خواب پریشانی دیده گفت بلی بتفصیل را از اول تا آخر نقل کرد زن گفت این جمله از کثرت سودا است

حکایت ۹۷ در زهر الربیع است که مردی آلت رجولیتش بسیار بزرگ بود زوجه خود گفت
که چون است که تو هنگام جماع گریه میکنی گفت که مرا در دنیا بد مرد گفت راست میگوئی این زوج
مکان تو است زن گفت نه چنین است بلکه ذکر تو مانند خشتوی خرهاست مرد فریاد کرد که ای مردم
ای رکاب الحمار و هی تقول کنده اللهم ذکری دارم مانند ذکر حمار و این زن میگوید که مانند هسته خرما است

حکایت ۹۸ نیز در همان کتاب مسطور است که مردی بمجلس واعظی آمد از وی شنید که میگوید هر
کس با زوجه خود مجامعت کند بهر کدی ثواب کشتن یک کافر دارد این خبر برای زوجه خود آورد
پس چون شب شد با وی مجامعت کرد و بخواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت بنشین و کافری را
بکش برخواست و جماع کرد و هر لحظه که بخواب میرفت او را بیدار میکرد تا آنکه مرد عاجز شد و بر پشت
افتاد و طاقت حرکت نداشت زن اصرار کرد که برخیز و کافر بکش مرد گفت که ای زن از خدا بترس
شمشیر امیر المومنین شصت سال نتوانست که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که من در یکشب همه کافرها را
بکشم

حکایت ۹۹ نیز سید جزایری حکایت کرده که مردی از اهل شوشتر وقتی بشیراز آمد و در
خانه رفیق خود نازل شد پس روزی از خانه بیرون آمد زنی را دید که چیزی در بغل دارد پس گفت که
ای مرد مرا بتو حاجتی است که ثواب بسیار دارد پس چند درهم باو داد و گفت که شوهر من در فلان
شهر است و طلاقنامه مرا فرستاده است و الحال آن طلاقنامه گم شده است و من میخواهم شوهر کنم
و علما تجویز این مطلب نمیکنند مگر بطلاقنامه پس تو برای خدا همراه من پانزد عالمی و بگو که من شوهر
این زن هستم و میخواهم او را طلاق بدهم پس آن مرد نزد عالمی رفت و با هم منازعه کردند هر چند خواست
اصلاح کند مرد نبخشید پس عالم صیغه طلاق جاری کرد و طلاقنامه نوشت و چون آن مرد خواست برود
آن زن گریبان او را گرفت و گفت ای عالم این مرد مرا طلاق داد و این یک طفل او است شیر خواره
میباشد من با او چکنم عالم گفت که طفل خود را بگیر ناچار آن طفل را گرفت و بخانه رفیق خود آمد و
بتحقیر بحکایت را نقل کرد که غم مخور امشب وقت سحر این طفل را بردار و ببر در مسجد جامع بگذار

چون سحر شد طفل را بمسجد آورد صدای طفل بلند شد خادم مسجد جاروب میکرد پیش آمد و چند جاروب
بآن مرد زد و گفت مسجد را مسافرخانه ساخته اند که هر شب حرامزاده را در اینجا بگذارید دوشب طفلی را آورده
و امشب یکی دیگر پس بسر دو طفل را در بغل آن مرد گذاشت آنها را بمنزل آورد و گفت یک طفل
بردم و الحال دو طفل آوردم حکایت را نقل کرد پس آن رفیق گفت که چاره این کار بدست
بگیر هر طفل را و بفلان حمام برو خادمه حمام را صدا زن و بگو که این دو طفل را بگیر که از فلان زن است تا
بحمام بیاید پس آن دو طفل بگردن خادمه ماند هر چند منتظر شد زنی بحمام نیامد **حکایت** جوان
قوی هیکلی دختری را بحباله نکاح در آورد چون خواست با او زفاف کند بسیار جزع و فزع کرد جوان
گفت حال که چنین میکنی من برمیخیزم دختر گفت که این مطلب را نیز راضی نمیشوم زیرا که خوشم هم
میاید گفت پس چه کنم گفت همین طور در اینجا باش تا درم بیاید **حکایت** شخصی دو زن
داشت یکی در این طرف رود و اسمش کپی و یکی در آنطرف اسمش چپتی وقتی در زمستان
از خانه کپی خواست بمنزل چپتی بیاید در رود افتاد و غوطه میخورد چون سر بیرون میاورد میگفت
اینجا چپتی گمان خواهد کرد که در خانه کپی هستم و کپی چنان پندارد که در خانه چپتیم حالا که نه چپتیم نه کپیم حلپ
حلپ حلپم **حکایت** مردی بود که بسیار با و بد میگذشت وقتی بزن خود گفت که میل بطعام
لذیذی دارم زن گفت لباس سفری بپوش و در ظاهر بگو میخواهم بسفر بروم مرد چنان کرد
زن دستها خضاب کرد و سرمه بچشم کشید و لباسهای فاخر خود را پوشید و بمکتب خانه آمد و به
آخوند مکتبی گفت شوهر من مدتی است بسفر رفته میخواهم کاغذی باو بنویسم و در این اثنا دستها
و چشمها و لباسهای خود را باخوند نمود آخوند بسیار مایل او شد چنانکه شاعر گفته است که و ما
غرنی الا خضاب بکفها و کحل بعینیها و اثوابها الصفر چون زن دانست که آخوند فریب خورد
گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکتبی حواس شما را بجا نمیگذارند خوبست که امشب
را بمنزل من بیائید در اینجا کاغذ بنویسید گفت بدیده منت دارم پس آخوند سراغ منزل او گرفت
و راه برد پس قدری برنج و روغن و گوشت و مبلغی هم از قند بطفلی داد و بخانه آن زن آورد
و طعامی طبخ کرد چون شب آخوند آمد و هنوز درست ننشسته که شخصی در را زد و در آمد دید که
شوهر آن زن است زن گفت ای آخوند چه کنم طالعی که چندی است شوهرم رفته و الحال آمد گفت

حکیم گفت داخل این جوال شو پس در جوال را دوخته چون شو بر نشست و غذا نخورد و اخوند غصه خورد
پرسید که در این جوال چیست گفت خاکروبه است گفت خوب است که در بیرون خانه ببریم پس
آن جوال را بدوش گرفته ببام آمد و گفت کسی نباشد در کوچه پس در
جوال را گشود و اخوند را از بام در کوچه انداخت که صدای
اخوند بلند که ای بی مروت مرا کشتی گفت
من که گفتم کسی نباشد هم

حرره علی نقی

باب سیم در حکایات دیوانگان است

در جمله از حکایات متعلقه بدیوانگان و در این باب بیست و دو حکایت است حکایت ۱

شیخ عطار در منطق الطیر میفرماید که
گفت یارب جبه ده حکیم
اضطراب کرده ام و بی نشین
گفت رو ده روز دیگر صبر کن
جبه آرم بهر تو دوخته
مرد مجنون گفت کای دانای راز
کاین همه پاره همی بایست دوخت
حکایت ۲ نیز در این کتاب است
گفت یا هی نیم تو را آن طبعی
چون خلاصم نیست از یک یک مگس
نیم شب در سر نمرده شد
ز کیک و مگس دارم نصیب
گفت این عالم که هم من کیست

بود آن دیوانه دل بر جو بسته
هیچ خلقان دگر کن حیز هم
گفت یارب تا کیم داری عذاب
تا تو را یک جبه بخشم بی سخن
صد هزاران پاره در روی پیچ در
زنده بر هم دوختی تا زو بیاز
صد هزاران پاره بر هم دوختی
بود در کنجی یکی دیوانه
هست در انبیست جمعیتی
جمله روز مگس را در عذاب
مغزان سرگشته دل پر دود شد
حکایت ۳ نیز در این کتاب است
جبه بر سر نهاده مادر او

برهنه میرفت و خلق آراسته
هاتفی آواز داد و گفت این
جبه نبود تو را بر آفتاب
پس نشینده روز مرد سوخته
زانکه آن نخشند بس پوشیده
در خزینه جامهای تو سوخت
این چنین روزی زرا آموختی
پیش او شد عاقلی فرزانه
گفت جمعیتی با هم زکس
جمله شب نایدم از کیک خواب
من که نمرود و گفتم ای حبیب
نیمه شب دیوانه خوش بگریست
منزیم از جهل خود سودا در او

چون

چون سر این حقه برگیرد اجل
در میان حقه مانی مبتلا
پیش از این کاین حقه برگیرند سر
گفت این دیوانه تن برهنه
تر شد آن سرگشته از باران و ابر
چون نهاد از راه در ویرانه گام
مرد سوی آسمان برکرد روی

حکایت ۵ نیز در این کتاب است

رفت تا اخر بکنج گلخنی
بر سر دیوانه آمد بر نثار
داد دیوانه بسی دشنام زشت
کاین همه هم کرد کامروز این زمان
تا بدانستی این تگرگ انجا ز سنگ
سهو کردم آنچه گفتم آن منم
با پلنگان کرد روز و شب قرار
بیست روز آن حالتش بود آشتی
رقص میکردی و میگفتی مدام
که بمیرد هر که را با او ست دل
دید مجنون را عزیزی دردناک
گفت لیلی را چه میگوئی چنین
گفت من میجویمش هر جا که هست
شد مگر محمود در ویرانه
شاه را چون دید گفتا دور باش

هر که پروانه بسپرد تا ازل
مرغ همت را معنی بال ده
مرغ ره گرد و برآور بال و پر
در میان راه میشد گرسنه
نه نهفتی بود و نه خانه
بر سرش آمد همی خشتی ز بام
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
بود آن دیوانه از دل خون چکان
بود اندر کنج گلخن روز و شب
چون تگرگ از سنگ می بشنید بار
گر چه انداز ید بر سر سنگ و خشت
تا که از جائی دری بگشاد باد
دل شدش از دادن دشنام و سنگ

حکایت ۶ نیز در این کتاب است

گاه گاهش حالتی پیدا شدی
حالت و حال دیگر داشتی
مرد شها هم هیچ انبود نشست
دل بدو ده دوست دارد دوست را
کاو میان رهگذر میبیخت خاک
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
بو که جائی آرمش یکدم بدست
بود انجا بیدلی دیوانه
در نه سر جاست زخم صد زور بار

وانکه او بی سر بود در صد بلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده

حکایت ۶ نیز در این کتاب است

بود سرمائی و بارانی شگرف
عاقلی میرفت تا ویرانه
سرکشش خونریزان شد همچو جوی
زین نکو رخت شولی زدن
زانکه سنگ انداختندش کودکان
شد از آن روزن تگرگی آشکار
کرد بیهوده زبان خود دراز
تیره بدان خانه افتادش مکان
روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
گفت یا رب تیره بدان گلخنم
بود مجنونی عجب در کوهسار
گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز از صبح تا وقت شام
از همه شادیم و هیچ اندوه نیست

حکایت ۷ نیز در این کتاب است

گفت ای مجنون چه میجوئی چنین
کی بود در خاک شارع نور پاک

حکایت ۸ نیز در این کتاب است

سر فرو برده بماند و میگفت او
تو نه شاه و نه گدا درویشی

در خدای خویش کافر نعمتی
گفت اگر میدانیی ای بیخبر
جمله ریزی آتشی بر سر مدام
چیست عالم شرح ده ای بیخبر
گر بدستت این نخل را الدکسی
رو که چندان نیک جز یک خبر نیست

حکایت ۱۰ نیز در این کتاب است

داشت چوپانی در آن صحرا نشست
خویشتن را گرد بیچون گوسفند
سوی لیلی ران رمه من در میان
بهره گیر مساعتی از دوست من
خوش خوشی برخواست او خویش را او
بر گرفتش آن شبان بر دوش بدشت
بعد از آن روز دگر مجنون مست
پس برهنه مانده ای سر فراش
گفت هر جامه سرای دوست نیست
چشم بد را نیز میسوزم سپند
برده ام در پوست بوی دوستان
گرد آن بازاری آشفته کار
و عوغا غاز کرد از بهر عام
روز و عوغا مرد بیخود میدوید
به سرای تو بیم ای خام رگ

گفت محمودش مرا کافر مگوی
گر که دورا فتاده زیر و زبر

حکایت ۹ نیز در این کتاب است

گفت هست این عالم پر نام و ننگ
آن همه یک موم باشد پشمکی
چون یکی باشد نباشد هم دوی
اهل لیلی نیز مجنون را دمی
پوستی بستد از او مجنون مست
آن شبان را گفت بهر کردگار
تا بیابم بوی لیلی یکزمان
عاقبت مجنون چه اندر پوست شد
پس با خبر گشت زاهل هوش او را او
آب زد بر روی آن مست خراب
کرد با قومی بصحرا بر نشست
جامه کان و ستر داری و بس
هیچ جامه بهترم زین پوست نیست
اطلس و اکسون مجنون پوست است
کی ستانم جامه جز پوست من
از سر عجبی سرای زرنگار
خواند خلقی را بصد ناز و طرب
از قضا دیوانه او را بدید
لیک مشغولم مرا معذور دار

یکسخن با من بگو و یکی مگوی
نیست این خاکستر و خاکت تمام
گفت اند دیوانه را مرد عزیز
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
چون همه موم است چیزی نیست هیچ
نیستی برخیز دانجا هم توئی
در قبیله ره ندادندی همی
سرنگون شد پوست اندر سر فکند
در میان گوسفندانم گذار
تا نهان از پوست زیر پوست من
در رمه پنهان بسوی دوست شد
چون در آمد عشق از سر گذشت
تا دمی غشیان آتش زآب
یکتن از قومش بمجنون گفت باز
گر بگوئی من بیارم این نفس
پوستی میخواهم از آن گوسفند
پوست پوشد هر که لیلی دوست

حکایت ۱۱ نیز در این کتاب است

عاقبت چون شد سرای او تمام
تا سرای او ببینند ای عجب
گفت خواهم اینزمان ای ترک (?)
این بگفت و گفت رحمت او را (?)

حکایت ۱۲ دیوانه سر برهنه از جائی میگذشت عرض کرد الهی یک کلاهی سر من بگذار از

قضا

قضا کناسی از عقب دیوار در میان نجاستها کلاه کهنه مندرسی دید با سر بیل خود باین طرف دیوار
انداخت آن کلاه آمد و بر سر آن دیوانه قرار گرفت از سر خود بر داشت و تماشائی از آن کرد گفت
خدایا دیگر کلاهی بهتر از این نداشتی این کلاه را بسر جبرئیلت بگذار من کلاه نمیخواهم
حکایت ۳ دیوانه دست در مقعد خود میکرد و پلیدی خود را میخورد گفتند چرا چنین
میکنی گفت از خودم را میخورم تا منت مردم را نکشم حکایت ۴ از ذوالنون مصری روایت
شده که گفت در هنگام سیاحت بشهری رسیدم در حوالی آن کوشکی بنظرم آمد آراسته
و در زیر آن نهری جاری بر لب آن نهر نشستم و وضو میگرفتم نظرم بجمال جمیله افتاد که بر بام
کوشک بود چون مرا دید گفت که چون ترا از دور دیدم پنداشتم دیوانه و چون وضوی ترا
دیدم گمان کردم که تو مرد عالمی باشی چون پیش آمدی گفتم عارفی الحال مرا معلوم میشود
که نه دیوانه و نه عالم و نه عارف چه اگر دیوانه بودی وضو نمیگرفتی و اگر عالم بودی بجانب خانه نا
محرم نمینگری و اگر عارف بودی بغیر از خدا نظر نمیکردی حکایت ۵ در کتاب حدیقه
العارفین که از مولفات سید عبدالله نجفی است مسطور است که بعد از آنکه متوکل ملعون
زید مجنون را از زیارت امام حسین ع برگردانید او را احضار نمود باو گفت که بر خلیفه سلام کن
گفت السلام علیک یا من تردی برداء الجبابرة و تقمص بقمیص الفراعنة و عصیت عالم السر و
العلانیة فبالله علیک کیف یکون حالک اذا عرف للموت جبینک و تتابع للموت انینک
و سکنت حرکاتک و نقلت من سریرک هذا الی سریر البلاء یعنی سلام بر تو ای کسیکه ردای
ستمکاران را پوشیده و پیراهن متکبران را در بر کرده و نافرمانی کردی خداوندیرا که دانای
نهان و اشکار است ترا بخدا چگونه خواهد بود حال تو وقتی که مرگ ترا دریابد و از این
تخت بجنازه در آرد پس متوکل گریست و گفت که لقد وعظت فاحسنت و نطقت بالحق فابلغت
یعنی خوب پند دادی مرا و بحق سخن گفتی ولکن چرا نگفتی که السلام علیک یا امیر المؤمنین
چرا امیر مؤمنان نخواندی گفت که ساکت باش ای غافل نادان که امیر مؤمنان جز
علی بن ابیطالب کسی نیست پس قصه بطول کشید تا وقتی که زید بیرون آمد و این شعر گفت
کم هذا الالام و کم اضام و کم ابده بالسباب کم کم اغلم کم اذل و کم اعنف بالصواب

لالا قیس امتی اهل النبوة والکتاب یا دلا دالزنا هذا هو العجب العجاب ماذاک الا فی ابدا
ابا تراب پس چون متوکل این شعر بشنید گفت او را امیر کرد انید که قسم بخدا او را بدترین کشتنها او را
میکشم پس چون او را در برابر متوکل نگاه داشتند گفت ای مجنون کیست ابا تراب گفت که تو خود فضل
و شرف و حسب و نسب او را میدانی قسم بخدا که انکار نمیکند فضل او را مگر کافر و دشمن بندار و او را
مگر منافق کذاب پس کلامی طویل در مدایح و فضایل آنحضرت بیان نمود پس متوکل غضبناک شد
و امر کرد که او را حبس کردند و چون شب شد هاتفی متوکل را آواز داد و پا برو زد که قم و اخرج زیدا من الحبس
برخیز و زید را از حبس بیرون آر و الا خدا تو را فی الحال هلاک میکند پس خود برخواست و زید را
از حبس بیرون کرد و او را خلعت با قیمتی داد و گفت هر چه میخواهی از من بخواه گفت مطلب من
ساختن قبر حسین است و اینکه دیگر کسی را از رفتن بزیارتش منع نکنی متوکل قبول کرد حکایت ۱۶
نیز در این کتاب مسطور است که شخصی جوانی را دید در غل و زنجیر که نظر بسوی آسمان میکرد و گریه میکرد
و حرفی چند میگفت که از آنجمله این بود که آه از آن زنده که مرده را حسد میبرد آه آه از زندگی که از مردن
بدتر است پس وای بر من پس وای بر من و خوشا بحال آن برادران من که هنوز خلق نشده اند
و خوشا بحال آن خویشان من که هنوز بوجود نیامده اند و در نیستی باستراحت خوابیده اند
و از زحمت زندگانی آسوده اند آن شخص میگوید که من پیش رفتم و گفتم ای دیوانه آیا ندانسته که وجود اشرف
از عدم است و هستی بهتر از نیستی است گفت مگر گویا از آن زمان که بدنیا آمده تا بحال یاد داری که از زحمت
دنیا آسوده باشی گفتم نه گفت آیا یقین داری که چون بمیری خدا ترا عقوبت نخواهد فرمود گفتم نه گفت
ویحک یا مغرور فای شرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرافتی بر عدم دارد تو باین فهم
عاقلی و من دیوانه ام حکایت ۱۷ در این کتاب است که دیوانه از قبرستان بیامد گفتند او را از کجا
میائی گفت از نزد این قافله که فرود آمده اند گفتند که چه با ایشان گفتی و ایشان با تو چه گفتند گفت گفتم که
کی بار خواهید کرد گفتند وقتی که شما ها بیائید پس ما هم بار خواهیم کرد یعنی منتظر شماها هستیم
حکایت ۱۸ مجدی در کتاب زینة المجالس ذکر کرده است که حکایت قیس که بمجنون
اشتهار دارد بروایات مختلفه در کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولیکه بصواب اقرب است
آنستکه روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنی خزاعه اند عبور افتاد قیس تشنه شد بدر خیمه

جباب کعبی آمد دختر جباب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد قدحی آب در دست داشت چون نظر
قیس بر او افتاد عاشق وی گشت و چون لیلی حیرت قیس را مشاهده کرد دلش بر وی رحم آمد گفت
که ای جوان تواند بود که امشب را مهمان ما باشی مجنون قبول کرد لحظه نگذشت پدر لیلی آمد و کمال
احترام از وی بجا آورد و چون مجنون بمنزل خود آمد آتش عشق او ملتهب شد پس اشعار عاشقانه
در سلک نظم آورد و حدیث عشق او افسانه مرد و زن شد پس بعد از مدتی دوباره بقبیله لیلی آمد
و اظهار عشق خود باو نمود او نیز اظهار محبت نمود پس مجنون نزد پدر خود آمد و اظهار مطلب نمود
پدر گفت ای پسر از بیگانه آشنائی طمع مدار بگذار تا از خویشان خود برای تو دختری بگیرم تا اموال
ما از خاندان ما بیرون نرود مجنون چون از پدر مایوس شد نزد مادر آمد و اظهار مطلب نمود مادر نیز
همان جواب داد پس نزد امام حسن علیه السلام آمد گویند که برادر رضاعی آنحضرت بود حضرت
فرمود که غم مخور که کار تو را صورت میدهم پس آنحضرت با مجنون بخانه پدر لیلی آمد و اظهار مطلب
نمود پدر لیلی عرض کرد که امر تو مطاع است اما پدر قیس حاضر باشد و خواستگاری نماید تا برای ما ننگی نباشد
پس حضرت بخانه پدر قیس آمد و فرمود که میخواهم لیلی را بجهة قیس خطبه کنم پدر قیس قبول نموده به
قبیله لیلی آمد و مهر را تسلیم نموده لیلی را برداشته بخانه آوردند و مدتها لیلی با قیس با هم بودند و لیکن قیس
در خدمت مادر تقصیر میکرد و مادر از وی آزرده بود تا اینکه قیس بیمار شد مادر گفت که ای پسر عمر
اعتمادی نیست و لیلی زنیست که نمیزاید و پدر تو اموال بسیار دارد و بغیر از تو فرزندی ندارد و اگر
از تو ولدی نماند مال پدر نصیب بیگانگان میشود بهتر اینست که زنی دیگر برای تو بیاورم تا فرزندی
بیاورد قیس گفت که ای مادر این امریست محال که من دست بردارم و لیکن اگر غم تو برای مال
پدر من است برو برای پدرم زنی دیگر بگیر تا از وی فرزندی شود مادر قبول و پدر قیس قسم خورد
که در سایه هیچ سقفی نیاسایم تا لیلی را طلاق دهی در برخواست در آفتاب بایستاد و قیس بدن
خود او را سایه میکرد و همه روز در خدمت پدر بایستاد تا آفتاب غروب مینمود پس بمنزل خود
نزد لیلی میامد پس تا یکسال چنین بود تا آنکه قیس ناچار شد و لیلی را طلاق داد و از قیس روایت
که مدت ده سال پدر و مادر بر من غضبناک بودند تا آنکه لیلی را طلاق دادم پس پدر لیلی هودجی فرستاد
و لیلی را بقبیله خود برد و اسباب لیلی را بر شترها بسته بردند و چون لیلی را بردند آتش عشق قیس شعله

درگشت و دیوانگی او مشهور شد تا آنکه لیلی را شوهر دادند پس قیس اشعار ابدار در مفارقت لیلی انشاد
کرد و خلایق یاد گرفته در محافل و مجالس میخواندند پس شوهر لیلی نزد معاویه رفت و شکایت کرد معویه
بمروان بن الحکم والی مدینه نوشت که قیس را از ذکر لیلی منع نما پس او را احضار نمود و تهدیدش نمود
قیس چنان گریست که اهل مجلس همه گریستند و دانستند که قیس از عشق لیلی دیوانه است او را رها کردند
پس ابن العتیق که او نیز برادر رضاعی قیس بود نزد امام حسن ع آمد و عرض کرد که مرا نزد تو حاجتی است
و آن این است که با من بخانه شوهر لیلی بیائید حضرت بخانه او آمد شوهر لیلی استفسار مطلب نمود
ابن العتیق گفت که حاجت ما آنست که لیلی را طلاق دهی تا او را بقیس دهیم شوهر لیلی بجهة شفاعت
امام حسن ع گفت که شاهد باشید من او را سه طلاق کردم پس حضرت صد هزار مثقال نقره بشوهر
لیلی بخشید پس بعد از انقضای عده او را برای قیس عقد کردند چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری **حکایت ۱۹** در کتاب لمعات مسطور است که وقتی مجنون در حیرت
عشق مدهوش افتاده که گفتند لیلی آمد گفت من خود لیلیم و سر بگریبان فرو برد لیلی آمد و گفت سر از
گریبان بردار که منم محبوبه تو مجنون گفت الیک عنی فان حبک شغلنی عنک یعنی دور شو از من که
عشق تو مرا از تو مشغول کرده است آن شد که بدیدار توئی بودم شاد از عشق تو پروای لقایم
نیست کنون **حکایت ۲۰** در جامع التمثیل است که روزی عبدالله مبارک بدیدن بهلول بصحرا
آمد او را سر و پا برهنه اندر کوه یافت و بپیشش رفت و سلام کرد و گفت که استدعا دارم که مرا پندی
دهی که در دنیا چون باید زیست کرد که از معصیت دور باشم بهلول گفت که از من دیوانه چه توقع داری
اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود هوشیار است سخن راست
از دیوانه باید شنید بهلول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا نومید کردی
بهلول گفت اگر با من چهار شرط کنی من ترا پند دهم گفتا این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه
چون گناه کنی دیگر روزی خدا نخوری گفت پس رزق که را بخورم گفت پس چگونه رزق خدا خوری
و نافرمانی او کنی دویم آنکه چون خواهی معصیت کنی از ملک او بیرون روی گفت همه جا ملک
خداست گفت پس بکجا روم گفت این قبیح باشد که رزق او خوری و در ملک او باشی و نافرمانی
او کنی سیم آنکه چون خواهی معصیت کنی بجائی پنهان شو که ترا نبیند پس هر چه خواهی بکن عبدالله

گفت

گفت که خدا همه چیزها و نهانها واقف است بهلول گفت که این شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و در حضور او نافرمانی نمائی چهارم انکه چون ملک الموت آید که قبض روح تو نماید از وی ساعتی چند مهلت طلبی تا توشه آخرت برداری گفت که او هرگز مهلت نمیدهد گفت که پس میشود در عین معصیت کردن او تو را قبض روح نماید پس چگونه معصیت میکنی ای عبد الله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو حکایت ۲ وقتی دیوانه بجالینوس حکیم اظهار دوستی کرد او خود را بدوستان خود نمود و گفت که آیا آثار دیوانگی در من می بینید گفتند نه از چه راه گفتی گفت برای انکه تا جنسیت نباشد مجانس با دیگری دوستی نکند الحاق چند سال قبل در کانپور شخصی تازه دیوانه شده بود دو روز بعدش سوار بر شتری شده بود و فریاد میکرد که ما میرویم مکه هرکس میاید بسم الله دیوانه کهنه قدیمی باور سید چماقی در دست داشت بخشت چند چماقی بر بدن دیوانه تازه نواخت بعد گفت ای احمق من پنجاه سال است دیوانه شده ام هنوز یک هلال علی که یک فرسنگی است نرفته ام تو امروز سوم است دیوانه شده بمکه میروی تمت الملحقه بید الحقیر علی نقی

باب چهارم در حکایات حاسدان و خاسران است

در جمله از حکایات متعلقه بحاسدان بی ایمان و در این باب ده حکایت است حکایت ۱ در کتاب زینة المجالس وغیره مسطور است که در بغداد مردی بود عالم و فاضل و زاهد و مع ذالک صاحب مال و دولت بسیار بود و مردم با و معتقد بودند لکن همسایه داشت بسیار حسود که با او عداوت داشت و بر فضل او حسد میبرد و پیوسته در کار او خرابی میکرد و در زلت او تدبیر مینمود ولکن بمرتبه نمیرسید و محسود یوماً فیوماً ترقی میکرد پس حسود عنود غلامی خرید که هنوز بحد بلوغ نرسیده و صاحب قوه شد بعد که شبی با آن غلام گفت که مدتها است که ترا پرورش مینمایم و هیچ تقصیری

در حق تو نکرده ام و این همه برای یک مطلب است و آن این است که میخواهم مرا بر بام خانه همسایه
بکشی تا مردم او را بقصاص ببرند و مال او در معرض تلف شود و آبروی او بریزد و دیگر مردم باو اعتقاد
نکنند و از درجه اعتبار بیفتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطا است چون من ترا کشتم دیگر ذلیل
شدن همسایه برای تو چه ثمره دارد هر چند غلام او را نصیحت کرد ثمره نبخشید پس صد تومان بغلام
داد و او را آزاد نمود پس با غلام بخانه همسایه آمد غلام سر او را بریده و کشته او را در آنجا گذاشته
خود باصفهان گریخت و چون روز شد جسد حسود را بر بالای بام آن مرد صالح دیدند او را گرفته حبس
کردند و خون حسود را از او خواستند چون ثابت نبود علما فتوی ندادند تا آنکه جمعی معارف بغداد باصفهان
آمدند و صورت حال را از آن غلام تحقیق کردند پس ببغداد آمدند و خلیفه را خبر دادند آن مرد صالح
را از حبس نجات دادند و عقیده مردم درباره او زیادتر شد   توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خویش در رنج است   **حکایت ۲** روزی ابلیس مردود بر فرعون مطرود
داخل شد پرسید که من کیستم ابلیس گفت که اگر خدا بودی میدانستی که من کیستم پس گفت من
شیطانم پس هر دو با هم نشستند مکالمه نمودند پس فرعون پرسید که آیا کسی را دیده که از من
و از تو خبیث تر باشد شیطان گفت بلی حسود از من و از تو خبیث تر است زیرا که روزی مرا
دوستی بود که هر جائی که او را میخواندم مرا اجابت میکرد روزی باو گفتم که چون با من دوستی
از من حاجتی بخواه تا اجابت کنم گفت که مرا همسایه ایست گاو خوبی دارد آن گاو را بمیران که
مرا حسد میآید و نمی توانم ببینم گفتم که میرانیدن گاو کار من نیست اگر خواهی چند گاو عوض آن
گاو بتو بدهم گفت حاشا که بمن هر چه بدهی دلم خوش نشود مگر آنکه گاو او بمیرد چون من
چنان دیدم رفاقت با او را موقوف کردم   **حکایت ۳** مردی بود در نزد پادشاهی مقرب
و هر روز باو میگفت که با نیکوکاران نیکی کن و بدان را بگذار که خود بدی عاید ایشان میشود
شخصی بر این مرد حسد برد و در خلوت نزد پادشاه آمد و گفت که با این همه احسان که با این مرد میکنی
در مجلسها مذمت تو میکند و میگوید که پادشاه گنده دهان دارد پادشاه گفت از کجا باور کنم گفت او را
نزد خود بخوان اگر دیدی که دست بر دهان خود میگذارد که نشنود گند دهان سلطان را بدانید که من
راست میگویم پس بخود آن مرد را بخانه خود طلبید و طعامی پیاز بسیر برای او حاضر کرد پس چون

از خوردن آن فارغ شد سلطان او را حاضر ساخت و چون او را نزدیک خود نشانید دست
بر دهان خود گذاشت که مبادا سلطان بوی سیر از دهان او شنود پادشاه با خود گفت که امرد
راست میگفت پس او را خلعتی عظیم داد و نوشته باو داد که بیکی از غلامان بدهد چون بیرون
آمد حسود پرسید که سلطان با تو چه کرد گفت خلعتم داد و اینک نوشته شاهست گفت نوشته را
بمن بخش باو داد او را نزد غلام او برد غلام گفت نوشته است که ترا بکشم و پوست سرت را
بکنم و پر از کاه کنم حسود گفت والله این نوشته را برای من ننوشته است برای دیگری نوشته
است برو و از پادشاه تحقیق کن گفت در فرمان پادشاه تعویق نیست پس او را کشت و چون
روز دیگر امرد بمجلس پادشاه تحقیق مطلب کرد دانست که آن شخص بر آن مرد حسد برده بود

حکایت ۴ دهقی فقیری نزد پادشاهی رسید پادشاه را از عقل و تدبیر او خوش آمد او را
قابل وزارت دید و وزیر کهنه او را مقدم داشت وزیر کهنه بروی حسد برد و از خیانات او نزد
پادشاه شکایت کرد پادشاه خواست او را سیاست نماید عرض کرد که این سخنان را انچه
شما عرض کرده است فرمود که وزیر کهنه برآورد سر مرد بسیار دان چنین گفت کینه ور کار
دان مرا چون بود دامن از جرم پاک ندارم ز خبث بداندیش باک بخاطر درم هرگز
این ظن نرفت ندانم که گفت انچه بر من نرفت شهنشاه گفت انچه گفتم برت بگویند خصما
بروی اندرت چنین گفت با من وزیر کهن تو نیز انچه دانی بگوی و بکن بخندید و انگشت
بر لب گرفت کز او هر چه گوید نباشد شگفت حسودی که بیند بجای خودم کجا بر زبان
آورد خیر بدم من اینجا نشستم و شهنش که خسرو فروتر نشاندش چو سلطان
فضیلت نهادم بر او ندانی که دشمن بود در پیم مرا تا قیامت نگیرد بدوست چو بیند که در
عز من ذل اوست

حکایت ۵ در زمان اسکندر جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتادی
فورا بمیرد حکما را جمع نموده چاره نشد حکیمی گفت که آئینه بسازید بمقداریکه آدمی بتواند در عقبش
پنهان شود پس آئینه و آدمی در عقبش پنهان شد چون آنجانور بیرون آمد آئینه را دید در برابر او
نگاه کرد چشمش بر مثال خود افتاد فی الفور مرد از حکیم سبب پرسیدند گفت که این جانور
چشمش زهر قاتل است هر کس را میدید او میکشت الحال که نظرش بر خود افتاد انچه حسد
کرد در چشم

امرد نوشته شاه را هیچ

که در چشم داشت بخود او راجع شد چنانکه حسود هرچه کند بخود او راجع میشود **حکایت ۶** نضر بن حارث فهری بعد از واقعهٔ غدیر خم بخدمت رسول صلعم رسید عرض کرد که من نمیتوانم علی را به چشم دیدن و گوش من نمیتواند فضایل علی را بشنود اذن بفرمایید که من از مدینه بیرون روم تا علی را نه بینم و فضیلتش را نشنوم هرچند رسول صلعم او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبت الامر بر شتر خود نشست و از مدینه بیرون آمد و میگفت اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک فامطر علی حجارة من السما او عذاب الیم پس مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سنگی بود آن سنگ را رها کرد بر سر او خورد از دبر او بیرون آمد بر پشت شتر فرو رفت و از شکم او بیرون آمد و هر دو افتادند و مردند منافقان بر سر او حاضر شدند و گریستند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس که نمیتواند علی را ببیند و از شهر بیرون میاید خدا او را میکشد ما نمیدانیم چکنیم **حکایت ۷** وقتی که علی ع در رکوع انگشتر بسایل داد و آیه نازل شد عمر چهل انگشتر داد از روی حسد با علی تا آیه نازل شود هیچ آیه نازل نشد **حکایت ۸** چون خدا آدم را خلق کرد ابلیس را امر کرد بسجده او بروی حسد برد تا آنکه دانست که غالب منفعتها از خاک است گل و لاله از خاک میروید عمارتها از خاک ساخته میشود ندای انا خیر کرد که من بهترم زیرا که از آتشم **حکایت ۹** مردی در عهد عمر دو زن داشت یکی از آن دو بر دیگری حسد برده سفیده تخم مرغ در جامهٔ او ریخت و شوهر گفت که من دیدم که بیگانه با این زن همبستر شد پس سفیده را نشان او داد این قصه بعمر رسید خواست او را حد بزند علی ع آمد و آب گرمی بر آن موضع ریخت آن سفیده بهم بست فرمود که این سفیده تخم مرغ است پس او را نجات داد **حکایت ۱۰** در بعضی از کتب اهل سنت است که حضرت آدم دختر یک بطن را به پسر بطن دیگر میداد و دختریکه با قابیل زاده بود اقلیما نام داشت بسیار با حسن و جمال و آنکه با هابیل زاده بود لیوذا نام داشت حسن نداشت آدم لیوذا را بقابیل داد و اقلیما را بهابیل نامزد کرد قابیل گفت خواهر من بهتر است و او بمن اولی است آدم فرمود که این حکم خدا است قابیل گفت پس تو هابیل را بیشتر از من دوست میداری که خوبتر را باو میدهی آدم فرمود قربانی کنید قربانی کردند قربانی هابیل قبول شد قابیل حسد بر هابیل برده او را در خواب یافت سنگی بر سرش زد تا کشته شد و تفصیل این حکایت معروف است تم بالخیر

باب پنجم در حکایات لئیمان و بخیلان است

در جمله از حکایات لئیمان و بخیلان بی ایمان است و در این باب سی و یک حکایت است
حکایت ۱ در کتاب زینة المجالس مسطور است که مرد بخیلی غلامی بهزار درم خریده بود و غلام
از خواجه خود بهزار مرتبه بخیل‌تر بود روزی خواجه با و گفت که ای غلام نان بیاور و در خانه را ببند
غلام گفت که ای خواجه شرط احتیاط این بود که بگوئی در را ببند آنگاه نان بیاور زیرا که شاید تا نان
بیاورم کسی وارد شود خواجه او را تحسین نمود و آزادش کرد حکایت ۲ نیز در این کتاب مسطور است
که یکی از بزرگان نقل کرد که در کوفه طفلی را دیدم در زیر دریچه ایستاده بود و نانی داشت در دست
لقمه لقمه از آن میکند و با آن در دریچه اشاره میکرد و من از آن حرکت متعجب شدم ناگاه پدر آن طفل رسید
با و گفت که اینجا چه میکنی گفت که از این خانه بوی طعام بمشام من میرسد من نان خود را ببوی آن
طعام آشنا میکنم و میخورم پدر در غضب شد و سیلی محکم با و زد و گفت ای حرامزاده تو چنان شده
که بی نان خورش نمیتوانی نان خوردن من بعد من از عهده تو چگونه خواهم برآمد و نظیر این حکایت
نیز نقل شده است که مردی قدری پنیر گرفته بود و در شیشه کرده چون اطفال میخواستند نان
بخورند میگفت که نان خود را در شیشه بمالید و بخورید تا پنیر تمام نشود وقتی آن مرد را بجائی رفتن شد شیشه در
پیش طاق گذاشته قفل کرده بود اطفال نان خود را با آن قفل میمالیدند که ناگاه پدر رسید و
چون این حالت مشاهده کرد بخشم آمد و چند سیلی بر ایشان زد و گفت که شما نمیتوانید که یکدفعه نان
بی نان خورش بخورید که باید بقفل بمالید حکایت ۳ نیز در این کتاب مسطور است که وقتی
شخصی از اهل کوفه با همسایه خود نزاع میکرد سبب پرسیدند گفت که مهمانی بخانه من آمده بود من برای
او کله گوسفندی خریدم و چون بیرون رفت برای کوری چشم دشمنان آن کله را بدر خانه خود
گذاشتم تا مردم بدانند که من امروز کله خورده‌ام الحال این همسایه بدان استخوان را برداشته
بدر خانه خود گذاشته است تا مردم این گمان را در حق او برند من خرج کنم و او نام نیک بیرون
حکایت ۴ در این کتاب و در کتاب مجمع الامثال مسطور است که مادر بدال در [illegible]
مردی بود از طائفه بنی عامر بن صعصعه و در بخل مشهور بود حتی آنکه بخل او مثل شده بود که
میگفتند ابخل من مادر وقتی شتران خود را بکنار حوضی آورد و چون از آن نوشیدند قدری

و میخورد

آب باقی ماند ترسید که مبادا دیگری بیاید و از آن منتفع شود خاک و خاشاک و نجاسات در آن
ریخت و برفت **حکایت ۵** نیز در این کتاب مسطور است که در کوفه مردی بود بخیل و بخیل مشهور
شنید که در بصره نیز مردی است بخیل که در بخل مانند حاتم در جود معروف است   ممسکی کرفته بکا
در دو دستش باکشیده نتوانند بیرون   تا بحدی است بخیل و امساکش   که بزند دست با کش
نیست ممکن که نیم قطره خون   آید از دست مدخلش بیرون   بخیل کوفی با رزوی بخیل بصری
به بصره آمد بصری چون کوفی را شناخت که هم جنس است او را بخانه برد و خود برای طعامی
بیرون آمد تا برای مهمان حاضر سازد و بدکان خبازی رسید گفت نان داری گفت نان
دارم که مثل روغن گاو زرد است بخیل گفت پس میروم روغن گاو بخرم پیش بقال آمد و گفت
روغن گاو داری گفت روغنی دارم که مانند آب زلال است بخیل گفت که پس آب زلال از
روغن بهتر است چرا سیم خود را تلف کنم آب زلال در خانه ما هست پس بخانه آمد در حالی که
مهمان بانتظار نشسته است تفصیل را برای مهمان نقل کرد و آب نزد او حاضر کرد و بخیل کوفی گفت
که الحق تو در این باب سر همه بخیلان روزگار برتری داری پس باستادی او اقرار کرد و بکوفه
مراجعت نمود **حکایت ۶** مردی بود و سه پسر داشت هنگام وفات یکی از آنها گفت
که مال مرا چگونه صرف خواهی نمود گفت بنان و پنیری قناعت خواهم نمود پدر روی از وی
گردانید گفت برو که تو پسر من نیستی بدیگری گفت تو چگونه خواهی کرد گفت تا نان را بمالم به پنیر
قدری بوی پنیر بردارد گفت تو نیز پسر من نیستی پس روی بجانب پسر سیم کرد و گفت ای
فرزند تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پنیر خواهم کرد و نان خود را بخیال پنیر و اهم
خورد گفت حقا که توئی فرزند حلال زاده من اختیار مال من بدست تو است پس او را وصی
کرد و بدرک واصل شد و این حکایت چه مناسبت با تاجران این عهد که از برای وصایت
خود کسی از فرزندان خود اختیار میکنند که مانند خود ایشان بخیل باشد و چیزی بفقرا ندهد خلاصه
آنکه بعد از مرگ پدر پسر تمام مال و را متصرف شد و او را کنیزی بود پسر او را در خانه گذاشت و
قدری مال تجارت برداشت بسفری رفت اتفاقا کنیز روزی بالای بام آمده بر جوانی عاشق شد
و او را بخانه آورده و با هم قرار دادند که تمام ما یملک آقا را برداشته فرار کنند شب جمیع دفینها را

در حکایات متعلقه ببلغا است

بیرون آورده رفتند چون تاجرزاده مراجعت کرد این واقعه را ملاحظه نمود از این غصه بیمار
شده بپدر بزرگوارش ملحق شد **حکایت ۷** در مجمع الامثال است که چون حطیئه شاعر را
اجل فرا رسید اهل و عشیرتش بدور او جمع شدند و گفتند ای حطیئه وصیتی کن گفت اینکه مال
من بهره فرزندان من است گفتند مال تو را چگونه تقسیم کنیم و از آن فقرا چه بدهیم گفت وای
بر شعر چون راوی آن بد باشد و نتواند درست بخواند گفتند این سخن بچه کار آید وصیتی کن گفت
خبر دهید ضابی ابن حارث را که او خوب شعر میگفته است چه او گفته لکل جدید لذة غیر اننی
وجدت جدید الموت غیر لذیذ از برای هر تازه لذتی است مگر آنکه من تازگی مرگ را لذیذ نیافتم
گفتند ای حطیئه وصیتی کن گفت مال من بهره پسران است نه از آن دختران من شعری نیست گفتند
خدا غیر از این حکم فرموده است گفت من چنین حکم میکنم گفتند این چه سخنان است که میگوئی
درست وصیتی بنما گفت که بال شماخ بگوئید که برادر ایشان از همه بهتر شعر گفته است گفتند
این سخنان کفایت کار تو نکند وصیتی کن که بکار تو آید گفت خبر دهید قبیله کنده را که امرء القیس
اشعر عرب بوده است گفتند این بیهوده گوئی را واگذار وصیتی بنما گفت خبر دهید انصار را که
حسان خوب شعر گفته گفتند این سخنان کافی نیست وصیتی کن که بکار آخرتت آید گفت قصیده
عینایم شعرا را شعر که الشعر صعب وطویل سلمه الخ گفتند تا چند بیهوده میگوئی گفت وصیتی
عیب از آن شعری چیست که در حق کسی گفته شود که شایسته نباشد و بمدار رود گفتند این سخنان بیهوده را واگذار
و وصیتی کن شروع کرد بگریستن گفتند برای چه گریه میکنی گفت از بهر شعر نیکو که خواننده او درست نخواند
گفتند از بهر فقرا و مساکین وصیتی کن تا از مال تو چیزی بایشان دهیم گفت وصیت میکنم فقرا را که
از طلب و گدائی بپرهیزند و وصیت میکنم مردم را که چیزی بایشان بدهند و حتی از مال خود بایشان صرف
ننمایند گفتند غلام خود را که سی سال است تو را خدمت میکند در راه خدا آزاد کن گفت ما واسطه
از طایفه من بنده اند در هر کجای زمین که باشند غلام من بنده او باشد و خدمت او نماید پس گفت
مرا بر پشت خری سوار کنید و بگردانید تا بمیرم زیرا که شخص کریم با سخاوت بر پشت
خر نمیرد و ما دام که بر پشت خر است مرگ او را در نیابد لا جرم توانا نمود که خدا او نیز بمن رحم
نماید پس او را بر پشت خری حمل نموده با آن تل طواف دادند و او گفتند ای حطیئه شاعر ترین

عرب گفت که اگر امید خیر باشد آن هم این بگفت و جان بداد و عمرش صد و پنجاه سال
بود هشتاد سال در جاهلیت و پنجاه سال در اسلام زیست **حکایت ۸** در گلستان مصلح الدین
شیرازی مسطور است که توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل
قربان تا خدا تعالی پسر تو را شفا دهد بخیل باندیشه فرو رفت و گفت قرآنی ختم میکنم برای شفا یعنی
ختم قرآن میخواهم زیرا که در بذل مال کلی پیدا نشود صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار
آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان **حکایت ۹** شخصی بالدار بخیلی زن خود را
برای آنکه نصفه نانی بفقیر نداده بود طلاق داد آن زن شوهر دیگر کرد وقتی با او غذا میخورد که سائلی
بدر خانه آمد باذن شوهر نانی برای او آورد دید که همان شوهر اول است و بواسطه بخل همه مال
او تمام شده پس شوهر دوم گفت که من همان سائلی هستم که بدر خانه شما آمدم و خداوند بسبب
طبع سخی توانگرم گردانید **حکایت ۱۰** وقتی دو نفر بسفر رفتند یکی از آن دو نامش خیر و جوانی بسیار با
سخاوت و فتوت بود و دیگری نامش شر و او مردی بسیار لئیم و بدفطرت بود و خیر آنچه داشت
بمیان میآورد و با هم میخوردند و شر زاد خود را نگاه میداشت تا به بیابانی رسیدند که آب در آنجا
نبود و آب خیر تمام شده بود اما شر آب خود را پنهان کرده بود و تشنگی بر خیر غالب شد هر قدر
طلب آب از شر کرد آب بوی نداد تا آنکه نزدیک بهلاکت رسید دو پارچه گوهر نفیس که داشت
نزد وی گذاشت و گفت این دو گوهر از آن تو که جرعه آبی بمن دهی شر گفت چون بآبادانی
رسیم تو این جواهر از من بستانی گوهری بمن ده که دیگر نتوانی بگیری گفت آن چه گوهر است گفت
آن دو گوهر چشم است من چشمهای تو را کور کرده قدری آب تو میدهم خیر گفت این چه خواهشی است
که از من میکنی زندگانی بی چشم چه حاصل دارد پس ساعتی گذشت خیر از تشنگی بیطاقت شده و ناچار
شد که چشمهای خود را بدهد و آب بنوشد پس شر خبیث چاقوی بدست گرفت و چشمهای آن بیچاره
کور کرد و آن بیچاره در میان خون خود میغلطید چون شر این بدید جمیع اسبابهای او را با آن دو گوهر
برداشته و فرار کرد و آب هم بآن بیچاره نداد از قضا کردی که گله بسیاری داشت و [illegible]
بود گذارش بآن صحرا افتاد و او را دختری بود با جمال در طلب آب شد آبی پیدا کرده رو بمنزل
میآمد ناگاه ناله شنید پیش آمد جوانی را دید که در خاک و خون میغلطید پرسید کیستی و که با تو چنین

کرده

کرده قصه خود بیان کن خیر گفت ای فرشته فلکی کر ملکزاده و کر ملکی کار من طرفه نازکی دارد
قصه من درازی دارد آب اگر نیست بر در مردم ور یکی قطره هست جان بردم آن دختر که آب را
داده بود بیا شامید و قدری بیخه در چشمهای بیچر وحش نهاد و دستش را گرفته بهر نوع بود اورا
بمنزل خود رسانید پس کرد رسید و گفت این جوان کیست قصه اورا نقل کرد گفت در فلان موضع
درختی است که اگر برگ آنرا بکوبند و آب آنرا بچشم نابینا کنند بینا شود و بیماری مصروع معالجه
است پس رفت و چند برگی از آن درخت آورد برگی از آن را کوبیده بچشمش کرد چند روزی
گذشت که چشم او مانند اول شد پس در خدمات ایشان مشغول شد تا آنکه کرد دختر خود را باو داد و در
همه اموالش حصه دارش نمود پس از آنمکان بولایتی آمدند که دختر پادشاه آن ولایت مصروع و دیوانه
شده و اطبا از معالجه اش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر اورا معالجه
کند آن دختر را بوی دهد و هر کس بیاید و معالجه نکند سر اورا جدا کنند سر بریده شد بسیار از طبیب
چه شهری چه مردمان غریب خیر گفت من معالجه میکنم اورا نزد شاه بردند از وی نام پرسید گفت
خیر پادشاه نام خوب اورا بفال زد و اورا نزد دختر بردند پس از آن برگها که همراه داشت معالجه
دختر نمود پس دختر پادشاه را عقد بوی در آورده و پادشاه اورا خلعت پوشانیده و بعد از
چند روز دختر وزیر مصروع گشته اورا نیز معالجه کرده و هم اورا نیز تزویج نمود اتفاقا پادشاه و وزیر
وفات کردند و تمام مملکت بخیر رسید و بتخت پادشاهی نشست و با آن دو زن عیش میکرد از
قضا روزی بباغ میرفت رفیق خود شر را دید و شناخت گفت اورا حاضر کردند از او پرسید
نامت چیست گفت مبشر سفری خیر گفت راست بگو والا ترا میکشم گفت نام همین است که گفتم

خیر گفت ای پلید بدگوهر — لقبت شر و نام تو شد شر — تو ندانی که با هزار عذاب
چشم آن تشنه کندی از پی آب — گوهر چشم و گوهر کمرش — بردی و بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده — بخت من زنده بخت تو مرده — تو مرا کشتی و خدای نکشت
مقبل آن کز خدای دارد پشت — دولتم چون خدا پناهی داد — اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری — جان ببردی ولیک جان نبری — شر که در روی خیر دید شناخت
خویش را از دو سو زدی انداخت — گفت زنهار اگر چه بد کردم — در بد من همین غلط کردم

آن نگر کاسمان چابک سیر
کاید از نام چون منی بدرست
خبر کاین نکته رفت سر پادشش
شید و بپرید از شادی
گفت اگر خیر هست خیر اندیش

نام من شیر نهاد و نام تو خیر
با من آن کن که در چنین خطری
کرد حالی زرشتن ازادش
کرد خونخواره رفت از پیش
تو شری جز تو شرت نیاید پیش

گر من آن با تو کرده ام نخست
کاید از نام چون تو ناموری
شیر چه از تیغ یافت ازادی
تیغ زد بر قفا برید سرش
واین حکایت در کتاب نظامی

مسطور است **حکایت ۱۰۱** شخصی بمنزل بخیلی وارد شد در شبی که هوا بسیار سرد بود و او را
در اوطاق بی سقفی منزل دادند هر چه منتظر نشست که طعامی بیاورند کس برای او طعامی نیاورد
صدا زد که ایفلان چون ما طعام نخوریم کجا خواهیم خوابید گفت ما که خورده ایم تو در هر کجا
میخواهی بخواب آن شخص چون از خوردن طعام مأیوس شد خوابید اما از سرما و گرسنگی خوابش
نگیرد گفت شما را بخدا قسم میدهم که یک لحاف بمن دهید نردبانی آوردند و بر رویش گذاردند
چون پاسی از شب گذشت گفت که یک چیز دیگر هم برای من بیاورید غربالی را بر روی او گذاشتند
ساعتی گذشت التماس کرد که یک چیز دیگر هم بروی من اندازید طغاری پر از آب بر روی او گذاردند
سنگین شد حرکت کرد آن آبها ریخت بر رویش فریاد کرد شما را بخدا قسم میدهم که آن رویین را بردارید
که غرق کردم اگر امشب را جان بدر بردم شرط است که دیگر شما را زحمت ندهم **حکایت ۱۰۲**
دیوانه سر برهنه از جائی میگذشت عرض کرد الهی یک کلاهی بسر من بگذار در کتاب جامع التمثیل مسطور است
که در ماوراء النهر پادشاهی بس بخیل حکم کرده بود که در مملکت او کسی خیرات نکند و چیزی بفقرا ندهد
و هر کس نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع کنند و از شهر بیرونش کنند پس در مملکت او فقیر و فقرا
بسیار و داد و زار بینوائی مبتلا شدند و در کوچهها افتادند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار
گشته و فریاد میکرد که کجاست بنده خدائیکه برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من
دو روز است چیزی نخورده اند و نزدیک بمردن رسیده اند زنی بود مؤمنه چون این صدا شنید
دو نان برداشت و از خانه بیرون آمد یکی را بدست راست و دیگری را بدست چپ گرفته و بفقیر
داد چند نفر از نوکران پادشاه این خبر بپادشاه دادند آنزن را حاضر کرده و گفت که از
کدام دست دادی گفت که از هر دو دست هر دو دست او را قطع کردند و طفل او را بپشتش بسته

از شهر بیرونش کردند آن بیچاره در صحرا میگشت تا بکنار نهر آبی رسید خم شد که آب بخورد ناگاه طفلش
در آب افتاد چون دست نداشت مضطر شده سر بسوی آسمان کرد و با خدا نالید که ناگاه دو جوان
صاحب جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی احوال پرسیدند حال خود را گفت آن جوانان طفل
او را بیرون آوردند و دستهای او را مالیدند اول کردند آنزن بر قدمهای ایشان افتاد و گفت که شما ها
کیستید گفتند ما آن دو جوانان هستیم که در راه خدا دادی پس از نظرش غایب شدند حکایت ۱۳
نقل است که روزی بخیلی از اهل قزوین گفت که من امروز میخواهم که چهار فلوس بدهم و طعامی بخورم
و از آن سیر بخورم و من بعد نیز بقیه او را بچهار فلوس بفروشم شخصی با او گفت برو شکمبه گوسفند
بخر و آنچه در جوف اوست بخورد من بعد شکمبه را بچهار فلوس بفروش حکایت ۱۴
وقتی بخیلی نان و عسل در پیش گذاشته بود و میخورد که شخصی داخل شد زود نان را برداشت و در زیر جامه
خود پنهان کرد بآن شخص گفت میخواهی عسل بی نان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و چون
چند انگشت عسل خورد بخیل گفت والله ای برادر دلم میسوزد از خوردن این عسل گفت دروغ
میگوئی والله دل تو میسوزد حکایت ۱۵ توانگر بخیلی واعظی را انگشتری نگین دار داد و از وی التماس
دعا کرد واعظ هنگام دعا بالای منبر گفت الهی این شخص که بمن انگشتری داد قصری بده که چهار
دیوار داشته باشد و سقف نداشته باشد چون واعظ فرود آمد آن شخص گفت که من قصری را که سر
سایه نداشته باشد چکنم واعظ گفت که هر وقت انگشتر من با نگین شد چهار دیوار تو هم سقف هم
خواهد رسانید حکایت ۱۶ بخیلی را پرسیدند که شجاعترین مردم کیست گفت آنکس که آواز دهان
جمعی بگوشش رسد که نان او را میخورند و زهره اش آب نشود حکایت ۱۷ مردی بخیلی را گفت
که انگشتری خود را بمن ده که هر وقت نظرم بآن افتد تو را بخاطر آورم و دعا گو باشم گفت هر وقت
خواهی مرا یاد کنی بخاطر بیاور وقتی انگشتری از او خواستم من نداد حکایت ۱۸ بخیل کوفی با
بخیل بغدادی رفیق بودند وقتی عبور بغدادی بکوفه افتاد بمهمانی رفیق خود رفت از برای
او یک تخم مرغ آورد و گفت تناول فرما که این مایه وجود مرغیست که از او هزار تخم حاصل شود
که درون هر یک مرغی است پس در حقیقت من ترا مهمان کردم بهزار مرغ بغدادی آن تخم را
بخورد و گفت چه شود که وقتی ببغداد آئی تا ترا خدمتی لایق نمایم اتفاقا وقتی کوفی ببغداد آمد

بخانه رفیق رفتا دهم ذکر گوسفند بریان کرده نزد مهمان آورد کوفی در او نظر میکرد و بغدادی
گفت میل نفرمائید که این مایه نسل هزار گوسفند است پس در حقیقت ترا مهمان میکنیم بهزار گوسفند
کوفی گفت اخلفتا از موبدان گفته اند کاسه جائی رود که باز آرد قدح جائی که هم سخنی بری از من
و مهمانیت ممکن تراست **حکایت ۱۹** مردی بسیار مال داشت ولکن در بخل یگانه دوران
بود بحدی که اگر کسی از او چیزی طلبیدی چند روز تب مینمود دختری داشت با کمال و جمال
برعکس صاحب خود روزی دو قرص نان باو میداد روزی ان دختر نان میخورد که فقیر رسید
قرص نان را بفقیر داد چون فقیر خواست که بیرون رود بخیل رسید و نان را از وی بستد لرزان لرزان
بخانه درآمد بدختر گفت ای گیسو بریده این چه کار است کرده گفت تو دو قرص نان بمن میدهی خود
میدهم خواهم خود میخورم و خواهم بکسی میدهم گفت تو دختر من نیستی زیرا که از کمال من بهره نداری
میخواهی بدعت در خانه من بگذاری اکنون ترا سیاستی کنم که سایر عیال من اینکار را دیگر نکنند
گفت از کدام دست بفقیر دادی گفت از دست راست گفت فی الحال آن دست را قطع میکنم پس ببرد
تا خدا دست بدهد دست او را قطع کرد و از خانه بیرونش کرد دختر از شهر بیرون آمد با دست
بریده و در صحرا با خدا مناجات میکرد از قضا پادشاه شهر از عقب آهوئی میدوید و از لشکر و
سپاه دور افتاده بآن صحرا رسیده دختری دید با کمال و جمال بر روی زمین نشسته گریه میکند بحال
پیاده شد و از احوالش پرسید قصه را نقل کرد پادشاه گفت غم مخور که من ترا برای پسر خود میگیرم
پس او را بشهر آورده برای پسر خود عقد کرد و پس در همان شب مجلس زفاف مهیا نموده چون پسر
نظرش بدختر افتاد از حسن و جمالش حیران گردید گفت قدری از آن حلوا بمن ده دختر از دست
چپ قدری حلوا بدهان پسر نهاد از این حرکت پسر را خوش نیامد گفت پدرم زنی برایم آورده
که هنوز دست چپ از راست فرق نکند دختر گفت ای شاهزاده چون خداوند نان را از طرف
چپ مردان خلق فرموده بجهة یمنت از دست چپ حلوا را بذرگی نمودم شاهزاده را بسیار خوش
آمد خوابیدند چون بخشی از شب بگذشت دختر حجله عروسی را بحجره آبنوسی مبدل کردانید آغاز نماز
و راز و نیاز بدرگاه ملک بی نیاز نمود و عرض کرد الهی این دستی است که براه رضای تو دادم
و تو قادری که در نمائی تا در نزد شوهر شرمنده نباشم پس ندائی شنید که ای دختر دستت دراز کن

تا قدرت الهی را تماشا کنی دختر دست دراز کرده دست خود را درست دید بسجده افتاد و شکر الهی بجا آورد

حکایت ۲۰ در بوستان شیخ سعدی است

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت / نه خوردی که خاطر برآسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم / بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد / نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت / زر از بهر خوردن بود ای پدر / برای نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند

حکایت ۲۱ ابوالاسود دئلی که بانی علم نحو است مردی بود بخیل فرزندان خود را وصیت کرد که شما با اظهار جود و سخاوت پیش خدا بخشید و بفقیر چیزی ندهید زیرا که اگر خدا بخواهد که همه مردم را وسعت بدهد میتواند پس شما باعبث زحمت نکشید که خواسته باشید وسعت بدهید **حکایت ۲۲** شبی فقیری بدر خانه ابوالاسود مذکور آمد قدری طعام باو داد و خواست آن فقیر بیرون رود با و گفت من که چیزی بتو دادم برای آن بود که دیگر بدر خانه سایر مسلمانان نروی و آنها را اذیت نمائی پس او را در زنجیر بست و تا صبح نگاهش داشت مبادا اگر از کسی دیگری چیزی بگیرد و شاید مقصودش این بوده که دیگر توبه کند بدر خانه او نیاید **حکایت ۲۳** شخصی با بوالاسود مذکور گفت که تو مردی هستی با علم و فضل و لکن بخل داری گفت ظرفیکه نشوا ند آنچه در او هست نگاه دارد چیزی در او نیست **حکایت ۲۴** وقتی ابوالاسود مذکور از خواب بیدار شد و صدائی بگوشش رسید پرسید که این صدا چیست گفتند اسب تو است جو میخورد گفت من چیزی را که مال مرا تلف کند نمیخواهم پس آن اسب را فروخته بپولش زمین خرید که زراعت کند **حکایت ۲۵** فقیری بدر خانه بخیلی آمد گفت من شنیده ام که تو قدری از مال خود را نذر مستحقان کرده و من بغایت فقیرم چیزی بمن ده بخیل گفت که من نذر کوران کرده ام فقیر گفت منهم کور واقعی هستم زیرا که اگر بینا میبودم از در خانه خداوند نذر و نگشته بدر خانه مثل توئی بیایم **حکایت ۲۶** فقیری بدر خانه آمد گفت ای اهل خانه لقمه نانی مرا سیر کنید گفتند نان نداریم گفت لباس ندارم ساتر عورتی بمن دهید گفتند علی الله گفت شب تاریکی می نشینم قدری روغن چراغ

بمن بدهید گفتند خیر است گفت قدری نانخورش بمن بدهید تا اگر نانی بیابم با نانخورش بخورم گفتند
نیست گفت شب روانداز ندارم دستگیری کنید گفتند نداریم هرچه گفت جواب گفتند نداریم
فریاد کرد که آخر چرا در خانه نشسته‌اید برخیزید تا با هم گدائی کنیم **حکایت ۷** در جامع التمثیل است
که شخصی از وطن خود بیرون آمده سر بصحرا نهاد و اتفاقا بدو نفر شخص رسید هر سه بمناسبت غربت
رفیق شده و طی مسافت نمودند و هر یک توشه خود میخوردند مرد اول گفت شما را چه واقع شد
که از وطن بدر شدید یکی از آن دو گفت من نمیتوانستم ببینم کسی بکسی چیزی بدهد و احسانی نماید
لهذا ترک وطن کردیم تا نه بینم دیگری گفت من هم همین صفت داشتم لهذا از وطن آواره شدم سیم
گفت که هر دو با من همدرد هستید پس معلوم شد که هر سه قبیله لعنت بخیلند در رفاقتشان محکم
شد در اثنای راه بسته زری یافتند هر سه خوشنود شدند که قسمت نمایند بخیل تر راضی نشد که او دیگری
قسمت بردارد تا همه گرسنه و تشنه شدند باز ترک نکردند و جنگ و جدال در میان داشتند که
پادشاه آن زمان عبورش در صحرا با ایشان افتاد از حال ایشان جویا شد تفصیل صفت و حالت خود
را در میان نهادند یکی گفت که بخل و حسد من بمرتبه ایست که هرگز نمیتوانم بکسی احسان کنم که مبادا
دلش خوش شود دیگری گفت که من چنانم که اگر کسی با کسی احسان کند من نمیتوانم دید دیگری
گفت من چنانم که نمیتوانم به بینم با خود من هم احسان کنند یا بدیگران چه رسد پادشاه تعجب زیادی
نمود و فرمود که اول را سر و پا برهنه در صحرای پر خار رها کردند و دوم را امر کرد چشمش را از تن جدا
کردند سیم را امر کرد و دستش را از عقب بسته و قطران بروی مالیدند و او را در آب افکندند
حکایت ۸ لیمی قدری شیره خرید شروع بخوردن کرد موشی در او پیدا شد آن موش را
بدهان گرفت و شروع بخوردن کرد گفتند چرا میخوری گفت پول داده ام چرا ضرر بخود بزنم
حکایت ۹ مرویست که حضرت رسول صلعم مردی را دید که باستار کعبه چسبیده و عرض میکند
که خدایا مرا اگرچه میدانم مرا نخواهی آمرزید حضرت فرمود که ای مرد آیا چه گناه کرده که از رحمت
خدا مایوسی عرض کرد گناهم عظیم است فرمودند آیا گناه تو عظیم تر است یا کوهها عرض کرد گناه
من فرمود گناه تو عظیم تر است یا عرش و کرسی و زمین و آسمان عرض کرد گناه من فرمود گناه
تو عظیم تر است یا خدا عرض کرد خدا فرمود چیست گناهت عرض کرد من مردی هستم

کریم

لئیم

لئیم و بخیل چنانم که چون قیصری روی بمن آورد چنانست که شعلهٔ آتشی رو بمن آورد حضرت فرمود
دور شو از نزد من بیم سهمم از آتش تو من بسوزم و قسم بان خدائیکه مرا برسالت فرستاده که اگر ما
بین رکن و مقام اینقدر عبادت کنی که اعضای تو بشکند و باین حالت بمیری هر آینه داخل جهنم شوی
حکایت ۳ لئیمی چون بحمام میآمد اجرت همه مردم را میپرداخت سبب پرسیدند گفت من
حساب کرده ام سالی یکمرتبه اینقدر تفاوت میکند و آن نفع من است حکایت ۱۴ سیدی
نزد تاجری آمد که مطالبه خمس نمود جواب گفت اگر از اول میدانستم که جدت چنین اولادی
دارد و چنین درباره ایشان وصیت نموده من باو اقرار نمیکردم باب ششم در جمله از
حکایات متعلقه با حمقان و ابلهان و در این باب شصت و یکحکایت است حکایت ۱

حکیم سنائی گوید
بود در شهر بلخ بقالی
بیکران داشت در دکان مالی
هم شکر داشت هم گل خوردنی

چابک اندر معاملت کردن
مرد بقال در ترازوی خویش
سنگ صد کان گذاشت از کم و بیش

گرد از گل ترازوش با سنگ
تا شکر بدهدش مقابل سنگ
مرد ابله ز گل همی خوردی

تن و جان را فدای گل کردی
از ترازو همی کلوخ دزدید
مرد بقال نرم میخندید

گفت مسکین خبر نمیدارد
کان زیان است سود پندارد
هر چه گل کم کند همی زین بهر

شکرش کم شود سر دیگر
مردمان جهان همه زانسان
گشته از بهر سود جفت زیان

خویشتن را بباد در داده
آن جهان را باین جهان داده
و عارف رومی هم اینحکایت

را در مثنوی خود منظوم در آورده
حکایت ۳ عارف رومی در مجلد ثالث از کتاب مثنوی خود میفرماید

کودکان مکتبی ز اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار

تا معلم در فتد در اضطرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی زاندر خیال افتد از این

تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآئی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیم و آن چهارم و پنجم چنین

در پی ما غم نمایند و حنین
تا چه سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر

متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق
روز گشت و آمدند آن کودکان

[illegible] گشت خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر
او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد گفت دیگر همچنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت
گشت استا سست از وهم و ز بیم
برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر او سست است
من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
آمد و در را بتندی واگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غم بیگانگان اندر چنین
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن آتش بمعنی است
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
می نه بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما در این رنجیم و در اندوه گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات
دائما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران
تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
کی عدو زودتر ترا این میسزد
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد
آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم
بد بنائی بود و ما بد بانییم
گفت آن زیرک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان
گفت استا راست میگوید روید
درد سر افزون شدم بیرون روید
پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کی مادر بایست
این گناه از ما و این تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او
جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد استا این درد سر
جان تو ما را نبود از این خبر

گفت

گفت من هم نیز خر بودم از این
الهم ما در غزان گردند همین
من بدم غافل بشغل قال و قیل
بود در باطن مرا رنجی ثقیل

حکایت ۳ نیز در مجلد از مثنوی میفرماید که

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی از پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت
یکدو میدان از پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر ای مسیحا نه توی
که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده
برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی میکنی از کیست باک
باچنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم انرا بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود انرا سبق
این همان رنج است و این رنجی چرا
او نشد انرا و انرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کو زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

حکایت ۴ نیز در مجلد یاد شده

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
وندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آگنده بگو مصداق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
یار گفتش ای حکیم خوش سخن
شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو روم
ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی ام پس مبارک احمقی است
که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکایت ۵ در مجلد ثانی

ازین کتاب نیز مسطور است که
اژدهایی خرس را در میکشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید
خرس هم از اژدها چون وارهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است
او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است
این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه
با چنین خرسی مرو در بیشه
این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت
گفت چون از جد و پندم در جدال
در دل او بیش می‌آید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد

امرا عرض عنهم پیوسته شد | شخص خفت و خرس میراندش مکس | ور ستیز آمد مکس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان | آن مکس زو باز میآمد دوان | خشمکین شد با مکس خرس و برفت
برکرفت از کوه سنگی سخت زفت | سنگ آورد و مکس را دید باز | بر رخ خفته کرفته جای ساز
برکرفت آن آسیا سنگ و بزد | بر مکس تا آن مکس واپس خزد | سنگ روی خفته را خشخاش کرد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد | مهر ابله مهر خرس آمد یقین | کین او مهر است و مهر اوست کین
کر خورد سوکند هم باور مکن | بشکند سوکند مرد کژ سخن

حکایت ۶ در حاشیه کتابی بخط فاضل نزارکره دیدم نوشته بود که شبی فقیهی از فقها در کتابی دید که ریش بلند و سر کوچک دلیل حماقت است آینه برداشت و خود را مشاهده کرد دید که ریشش طویل و سرش کوچک است گفت که چون فردا این مطلب را از این کتاب درس بگویم خود مفتضح خواهم شد چون مقراض موجود نبود قبضه از ریش خود را بدست گرفته و زیاده را نزدیک چراغ آورد تا بسوزد پس ریشش آتش گرفت و دست و تمام ریشش بسوخت و همه صورت و سر او نیز سوخته شد پس دیگر از خانه بیرون نیامد و در حاشیه همان کتاب نوشت که این مطلب مجربست

حکایت ۷ در کتاب زینة المجالس مذکور است که روزی مامون در منظر نشسته بود و نظر بشارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند که در اثنا بر زبان مامون گذشت که صاحب ریش دراز احمق میباشد زمره از ندما گفتند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که صاحب ریش دراز عاقل و زیرک میباشند مامون گفت که ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر مامون بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود او را حاضر کردند از وی پرسید که نام تو چیست گفت ابو حمدویه گفت کنیت تو چیست گفت علیه مامون گفت معلوم شد که نام را از کنیت تمیز نمیدهد پس پرسید که تو چکاره گفت من مردی فقیه میباشم و در علوم نقل زحمت بسیار کشیده ام امیر از من مسئله بپرسد تا معلوم شود مامون گفت که اگر مردی گوسفندی پیشکی بفروشد و مشتری گوسفند را تصرف کند اما هنوز ثمن آن را نداده ناگاه آن گوسفند پشکلی بیندازد و آن پشکل بچشم مردی خورد و او را کور نماید آیا دیت بر بایع است یا مشتری آن شخص مدتی فکر کرد و گفت که دیت بر بایع است گفت چرا گفت

جهد آنکه با مشتری یا غلام کند که در مقصد این گوسفند تحقیق است گذاشته است که سنگ
میاندازد تا مشتری درست او را محافظت نماید پس حاضران بخندیدند مأمون گفت دیدید که
صدق مقال من معلوم شد **حکایت ۸** نیز در این کتاب مسطور است که عبدالملک را وزیری
بود نامش اعمق بود روزی عبدالملک از بنده پرسید که چند روز دیگر زمستان بوده است اعمق گفت
که من حسابی دارم بهتر از حساب تقویم گفت چیست گفت در محله ما بقالی است که هر وقت می
بینم باقلا سفید شد میدانم که بهار آمده است و زمستان رفته است و هر وقت می بینم که کدو می
فروشد میدانم که زمستان آمده است و چند روز پیش دیدم که کدو میفروشد معلوم شد که زمستان
آمده است عبدالملک خندان شد و گفت که خوب حساب درستی است ای **حکایت ۹**
شخصی گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال آفرید دیگری گفت که بگو تا شش سال بگو
تا شش روز گفت که من تا شش سال میگویم و میترسم که مردم مرا تکذیب کنند تو تا شش روز میگوئی
حکایت ۱۰ وقتی خطاب بموسی رسید که آیا میدانی چرا احمق را روزی میدهم عرض نمود
ندای پروردگار من خطاب رسید برای آنکه عاقل میداند که طلب روزی بحیله و تدبیر نیست
حکایت ۱۱ مردی بزارع خود گفت که چون پنبه میکاری پنبه زده بکار که دیگر حاجت به
حلاجی نداشته باشد و قدری تخم هم با او بکار که در کار دارم **حکایت ۱۲** وقتی باز معتوه
ابن مروان فرار کرد فریاد کرد که در دروازه را ببندید که از شهر بیرون نرود **حکایت ۱۳** امیرزاده
اذان میگفت و بسرعت میدوید از وی سبب پرسیدند گفت میخواهم بدانم صدای من تا کجا
میرود **حکایت ۱۴** کردی مسلمان شد و ماه رمضان پیش آمد داخل سردابی شد و آهسته
غذا میخورد پسرش پرسید کیست در سرداب غذا میخورد گفت پدر بدبخت تو که نان خودش را
میخورد و از مردم میترسد **حکایت ۱۵** آورده اند که وقتی معتوه بن مروان با آسیا رفته و در آنجا
حماری میگردید زنگی در گردنش بود گفت که این زنگ برای چه بگردنش بسته اند آسیابان گفت از
برای آنکه وقتی بایستد بدانم گفت که اگر حمار بایستد و سر خود را بجنباند مانند من و شروع
کرد بجنبانیدن سر خود را چه خواهید کرد گفتا ان حصل لنا حمار عقله کعقل الامیر و صبرنا علیه
هذا التدبیر اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد تدبیری غیر از این خواهیم کرد

حکایت ۱۶ گفته اند که یزید بن مروان همیشه قلاده سیمین در گردن میکرد از وی سبب پرسیدند
گفت که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی خفته بود برادرش آن قلاده را گشود و در گردن خود بست
چون یزید بیدار شد و قلاده را در گردن برادر دید گفت که اگر تو منی پس من کیستم حکایت ۱۷ ا
دو بابندرانی سر بیک بالین گذاشته خوابیده بودند یکی از آنها سرش خارش گرفت شروع
کرد بخارانیدن سر رفیق خود رفیق او گفت که چرا سر مرا میخارانی و مرا بیدار کردی گفت من
پنداشتم سر خودم را میخارانم بگو که هرچه میخارانم خوشم نمیاید حکایت ۱۸ اشخص مازندرانی
آمد در بیت الخلا سحر تنحنح کرد جوانی شنید متغیرانه داخل بیت الخلا شد و گفت خر تو که اینجا
نبودی زودتر بگو که من اینجا نشستم و کسی اینجا نیست تا من معطل نشوم حکایت ۱۹ وقتی آخوند
مازندرانی در جوف پوستین خود بر بام مدرسه خفته بود غلطید و افتاد صدائی بلند شد شخصی پرسید
که این چه بود گفت پوستین گفت تو کجا بودی گفت بنده هم در جوف آن بودم حکایت ۲۰ وقتی
آخوند مکتبی بشاگردهای خود گفت که هر وقت من عطسه کردم شما با دست بزنید و دیگر خیر باشد
بگوئید از قضا وقتی همین آخوند بلب چاه آمد و صورت خود را در چاه دید بگمانش دزدی در چاه
پنهان شده است ریسمانی بکمر خود بست و بدست شاگردها داد که در چاه کنید مرا تا دزد را بیرون
بیاورم چون آخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگردها دست از ریسمان برداشتند و شروع کردند
بدست زدن آخوند در قعر چاه افتاد و فریاد میکرد و شاگردها دست میزدند حکایت ۲۱ مردی
بمکتب پسر خود آمد دید که پسر آلت آخوند را میمالد گفت آخوند حرزه این چه حرکت است گفت این
طفل است و میباید که بیک چیزی بازی کند اگر چاقو باشد بدستش بدهم دستش مجروح میشود
ناچار چیزی را بدستش داده ام که دستش مجروح نشود آن مرد چون این عذر شنید آخوند را تحسین کرد
و گفت مرحبا بکسی که اینقدر مهربانی حکایت ۲۲ لوطی امردی را بکار گرفته بود در اثنا نظرش
افتاد بخنجری در کمر او دید پرسید از امرد که این خنجر را برای چه میخواهی گفت برای آنکس که با
من بدی کند او را با این خنجر مجروح سازم گفت الحمد لله که من با تو بدی نمیکنم حکایت ۲۳
در بوستان سعدی است که یکی بر سر شاخ و بن میبرید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا که این مرد بد میکند نه با من که با نفس خود میکند حکایت ۲۴ از احمقی پرسیدند

که تو بزرگتری یا برادرت گفت الحال من یکسال از او بزرگترم لکن یکسال دیگر سن ما مساوی خواهد
بود حکایت ۵ موثقی نقل کرد که یکی از طلاب مازندرانی روزی مجلس فاتحه برپا کرد و ما
رفتیم مجلس او سبب پرسیدیم گفت پدرم وفات کرده است گفتیم از کجا دانستی مگر کسی از
مازندران آمده است گفت خود آن مرحوم بمن نوشته است پس کاغذی بیرون آورد و
دیدیم پدرش نوشته است که ای فرزند جان و جگر بدانکه من از فراق تو مردم پس ما خندیدیم و
بیرون آمدیم حکایت ۶ یکی از اهل مازندران بولایتی دیگر آمده بود و دو سال بود که
بمازندران نرفته بود از وی پرسیدند که فرزندی داری گفت یک پسر دارم گفتند چند سال
دارد گفت باید یکسال داشته باشد گفتند که تو دو سال است اینجائی گفت آخر برادرم در
مازندران است حکایت ۷ گفته اند که در غزوه صفین شخصی را گفتند که برو جهاد کن اگر کشته
شوی تورا حور العین دهند و آن شخص زنی داشت نامش حور بود وقتی دیدند که او فرار میکرد باو
گفتند که چرا فرار میکنی گفت که من در خانه حور دارم الحال برای یک عین نخواهم رفت و
کشته شد حکایت ۸ وقتی یکی از اهل کلنکه که یکی از محلات پشت مشهد که خارج شهر
کاشان است پسرش ناخوش شد آمد بزیارت گاهی که معروف بمیرنشانه است و شمعی چند
چند نذر کرد و گفت ای امامزاده اگر پسر من خوب شود تو را در کلنکه شهرت خواهم داد اتفاقا
پسرش مرد بزیارت میرنشانه آمد و گفت حقیقت خوب میرنشانه کردی من میخواستم
تو را در کلنکه شهرت بدهم الحال نخواهم گذاشت که هیچکس بزیارت تو بیاید حکایت ۹
مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف ولایت کاشان بوده است و الحق در علم و
عمل یگانه عصر خود بوده اهل کلنکه نسبت باو ارادت کامله داشته اند شنیدم که وقتی
یکی از آنها در گلدسته مناجات میکرد و میگفت الهی قسم میدهم تو را بحق سید محمد تقی که امام
حسین را بیامرز حکایت ۱۰ ملکزاده که بسیار احمق بود لکلکی را دید که بر کنگره شهر نشسته
میرآخور را طلبید و فرمود که او را انجا تازیانه بزنند سبب پرسیدند گفت که چرا استر خاصه
من بر کنگره شهر برود و هیچ بپا ندید که از آنجا بیفتد با این شکسته میرآخور عرض کرد
که پسر شاهزاده این مرغی است که او را لک لک مینامند استر شما نیست حکایت ۱۱

در مثنوی مرحوم فاضل نراقی مسطور است
لشکری پشم و میش و گاو آورده بود
زر گرفت و کرد در همیان و دوخت
رندکی چند از کناره در کمین
بر یکی با او قراری باختند
شاک بگرفتش در آغوش و بگفت
ای انیس و مونس دیرین من
مرد لر حیران شد و گفتا باو
کاهی سهم الدین بیاد آورده
حق بسیار است از تو بیش من
چون بود امسال تو با پار تو
باز گفت ایضا که بالله العظیم
کامد آن رند دوم بگشاده رو
کالسلام ای کاهی سهم الدین کرد
اندرین هجران کجا بودی کجا
گفت پس آهسته چشمان بر زمین
بی سبب بر این و بر آن در زمین
کاهی سهم الدین کردی ولرم
خانمان را کر نبودت دلپسند
لر همی آهسته گفتی زیر لب
کرد بر روی لر مسکین نظر
مرد لر امید قصه خاموش ایستاد
کامد آن رند چهارم ناگهان

از لرستان یک لری رفت کلان
تا کند سوداگری از بهر سود
بسته همیان بر میان و بر ازار
چون بدیدند آن لر مسکین چنین
ابتدا آمد یکی تا نزد لر
بوسه بر رویش زد و با خنده گفت
حال تو چون است کاهی سهم دین
کاهی سهم الدین نیم من ای عمو
رند گفت ای خواجه سهم الدین چرا
ای نوا رام دل پر ریش من
باز گو هر خدمتی داری بمن
کاهی سهم الدین نیم من بسلیم
یک سلامی سوی لر پرتاب کرد
دوریت از جان من آرام برد
مرد لر حیران و سرگردان بماند
منکه سهم الدین نبودم پیش از این
نام خود را از چه ره کم میکنی
بودی هستی و خواهی بود هم
یا خورشهامان سزاوارت نبود
من نبودم سهم دین ای بو العجب
پس بگفتا ای کاهی سهم الدین سلام
فی بلاد فی نعیم لبراگشد
در رخ لر دید با وجد و طرب

تو بی آمد بشهر اصفهان
برد انها را بمیدان و فروخت
زر گرفت بهایش بر سر هم بشمار
وجهت بهتر سوی لر تاختند
دل تهی از کین و لب از خنده پر
السلام ای کاهی سهم الدین
از فراقت چند بنشینم غمین
تو بها با آشنایی کرده
میکنی بیگانگی با آشنا
هین بگو چون است کار و بار تو
ای منت بلبل تو هم گلزار چمن
رند با لر بود در این گفتگو
وسه ها در کردنش پرتاب کرد
کاهی سهم الدین من صد مرحبا
سر پیش افکند و صد لاحول خواند
رند گفتش طعنه و تسخر مزن
از چه ره تحقیق مردم میکنی
گو بیا از دوستان دیدنی کنند
یا سر گلگشت و گلزارت نبود
کامد از ره رند سیم بی خبر
تو کجا بودی چه جا بودت مقام
ایستاده لر بر رندان پشیمان
گفت هی هی خواجه سهم الدین

سلام ای کاهی سهم الدین ما
پس سلامش را جوابی داد است
وانش بگرفته زندان بکف
زد کلاه شادمانی بر زمین
السلام ای کاهی سهم دین بیوفا
هر سلامیرا علیکم صد سلام
باتماشا و خنده های دلپسند
هم ز فرزندان و عم و خالشان
السلام و السلام آغاز شد
کاهی سهم الدین و خواجه سهم دین
دست گرگرفت هر یک بطرق
میکشیم امروز و امشب در دکان
خواجه گیرند با رقص و جنب
مرغ و ماهی و مزعفر خوانها
ی مجمر حلوای بادام و شکر
خواجه سهم الدین بود مشکل پسند
نشستن بالا ز رند از دکان
یک بیک جمله ز جا برخواستند
خواجه را وا رسید ای یاران عزیز
غیر سهم الدین نماند و رندکی
زان چهل تن ره یکی واپس نکرد
بروز پیچه شد پیدا میزبان
آمد استاد و کمربندش کشید

آشنا و همدم دیرین ما
حال او پرسیده شد از پیش و پس
سوی خانه میکشیدند از شعف
کالبشاره کاهی سهم الدین رسید
تو کجا بودی کجا بودی کجا
عفو فرمایید عفو است از کرام
دست اندر گردن هر یک فکند
چون چنین دیدند رندان دگر
هر سلامی با جواب انباز شد
خواجه میزد نعرها از اشتیاق
خانه ما را بده امشب شرف
پس روان شد خواجه سهم الدین ز پیش
فوج رندان تا دکان آتش پز
هی بیار استاد بریان کباب
هی بیاور میوهای نغز و تر
جمله را آورد استاد گزین
لب لبی افتاد اندر آن دکان
رفتیم اینک خانه را از نو کنیم
رفتیم و میاییم اینک باز نیز
آن یکی هم یکبهانه جست و جست
خواجه سهم الدین در انجا ماند فرد
عاقبت او نیز از جا خواست زود
گفت او را ای کلان مرد رشید

گر ستم کرد بر رویش بخت
او جوابش چند و سه گفت و بس
کامد از قسمت رند چنین
از لرستان با هزار آیین رسید
مردک گرفت با وجد تمام
شد فراموشم ز رنج راه نام
گشت پرسان جمله را از حالشان
جمله سر کردند تا چل رند نیز
شد بلند از هر طرف آن شیربن
نالها میکرد از سوز فراق
عاقبت گفتند او را میهمان
از قضا او روان چهل پیش
صف در آن دکان برآشستند
قلیه و کیپا هریسه با شتاب
صحن پالوده بیارا از قند
تا بر رندان و خواجه سهم دین
دستها شستند و قهوه خواستند
هم بمجمر مشک و هم عنبر کنم
اینچنین رفتند از آنجا هر یکی
جست از دکان و از آنجا برست
خواجه سهم الدین نشسته در دکان
آمد از آن صاحب دکان فرود
کرده مهمان چهل تن زدکان

برده سرمایهٔ چندین دکان
گفت کای استا چه میگوئی منم
دعوتم کردند با جدّ تمام
هیزمم این کفچه بر فرقت چنان
پس گشودن زان گره آغاز کرد
هر چه گفتم خواجه سهم الدین نیم
سهمدینی سهمدینی سهمدین
این بگفت و کیسه را افشاند و رفت
شنوی مسطور است که
چشم او افتاد ناگه بر منار
پای آن استاد و صد لا حول خواند
یا رب این را بهر چه افراشتند
هم بدریای تفکر غوطه خورد
باز گفتا فی درخت ماست این
تا بنجشکه در هوا وا داشته
روستا را اندر آنجا دید باز
با خیال خود ز حیرت در شمار
گفت حیران مانده‌ام ای هوشمند
از برای چیست و کار کیست این
هر دهاتی میرود بالا از این
کاش بودی نردبانی هم بده
چون شنید آن روستائی این سخن
رهنمائی کن مرا تخم منار

قیمتا نخورد و بها بر شمار
خواجه سهم الدین کرد محترم
گفت ای کز رای چی دزد کنده‌اند
کز دماغت سنگ ریزد در دهان
پس ز دندان آن گره با بر گشود
من رفیقی یار و پیراری نیم
دیدی آخر من نبودم سهمدین
بر خر خود بر نشست و راند رفت
روستائی از دهی آمد بشهر
بر کشیده سر بر آن نیلی حصار
گر نظر کردی ببالا که بزیر
تخم آنرا در چه عهدی کاشتند
گفت گویا باشد این گیر زمین
وین سپیدها گواه است این نیست
روستا با خود در این فکر و نظر
گاه بیند در نشیب و گه فراز
آمد و گفتا ای برادر کیستی
من در این اعجوبه بالا بلند
گفت باشد نردبان آسمان
روز می خلق آید از این بر زمین
گفتا سان باشد این ای بد زبان
خبک زد بر دامن آن بد سخن
داد او را روستا یک مشت زند

دست کن در کیسه زر بیرون بیار
میهمان من بودم ای مرد همام
زر برون کن باد بیهوده مخور
آن گره بیچاره همچون باز کرد
زر بداد آن گفت با صد درود
باز میگفت هر که آمد از کمین
خواجه سهم الدین نه سهم الدین منم

حکایت ۳ نیز در این

دید شهری هر طرف با زیب و فر
دید از آن روستا حیران بماند
گاه گفتی با قدرت رب قدیر
سر بجیب فکرت و اندیشه برد
اینچنین بر پا دگر بستن چنین
یا تو چاهی ز تو بیرون داشته
رند کیر او فتاد آنجا گذر
یافتش حیران کار آن منار
اینچنین حیران تو ز آن از چیستی
حیرتی دارم که آیا چیست این
سر برآورده ز عهد باستان
گفت یا در تو صد حسنت و سه
تخم آن تبان و اندر ده بکار
کی تو خضر راستی بدان یار
بنده داد اش یک کف بدوم بخور

هین برو این تخم فرخنده بکار
اهل روستایش بسی اصرار و زینهار
روز و شب از شهها پاس داشت
لیک بارش هیچ کشتی در زمین
پس ز دور گذری را شکافت
رو بهر گز میرود وارونه وار
این چغاله نردبان ای اهل ده
رو بهشت که ماهی بالا بد

حکایت ۳۳ نیز در این باب است که

گفت در قزوین یکی بابا بود
چار پور خوش لقای مهربان
مایه چندی هر یک داده بود
گاه اندر هند و گه اندر ختن
وان یکی فرزند مهتر با دو سال
پیش هر کس خاصه در پیش پدر
کهتران را از چه بر من برگزید
کی خرد و سیم کرد با نک ناکیان
چون شنید این از پسر مرد صدوق
با وی از انکوه چندین ار گفت
گفت با وی آن صد تمی استین
تا بدادش زر دراهم سی هزار
آن پسر آهنگ عزم بوم کرد
گفت هر یک را چه میخواهی ارمغان

تا بیارد تو را در ده منار
عرصه را اندران ده پاک کرد
پاسش از هر دیده خناس داشت
سال رفت و تخم آن در خاک ماند
آن گذر را در زمین شقه یافت
گفت اینک این چغاله نردبان
این منار از آن منار شهر به
بید بغا تخم وارون کاشتیم
این حکایت گر دروغی راستی
با غش الیس صفا بسیار بود
هر سه تن ز ایشان که کوچکتر بدند
در تجارت دستشان بگشاده بود
آن پدر بنشسته اندر دلمان
پیش بابا بود در بین الرحال
پیش او بنشست کشف راز کرد
اندرین مدت من ای بابا چه دید
کو پدر را تا دو پاسر مایه ام
راست آمد تا نبرد آن رفیق
گفت با وی من نمی پنچم خرد
من نمی پنچم که باشد اینچنین
پند با او را لیبی شاهانه کرد
رو بسوی شهر از زن روم کرد
هر چه هر کس گفت او واپس نمید

روستائی شد روان با روستا
تخم زردک داد را آنجا خاک کرد
منبر گشت بید و این بذر دفین
از غم و حسرت دل او چاک ماند
آن گذر را دید به شکل منار
این چغاله نردبان گر زمان
لیک وارون شیشه او میرود
حاصل وارونه زان بر داشتیم
کان بعینه نقد جان ماستی
داده بودش کردگار مهربان
کار با بابا امر و مصدر بدند
گاه در روم و گهی اندر یمن
وان سه فرزندش باطراف جهان
چونکه دید اندوست را بس یعنی
از پدر مقصد کلام آغاز کرد
من گدایم مایه را گردم زیان
شکر و سود جستن با یدام
شرح احوال پسر را باز گفت
پرده ناموس بار اسید رد
پس پسر را پیش خود انداز بکرد
در نصیحت گوش او در واکرد
وقت رفتن با رفیقان وطن
گشتبرایت من بجان خواهم چه چیز

در حکایات متعلقه با حمقان است

آن یکی استاد حمامی رسید
کاردست چپ و سیل بی خطر
گفت جفتی ده درم من میخرم
رو به ره با طالع مسعود کرد
هر طرف بشتافت و دیده میگشود
بر لب دریا گذرا استاد
گفت یا جبود اینها الغلام
یادش آمد مرد حمامی و بوق
گفت هر ده جفت ازان را بخرم
سر بجیب خرقه فکرت کشید
آن یکی هر صد بود پنج از این
بوق حمام اشتران را بار کرد
هم براتش کرد در هم صد هزار
تا فرستم بوق صد بار دیگر
خواجه آمد از سرا بیرون چه دید
کوچه و بازار و میدان گشت پر
ساربانها در سراغ خواجه گرم
وز پیش بهر کرایه باشتاب
خواجه حیران ماند چون خر در وحل
چونکه آمد گفت ای یار شفیق
خود نگفت انگودن ما در فلان
کو رسد مصرف بود عادت خروق
این بگفت و برد اشترها بدشت

خواجه را بوسید و اندر بر کشید
گفت جفتی بوق حمامم بیار
گر بیاری ای جوان محترم
راست آید بایدشستان دوم
تا ببیند هرچه بتوان جست سود
دید یکسو چون تلی خروارها
گفت باشد بوق گرمابه تمام
آمد و پرسید ازان انباردار
میفروشم لیک کمتر میخرم
گفت ده جفتی بدرهم میخرم
آفرین ای بخت بر تو آفرین
نامه بنوشت پس سوی پدر
کز برای کرایه اشتر گذار
خواجه در دیلم نشسته در سرای
رنگ از روی نه سر هوشش پرید
بوق در بوق و نفیر اندر نفیر
خواجه جویان از پی هر حرب و ضرم
هست سیصد ساربان گرسنه
تشنه گشته بر وی آب حیل
هین بیاور شد افغر زند هین
میخرد کس بوق را در دیلمان
حمله بود آن با شتر ابنا خلف
در بیابان ریخت بوق و بازگشت

خواجه گفت او را چه خواهی ای پسر
گفت جبود وقتیش در این بازار
گفت این خواجه اش بر دود
بارخود بگشود در آن مرز و بوم
از قضا روزی گذارش اوفتاد
ریخته بر هم چه کوهی بارها
چون شنید این را از آن مرد صدوق
بوق را جفتی بجند ای یار غار
این سخن را خواجه زاده چون شنید
میفروشم جفت از ده درم
اشتری صد درهم استیجار کرد
کرد او را زین تجارت با خبر
هم نوشتش چند شتر بفرست زر
کامد اندر گوش او بانگ درا
دید قزوین را شتر اندر شتر
کوچها پر بای و هوی دار و گیر
خواجه بار از دو دیبا یاب
نی غذا و نی غسل اندر ینه
کس فرستاد و طلب کرد از صدیق
پای من از دست و دید بند هین
در همه عالم نفر شصت بوق
بر فلان ها درست با کوس و دف
ای پدر درست با ما راست این

شعر در حقیقت قصد جان ماست این جمله طاعات ما در این جهان بوق حمام است اندر دیلمان

حکایت ۳ سلطانی مقصری را بجلادی داد تا او را در میدان بکشد در اثنای راه آن
مقصر خود را بچاهی انداخت و از آنجا فرار کرد جلاد هرچه بالای چاه نشست خبری نشد سر بچاه
کرد و گفت که ای مرد آخر انصاف تو کجا رفت برای یک قطره خون متعفن مرا در پیش پادشاه
شرمنده میکنی بیرون بیا تا تو را بکشم تا مرا سلطان جایزه بدهد و همیشه ممنون تو باشم حکایت ۴
در باب حکایات حماقت اهل حمص آورده اند که تاجری داخل شهر حمص شد مؤذنی را شنید که در
اذان خود میگوید اشهد ان لا اله الا الله و اهل حمص یشهدون ان محمدا رسول الله یعنی شهادت
میدهم که نیست خدائی مگر خدا و اهل این شهر شهادت برسالت محمد میدهند تاجر داخل مسجد شد تا مطلب را
از امام مسجد بپرسد دید که بر یک پا ایستاده نماز میکند و پای دیگرش را بلند کرده است که ملوث
نجاست است گفت سبحان الله بروم از قاضی این ولایت بپرسم پس قاضی را دید که همراه
جنازه میرود از عقب و شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من نمرده ام چگونه مرا میخواهید دفن کنید
و قاضی میگوید که سخن او را گوش مکنید و او را دفن نمائید تاجر گفت بروم و از محتسب ولایت
این مطلب را سؤال کنم چون سراغ او را کرد او را در مسجد جامع نشان نزد او آمد دید که بر
در مسجد شراب میفروشد و قرآنی را در دست دارد و قسم میخورد که این شراب آب داخل ندارد
گفت بروم از شیخ الاسلام این شهر جویا شوم چون بمنزل او آمد دید که پسری بر روی افتاده
و با او لواطه میکند گفت سبحان الله از که سؤال کنم گفتند که در این شهر قاضی پیدا شد بسیار شدید
و محتاط است نزد او آمد دید که در صدر مجلس نشسته و تحت الحنکی انداخته و جماعتی در اطراف نشسته
اند و در پیش روی اینها زنی برپشت خوابانیده اند و مردی با او مقاربت میکند و قاضی بدقت
تمام اینها نظر مینمایند و میگوید که خوب نظر کنید و ببینید که آیا داخل شد یا نه پس بعضی میگوید داخل
شد و بعضی میگویند داخل نشد پس تحیر تاجر زیادتر شد گفت بروم و از داروغه این شهر سؤال
کنم پس او را دید در جائی نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که
گناه من چیست چرا ذکر مرا قطع مینمائید و داروغه میگوید ساکت باش که خیر تو در این است پس
تاجر نزد والی ولایت آمد تا شکایت نماید او را دید امر کرده است که مردی را یک چشم او را
بکنند

دادند

بشنید و او فریاد میکند که چرا بیگناه چشم مرا میکنید با خبر گفت خدا این شهر را خراب کند و اهل
انرا هلاک نماید والی سخن باخبر را شنید و گفت که چرا نفرین میکنی باخبر گفت که در این شهر چنین و
چنان دیدم والی گفت که ای مرد تو باحکام شریعت جاهلی بشنو از من تا سر این مطالب را برای
تو بیان کنم اما این مرد که من امر کرده ام که یک چشم او را بکنند برای آنستکه مرد خیاطی چشم یکی را کور
کرده است و چون خیاط دو چشم لازم دارد لهذا بعوض او این مرد را که نعلبند است و یک چشم
او را کافی است گفته ام که یک چشم او را بکنند آیا ظلمی کرده ام یا عدل است واما حکایت
داروغه که امر کرده بود که ذکر مردی را قطع نمایند برای آنستکه خانه بود مشترک میانه دو زن یکی از
آن زنها سهم خود را بمردی فروخته است وآن زن آمده است و میگوید که من چگونه با این مرد
در یکخانه باشم پس صلاح در آن دیدیم که ذکر آنمرد را قطع نمائیم تا آنزن خاطر جمع باشد آیا در این
حکم ظلمی می بینی واما قاضی متدین محتاط پس زن آمد پیش او و گفت که شوهر من با خوشی عنین
دارد و شوهر منکر شد پس قاضی خواست که بفهمد کدام راست میگوید اما شیخ الاسلام پس آن
پسر که بر روی افتاده بود پدرش مرده بود و مال بسیاری داشت و انها بدست شیخ بود و
الحال آمده است که بحد بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را معلوم کند واما محتسب آن
از برای مسجد جامع انگورستانی وقف است و چون باید در امر وقف ملاحظه صرفه کرد لهذا
چون شراب بشد منفعتش زیادتر بود لهذا آن انگورها را شراب کرده است و برای ملاحظه
وقف واما قاضی اول پس آنمرد که در جنازه بود مدتی غایب شد و پیش قاضی مردن او ثابت
شد پس قاضی زن او را شوهر داد و مالش را قسمت کرد و الحال آمده است و میگوید که
من زنده ام آیا قول یکنفر که خودش باشد ثابت میشود و یا حکم حاکم بر میگردد و یا کسی که حکم
بمردن او شد بی دفن و کفن باقی میماند واما امام جماعت پس از خانه بیرون آمد تا بمسجد بیاید
پای او بیخ شد لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکپا نماز میکند واما مؤذن
این شهر مریض شده است مؤذن خوش آوازی دیگر نبود در میان مسلمانان لهذا مرد یهود
را برای این کار اجیر کرده ایم لهذا میگوید که اهل شهر شهادت برسالت محمد صلعم میدهند
حکایت ۳ مطرزی در شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حمص نظر کرد بنا

مسجدی پس برفیق خود که او نیز از اهل حمص بود گفت اینها چگونه این منار را ساخته اند بسیار
بلند بوده اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند دیگری گفت که ای جاهل ساکت باش
هر کسی بلندی این منار نمیشود بلکه این منار را بر روی زمین ساخته اند و بعد او را بر پا داشته اند
حکایت ۳۲۷ مردی از اهل حمص نزد طبیبی آمد و گفت که شکم زن من درد میکند گفت برو و
بول او را بیاور پس رفت و طشتی از بول آورد طبیب گفت که چرا در شیشه نکردی گفت که حلیله
زوجه من وسیعتر از شیشه بود حکایت ۳۲۸ شخصی بود که در وقت خوابیدن عینک می
گذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای آنکه باصره ضعیف شده است و بی عینک خواب
نمیتوانم دید حکایت ۳۲۹ کلاغها بر سر دیواری فضله انداخته بودند وقتی لری بر آن دیوار
گذشت گمان کرد که ماست است از آن فضلات میخورد و میگفت ماست است ولکن
باران بهار بر آن باریده است مزه اش گشته است حکایت ۳۳۰ مازندرانی در راه آینه یافت
چون نظر در آن کرد خود را دید گمان کرد که دیگری است گفت خواهید بخشید نمیدانستم که این آینه
مال شما است آینه را بجای خود گذاشت و رفت حکایت ۳۳۱ ایضاً مازندرانی بدکان
نجاری رفت و گفت برای من دری بساز گفت برو اندازه بیاور رفت و بدو دست خود اندازه
گرفت و همین طور دست گشوده بجانب دکان نجار میآمد و میگفت کسی بمن نخورد که اندازه
بهم میخورد تا آنکه خری باو خورد و او افتاد باز دست خود را فراهم نیاورد آمدند او را برخیزانند گفت
که ریش مرا بگیرید و مرا برخیزانید که اگر دست مرا بگیرید اندازه بهم میخورد حکایت ۳۳۲ شخصی
نزد حجره ای آمد خود را در آن دید گمان کرد که دزد است داخل نشد و گفت که من میروم در
این حجره و چون دزد بیرون آمد شما با چوب او را بزنید چون رفت و هر چه گشت کسی را نیافت
سر بیرون آورد اطفال چوب بسیار باو زدند حکایت ۳۳۳ دختر یکی از خوانین کرد که آقا
پیک نام داشت بکنار رودخانه آمد مردی با او درآویخت چون فارغ شد گفت مگر نمیدانی
که من دختر آقا پیکم گفت حالا که چنین است احترام تو لازم است یک دفعه دیگر با او
نزدیکی کرد چون نزد پدر آمد تفصیل را نقل کرد آقا پیک دستی بسبیل خود کشید و گفت الحمد لله
که من خود در خانه ام و اسم من در کنار رودخانه کار میکند حکایت ۳۳۴ در بعضی از کتب

مسطور است که شخصی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد او طغار شیری دید و شیشه که او
میگوید که من این شیر را خواهم فروخت فلان مبلغ و از آن تجارت خواهم کرد پس مال بسیار
خواهد شد پس دختر حجاج را بعقد خود خواهم در آورد و برای من فرزندی خواهد زائید پس روزی
داخل خانه خواهم شد و با هم نزاع خواهیم کرد پس من پای خود را بهمین طور باو خواهم زد پس
پای زد بآن طغار که شکست و شیرش ریخت پس حجاج پیش آمد و او را گفت که اگر بهمین طور پا
بدختر من بزنی که هلاک میشود پس او را پنجاه تازیانه بزد **حکایت ۵م** مردی گمانش آن بود
که جنابت همان احتلام است وقتی بحمام آمد برای غسل نیت غسل حیض میکرد باو گفتند که چرا
نیت غسل جنابت نمیکنی گفت که من الحال چند اولاد بهم رسانیده ام هنوز جنب نشده ام
حکایت ۶م شخصی در میان دو نماز خوابش برد و برخواست بی وضو داخل نماز شد باو
گفتند که چرا وضو نکردی گفت از من حدثی که سر نزده تا وضو بگیرم گمانش آن بود که حدث همان
غایط کردنست **حکایت ۷م** شخصی در ماه رمضان طبق زردالو آورده بود میفروخت گاهی
یک زردالو میخورد باو گفتند که مگر روزه نیستی گفت آدم کاسب را روزه چکار کی گفته است که آدم
کاسب وقتی که گرسنه میشود چیزی نخورد و وقتی که تشنه میشود آب نیاشامد **حکایت ۸م**
شخصی در آسیابی منزل کرد و با آسیابان گفت که سحر مرا بیدار کن چون خوابش برد آسیابان کلاه او را
برداشت و کلاه خودش را بسر او گذاشت سحر او را بیدار کرد چون قدری راه آمد و روز روشن
شد بلب جوئی رسید نظر در آب کرد دید که کلاه آسیابان بر سر او است گفت من باو گفتم مرا
بیدار کن او خودش را بیدار کرده است مراجعت کرد و با او مخاصمه کرد که چرا مرا بیدار نکردی
حکایت ۹م گفته اند که حبنقه از احمقان معروف است گوسفندان اهل خویش را شبانی
میکرد هر گوسفند که لاغر بود از علف باز میداشت و گوسفندان فربه را نیکو رعایت میکرد باو
گفتند که این چکار است میکنی میگفت لا افسد ما اصلح ما افسد الله یعنی من آنرا که خدا اصلاح کرده
است فاسد نمیکنم و آنرا که خدا فاسد کرده است باصلاح نمیاورم **حکایت ۱۰م** دغه
بضم دال مهمله و فتح غین معجمه دختر منغج بود وقتی حامله شد و او را درد زادن گرفت پنداشت
که حاجتی دارد بمبرز برود پس رفت و پلیدی بنهاد و بنزد وی باز آمد و یکبار اثر حملی در وی نبود دید

که بل یفغر الجعر فاه یعنی آیا عذره دهن باز میکند دانسته که ندا نیکنده است گفتند که نعم وید بجوابا
یعنی بلی دهن باز میکند و پدر خود را هم میخواند پس رفتند و فرزندش را از میان کشافها بیرون
آوردند و آن مولود را جعر نامیدند و او بسیار میگریست وقتی مادرش دغه دست فرا برد و سر او را
دید که بر دستکان گرو که دملی برآورده و برای آن گریه میکند کاردی گرفت و مغز سر فرزند را برید
تا گریه نکند او بمرد و دیگر گریه نکرد حکایت ۱ شخصی در خانه خود چاهی کند مغز که خاکش را
داشت از دیگری مشورت کرد گفت که چاهی دیگر بکن و آن خاکها را در آن بریز حکایت ۲
شخص بنای پشت بامی را اندود کرد از اول گرفت تا آخر پشت بام نتوانست بزیر آید پدر وی را
آوردند چنان مصلحت دید که ریسمانی را بالا انداخته بر کمر خود ببستا و را پائین کشیدند افتاد و بمرد
گریبان مرد را گرفته گفت که من پدرم را از چاه بریسمان بالا آوردم مرد حکایت ۳
شخصی دست در سبو کرد چند که دو برداشت نتوانست بیرون بیاورد مردی گفت که باید
دست او را برید حکایت ۴ عالمی برا هاری گفت حیف نباشد از تو که این شغل را قبول
کرده گفت آقا شما اگر سنگی بخورید دیدیکه بپشیمانی راضی شوید حکایت ۵ شخصی گفتند
که چرا نخوری میز گفت میخواهم که وقتی شراب میخورم صاف شود گفت مگر شراب هم میخوری
گفت وقتیکه عرق گیرم نمیاید گفتند مگر عرق هم میخوری گفت وقتیکه چرس گیرم نمیاید گفت مگر
چرس هم میکشی گفت وقتی که تنباکو گیرم نمیاید گفتند پس چه معصیتی است که نمیکنی گفت پیش
نمازی حکایت ۶ شخصی دیگری را تعلیم میکرد و میگفت که کلمات جنس سه قسم است
اسم است و فعل است و حرف مانند اینکه شنیدم طلبه از دیگری پرسید که کلمات خمس
چند است حکایت ۷ محرری از ملاقی پرسید که بالای مهر شما چه بنویسیم گفت بنویس
ثبت عندی زیرا که دیده بود که مینویسند ثبت عندی و نفهمیده بود حکایت ۸
از طلبه پرسیدند که چه میخوانی گفت آیا ب شرح تصریف زیرا که دیده بود که اول کتاب
نوشته اند که کتاب شرح تصریف حکایت ۹ شخصی شعر نصاب را که ان و لوکشی که
دلانه را این طریق میخواندان لوکرتی و کیلانی حکایت ۱۰ احمق نهپتری آدمی را اجیر
کرد تا خدمت او کند با و گفت که دستمال بیاور او رفت نزدیک پینی من نگاهدار نگاه

داشت

داشت گفت یعنی مرا تو بگیر هرچه میکرد چیزی بیرون نمیامد آقا متغیر شد که چرا یعنی مرا نمیگیری
گفت که من هرچه سعی کردم آخر فنش را هم من بکنم الحاق شنیدم دو نفر رفیق یکی کمالش
بیشتر بود و دیگری روضه خوان بیکمالی مانند روضه خوانهای این زمان از بس بالای منبر
بیقاعده میگفت رفیقش گفت من دو بار این منبر سر وقت تصحیح کردم بدان غلط گفته و بکرد
تا روزی خواست سوره مبارکه ق را تفسیر کند از قضا رفیقش را سرفه گرفت شوالست
خود داری کند سرفه کرد رفیق روضه خوان بخیال انکه غلط
گفته گفت قوف باز سرفه کرد گفت قیف
باز سرفه کرد گفت غیر این قرائت
دیگر نمیدانم

در باب هفتم در حکایات غلامان سیاه است

در بعضی از حکایات متعلقه بغلامان سیاه و در این باب چهارده حکایت است

حکایت ۱ وقتی غلام سیاهی در عقب آقای خود راه میرفت ناگاه انگشتی بکون خواجه خود
رسانید خواجه سر برگردانید و گفت ای ملعون چرا چنین کردی عرض کرد که ای آقا عفو نمایید
ببخشید خطا کردم من چنان گمان کردم که بی بی است حال فهمیدم شما یید **حکایت ۲**
از عبد القیس نقل شده که گفت پدرم غلام سیاهی داشت و بجهة خیانتی فرار کرد و اثری
از او نشد چون پدرم وفات کرد هوای سفر کردم در شهری رسیدم آن غلام را دیدم در
حالتیکه بر من بود لباسهای قیمتی و مبلغی از زر و سیم همراه من بود پس آن غلام نزد من آمد
و بر روی پاهای من افتاد و بدیدار من اظهار شادمانی نمود و بر فوت پدرم گریست پس گفت
که ای مخدوم زاده من تو در این شهر غریبی و مرا در این شهر خانه ایست که بمنزل من تشریف
آوری تا بخدمت تو مشغول باشم گرخانه محقر است و تاریک بر دیده روشنت نشانم
من باین سخنان فریفته شدم و همراه او روانه گشتم مرا از شهر بیرون و در خرابه بنظر من آمد
که در آن خرابه خانه پیدا شد در را کوفته شخصی آمد در باز کرد من همراه آن غلام بخانه وارد شدم

عوا

پس در را محکم بستند و چون از دهلیز گذشتیم سراچه بنظرم درآمد و بوریائی در صحن آن انداخته
بودند و چند مرد با هیبت با صورتهای عجیب در اینجا نشسته و سلاحها در پیش خود نهاده
دانستم که این جماعت دزدان و طرارانند و چون من رسیدم یکی از ایشان برخاست و طپانچه
محکمی بمن زد و گفت که لباسهای خود را بیرون کن من جامههای خود را بیرون کردم و زر و
سیمی که داشتم تسلیم نمودم پس قدری از آنها را بهمان غلام سیاه دادند تا ببازار رفته طعامی
خرید آورد و من چون این حالت مشاهده کردم قطع امید از حیات خود نمودم گفتم که ای جوان
مردان شما را از کشتن من چه فایده دست از من بردارید تا بروم و رو بغلام کردم و گفتم
آخر چرا ملاحظه حقوق پدرم را نمیکنی و حق نمک نمیشناسی اعتنائی بمن نکرد و با جماعت گفت
که اگر شما این را زنده بگذارید شما را بهلاکت خواهد انداخت و سر ما فاش خواهد شد یکی از ایشان
برخاست و کاردی کشید قصد من کرد من خود را بدامن جوانی پاکیزه صورت انداختم و گفتم
که من بتو پناه آورده ام مرا حمایت کن آن جوان گفت که ای جماعت این شخص بمن پناه آورده است
پس دست از کشتن من برداشتند و مشغول خوردن شراب شدند چون صبح نزدیک شد
من آهسته از منزل بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم **حکایت ۳** آن وقت که آتش برای
ابراهیم افروختند غلام نمرود را بدزدیدن گوهر قیمتی از خزانه متهم کردند امر شد که او را پیش از
خلیل باتش بیندازند هر چه بامنای دولت التماس کرد مفید نیفتاد و بتان را شفیع نمود ثمره
نبخشید و چون او را در منجنیق گذاشتند و باتش سرنگون نمودند از همه کس و همه جا مایوس شده
بی اختیار فریاد یا الله برکشید خطاب بجبرئیل رسید که دریاب بنده مرا عرض کرد که الهی تو دانائی
که او کافر است فرمود ای جبرئیل هر چند کافر است ولکن چون ما را بنام خداوندی میخواند
از کرم ما نمیسزد که بفریاد او نرسیم **حکایت ۴** مرد فقیری که برهنه بود از سرما میلرزید غلامان
عمید خراسانی را آراسته دید با اسبان تازی و لباسهای فاخر پرسید که اینان کدام امیرانند
گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عمیدند آن فقیر روی خود را باسمان کرد که ای خدا غلام
پروری را از عمید خراسانی یاد گیر   کاینچه از ین خواجه صاحب سخن   چون نیاموزی
تو بنده داشتن   بنده پروردن بیاموز ایخدا   زین رئیس اختیار شهرها   **حکایت ۵**

عارف

عارف مولوی در مجلد ثالث از مثنوی میگوید که میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر تا بگرمابه رویم ای ناگزیر سنقر اندم طاس و مندیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو مسجدی بر ره بد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر ای بنده نواز تو برین دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت گفت ای سنقر چرا نایی برون
گفت من بگذاردم ای ذو فنون صبر کن نک آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوشم منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد پاسخش این بود می نگذاردم
تا برون آیم هنوز ای محترم گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وا میدارد آنجا کی نشاند
گفت آنکس بسته استت از برون می نگذارد مرا کایم برون آنکه نگذارد ترا کائی درون
بسته او هم مر مرا اندرون آنکه نگذارد کز آن سو پا نهی او بدین سو بسته پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون حکایت ایضا در مجلد ششم
از کتاب مثنوی مسطور است خواجه را بود هندو بنده پروریده کرده او را زنده
علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته بد هم آن خواجه را یک دختری
سیم اندامی گشی خوش گوهری چون مراهق گشت دختر طالبان بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری بهر دختر دم بدم خواستگری کرد یک تا صالح اختیار
که بد او فخر همه خیل و تبار چون بجد شد و بیچ دختر گشت فاش دست پیمان و نشانی دو فاش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود گشت بیمار و ضعیف و زرد زود همچو بیمار دقی او میگداخت
علت او را طبیبی کم شناخت آن غلامک هم نزد از حال خویش گر چه می آید از او در سینه ریش
گفت خاتون با شوهر که تو باز پرس اندر خلا احوال او تو بجای مادری او را بود
گو غمم خود پیش تو پیدا کند چونکه خاتون کرد در گوش این کلام روز دیگر رفت نزد آن غلام
آنچنان که مادران مهربان نرم کردش تا درآمد در بیان با دو صد مهر و دلال و دوستی
هم بر سرش شانه میکرد آن ستی گفت ای سیده من از تو این نبود که دهی دختر به بیگانه عنود

حکایت ۷ در زمان هارون الرشید وقتی قحطی شدید پیدا شد امر کرد مردم را بگریه و دعا و شکستن آلات لهو و لعب پس غلامی را دیدند میرقصید و دست میزد و میخواند او را نزد هارون بردند هارون پرسید که همه خلق با اضطراب و تو در چنین حالی گفت که آقای من یک انبار گندم دارد من خاطر جمع میباشم پس هارون گفت که این توکل مخلوق بمخلوق است پس توکل بر خالق اولی است یعنی این غلام سیاه یک انبار گندم مولای خود را آسوده است چرا مردم بخزانه خدا آسوده نیستند و مضطربند

حکایت ۸ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که بزرگی هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود چه ثعبانش آلوده دندان بزهر گرو برده از زشت رویان شهر مدامش بروی آب چشم از سبل دویدی ز بوی پیاز از بغل گهی خار و خس در ره انداختی گهی ماکیان در چه انداختی ز سیماش وحشت فراز آمدی نرفتی بکاری که باز آمدی کسی گفت ازین بنده بدخصال چه خواهی هنر یا ادب یا جمال نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و نازش کشی منت بنده خوب و نیکو سیر بدست آورم وین بنخاس بر شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کی یار نیکو فرخ نهاد بدست این پسر خوی و طبعش ولیک مرا زو طبیعت شود خوی نیک چه زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی

حکایت ۹ وقتی بزرگی در مجلسی تعریف غلام خود میکرد که هر وقت او را بجائی میفرستم حساب رفتن و آمدن او را میکنم و میفهمم که کی بدر اطاق میرسد شخص دیگر گفت که منهم چنین غلامی دارم میخواهید او را تجربه نمائید پس غلام خود را آواز کرد که ای سعادت برو بفلان موضع و زود بیا گفت بچشم پس حساب رفتن او را کردند که الحال بفلان جا رسیده و الحال بفلان بازار است و الحال بفلان محله است و الحال بهمان موضع که گفته ایم رسیده است پس حساب برگشتن او را بهمین طور کردند تا گفتند که الحال بدر اطاق است پس صدا زد سعادت غلام گفت بلی حاضرم حاضران تعجب کردند گفت بآنجا که گفتم رفتی گفت هنوز نرفته ام الحال کفشم را پا میکنم و میروم پس حاضران بخندیدند

حکایت ۱۰ خواجه غلامش را ببازار فرستاد که انگور و انار و انجیر بخرد رفت و دیر آمد و انگور تنها آورد خواجه او را زد و گفت که چون ترا

فرستم

کاری میفرستم باید چند کار بکنی و زود بیائی نه اینکه پی چند کار می آید دیر بیائی و یک کار بکنی غلام
گفت چشم اینها بعد از چند روز اتفاقا خواجه مریض شد اورا پی طبیب فرستادند رفت و زود
برگشت و چند نفر همراه آورد خواجه گفت اینها چه کسانند گفت تو با من گفتی که چون پی یک
کارت بفرستم چند کار بکن زود بیا اکنون این طبیب است برای معالجه آورده ام و این غسال
آورده ام که اگر بمیری غسلت دهد و این آخوند است برای نماز تو آورده ام و این تلقین خوان است
و این قبرکن است و اینهم معرف است و این قرآن خوان است **حکایت ۱۱۹** وقتی عبد الله
بن جعفر به نخلستانی رسید غلام سیاهی دید که در آنجا کار میکند پس سه قرص نان برای او آوردند
یکی از آنها را بسوی سگی انداخت چون انداخت خورد و یک قرص دیگر را انداخت و چون انداخت خورد
قرص سیم را انداخت و عبد الله نظر میکرد پس گفت ای غلام قوت تو در روزی چه قدر است
گفت همین سه قرص نان است گفت که پس چرا این سگ را بر خود ترجیح دادی گفت که این زمین
سگ پیدا نمیشود و این سگ از راه دور آمده است خوشم نداشتم که او را رد نمایم در حالیکه گرسنه
باشد عبد الله فرمود که پس امروز چه خواهی کرد گفت که امروز را بگرسنگی صبر مینمایم عبد الله گفت
که مرا ملامت کرده میشوم بر سخاوت و این غلام از من سخی تر است زیرا که کمال الجود بذل
الموجود پس عبد الله همان غلام و نخلستان را خرید و غلام را آزاد نمود و آن نخلستان را باو بخشید
حکایت ۱۲۰ در کتاب حقایق مرحوم فیض است که هفت سال قحط بر بنی اسرائیل مستولی شد
موسی ع با هفتاد هزار نفر بطلب باران بیرون شدند خدا باو وحی کرد که چگونه دعای بنی
اسرائیل مستجاب نمایم و حال آنکه باطنهای آنها از معصیت خبیث و تاریک شده است
و مرا میخوانند بی آنکه یقین داشته باشند مرا بنده است برخ نزد او شو تا بیرون آید و من دعای
او را مستجاب خواهم کرد پس موسی ع از هر کس جویای حال برخ شد کس او را نشناخت تا
آنکه روزی در راهی میگذشت غلام سیاهی را دید که آثار سجده در پیشانی او هویدا بود و
جامه بر خود پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنور خدا شناخت و بر او سلام کرد
و فرمود که اسم تو چیست گفت نامم برخ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران نما برخ به
صحرا بیرون شد و عرض کرد الهی این قحط و غلا بکار تو نمیماند و از حلم تو دور است آیا ابرها

فرمان ترا نپذیرفتند یا باد ها سر از فرمان تو بیرون کرده اند یا آنکه آنچه در خزانه تو بوده است تمام شده
یا آنکه غضب تو بر گناهکاران شدید شده است یا آنبودی تو آمرزنده پیش از آفرینش خطاکاران
تو خود خالق رحمت و امرکننده مهربانی و عطوفتی یا بندگان تو از دست تو بیرون میروند
که بعقوبت ایشان شتاب کرده پس هنوز برخ از جای خود حرکت نکرده بود که باران جاری
شد بطوریکه همه بنی اسرائیل تر شدند و هنوز روز بنصف نرسیده بود که گیاه سبز شد و تا زانوی
مردمان بلند شد پس برخ قبعهرا مراجعت کرد و موسی با وی رسید عرض کرد که ای موسی دیدی
که چگونه با خدای خود مجادله و مخاصمه کردم و با من انصاف داد موسی خواست او را ادب کند
از این سخنان خطاب باو رسید که ای موسی بدرستیکه برخ روزی سه مرتبه مارا میخنداند حکایت ۱۳
تاجری غلام خود را نزد مردم می فرستاد تا طلب وصول کند میگفتند نداریم چون خود نداشت
باور میکرد وقتی خنجر را باو داده او را فرستاد نزد آنها میآمد میگفتند نداریم میگفت خنجر را هم
ندارید دروغ میگویید حکایت ۱۴ شخص ملائی غلام خود را فرستاد پیش ملائی که کتاب اسفار
او را بگیرد آمد و گفت که آقایم میگوید اسفار مرا بده گفت که
امروز بازار میروم برای او قفس میگیرم
فردا بیا بگیر تم بالخیر
شب ۲ رمضان
المبارک
سنه ۱۳۴۰

باب هشتم در حکایات متعلقه بدزدان است

در جمله از حکایات متعلقه بدزدان و در این باب چهل و یک حکایت است حکایت ۱
شبی جمعی نشسته بودند یکی از ایشان بعد از لحظه تامل گفت ای رفیقان بر خیزید که دزد در این خانه
آمده است او را بگیرید گفتند که تو از کجا دانستی و حال آنکه نزد ما نشسته گفت از آنجائی که گفته
اند که دزد صدای پا ندارد و من هر چه گوش دادم صدائی نشنیدم دانستم که دزد آمده است
پس حاضران بخندیدند حکایت ۲ وقتی شخصی هزار تومان همراه او در کیسه بود در سحرگاهی

عزم حمام کرد در اثنای راه یکی از دوستان خود گذشت او را تکلیف بحمام نمود آن دوست
همراه او آمد تا بر سر دو راه رسیدند بی آنکه آن شخص را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقاً
دزدی همراه میآمد در خیال بردن کیسهٔ زر بود چون بدر حمام رسیدند خواجه را چنان گمان که
رفیق وی است کیسهٔ زر را باو داد و گفت که این امانت نزد تو باشد تا من از حمام بیرون آیم
دزد کیسه را گرفت و همانجا بایستاد تا خواجه از حمام بیرون آمد رفیق را ندید گفت شاید بمنزل
رفته باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل برود که دزد پیش آمد و کیسه بوی
داد گفت تو کیستی گفت من دزدی طرارم لکن بجهة امانت نگاه داشتن امشب از شغل خود باز
ماندم گفت چرا کیسه را نبردی گفت بجهة آنکه تو پیش من امانت گذاشتی و در امانت خیانت
کردن خلاف جوانمردی است پس خواجه قدری از آن زر بدزد داد و بمنزل مراجعت کرد
قال الله تعالی و منهم من ان تأمنه بقنطار یؤده الیک الخ حکایت ۳ وقتی در مجلس عالم
صادق حکایت دزدان میگفتند که چون سحرگاه میشود از خانهٔ خود بیرون میآیند پس بخانهٔ مردم
بچه کیفیت وارد میشود و چون صبح میشود بخانهٔ خود میآید العالم فرمود که پس دزد تمام شب
خود را در کجا بجا میآورد حکایت ۴ مصلح الدین شیرازی در گلستان خود میگوید که
یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از برِ او کنند
و از ده بدر نمایند مسکین در هوای سرد همی رفت و سگان قریه در قفایش افتاده خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز ماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ را
بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و برا نزد خود طلبید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام کنی   رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان   سالار دزدان را بر او
رحمت آمد و جامه اش باز داد و قبا و پوستینی بر آن افزود و درمی چند بوی بخشید حکایت ۵
ایضاً در بوستان خود میگوید که   عزیزی در اقصای تبریز بود   که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند   بپیچید و بر طرف بامی فگند   کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست   میان خطر جای بودن ندید   که نامردم آواز مردم شنید

نهیبی از آن گیرودار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد
که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فرا آمدش
که یارا مرو کآشنای توام
بمردانگی خاکپای توام
گرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که میدانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت
بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شب دزد فرا داشت دوش
بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت
بسی عذرخواهی نمودش که زود
کسیزان شود جان ببر بیچو رود
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته را برآمد مراد

حکایت در مجلد ثانی از کتاب مثنوی مسطور است

دزدکی از مارگیری مار برد
ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش
گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو
کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد
من زیان پنداشتم آن سود شد

حکایت نیز در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است که

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند
بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفته است دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا
من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست این چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم
این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم کش کشان
تو رها بندی ورا کاینک نشان

حکایت ۸ ایضاً

در مجلد ثانی از مثنوی میفرماید که

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره میبرید
نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی
تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را
ناله واحسرتا یا ویلتا

حکایت ۹

عارفی میگوید که وقتی جمعی از دزدان قافله ما را غارت کردند پس نشستند و مشغول طعام خوردن شدند یکی از آنها را دیدم که چیزی نمیخورد با او گفتم که چرا با اینها در غذا خوردن شریک نمیشوی گفت من امروز روزه ام گفتم دزدی و روزه گرفتن عجیب است گفت ای مرد این راه صلح است که با خدای خود واگذاشته ام شاید روزی سبب شود و با او آشنا شوم العارف میگوید سال دیگر او را در مسجد الحرام دیدم که طواف میکرد و آثار توبه از وی مشاهده کردم رو بمن کرد و گفت دیدی که آن روزه چگونه مرا با خدا آشنا کرد

حکایت ۱۰

ایضاً در مجلد رابع میفرماید که

یک فقیهی ژنده ها برچیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته
ظاهراً دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه پوستین
در درون آن عمامه بود دفین
رو بسوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر
باز کن آنرا بدست خود بمال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار
زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چنین [illegible] چه پوشید
گو فکندی مرا در قید و بند
شرم نامد مر ترا ای ژنده ها
از دغل بخشیدیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
عیب خود را با کسی [illegible]

اندرین کون و فسادای اوستاد
دان فسادش گفت رو من لاشیم
ساخته از رخت مردم پشتیی
کاین فقیر خفته را جوییم هم
چه را جستیم و شوانی تو رست
گفت یارب مر غلامت را خسان
سر برون کردند هر سو در زمان
صدهزاران ماهی از دریای پر
کر الهست این نذار و شهر گیتی
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
تا نباشد با شما دزد دو گدا
بانگ کردند اهل کشتی کای همام
ورحق از ازری پی چیزی حقیر
حکایت ۳ در مجلد خامس فرماید
چونکه آگه شد دوان شیخ جیب ورا
در فغان و گریه و وا ویلتا
گر توانی در روی بیرون کشی
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گر دری بربسته شد صد در گشاد
جا چهار اسم ببرد آن دزد زفت
دید چون دزدان بباغ خود سرد
گفت با اینها اصد حجت بست
پس بر ایشان تخت اندیکه کسا

آن دغل کون و نصیحت آن فساد
حکایت ۱ در مجلد ثانی گوید
یاده شد همیان زر او خفته بود
کرد پیدا رش زغم صاحب درم
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
متهم کردند فرمان در رسان
صدهزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری چه در
در چند انداخت در کشتی و جست
او فراز اوج و کشتیش به پیش
نی مرا او تهمت دزدی نهد
از چه دادندت چنین عالی مقام
حاش لله بل ز تعظیم شهان
آن یکی فج داشت از پس می کشید
تا بیابد کان فج سرد کجاست
گفت نالان از چه ای اوستاد
همنشینی هم سر تو را با دلخوشی
صد درم بد هم تو را مالی بدست
کو فجی شد در عوض اشتر بداد
حکایت ۲ در مجلد چهارم فرماید
یک فقیه و یک شریف و صوفیی
لیک جمعند و جماعت قوت است
هر یکی را من بسوئی افکنم

کون سیگوید پیاسن خوش هم
بود درویشی درون کشتیی
جمله را جستند او را هم نمود
کاندرین کشتی چرا آن گم شد است
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
چون بدرد آمد دل درویش از آن
در دهان هر یکی در شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی
بر هوا را ساخت کرسی و نشست
گفت رو کشتی شما را حق مرا
نی چهارم را بگیرد ازی ده
گفت از تهمت نهادن بر فقیر
که نبودم بر فقیران بدگمان
دزد فج را برد حبل او برید
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت همیان زرم در چه فتاد
هست در همیان من پانصد درم
گفت با خود کاین بهای ده فج است
چهار بر کنند و اندر چاه رفت
باغبانی چون نظر در باغ کرد
هر یکی شوخی بدی لایوفیی
بر نیایم یکتنه با سه نفر
چونکه تنها شد ستانش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
یک گلیم آور برای این رفاق
ما القبوای تو نانی میخوریم
سید و از خاندان مصطفی است
چون بباید سرورا بینه کنید
ای شما بوده مرا چون چشم راست
چون بره کردند صوفی را و رفت
اندرآمد باغ مردم را ستیز
گو فت صوفی را چه تنها یافتش
ای رفیقان پاس خود دارید نیک
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
کرز بهر چاشت من پختم رقاق
او شریفی میکند دعوی سرد
بنت استاند زمانه بس عجی
گفت ای خر اندرین باغت که خواند
تو به پیغمبر چه میمانی بگو
تا چه کین دارند ایم دیو و غول
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
این چنین رخصت بخواندی در وسیط
این سزای آنکه از یاران برید
از ره پنهان درآمد همچو گرگ
هیزم و آتش بهر شمع افروختن
چونکه رفتی سوخته کردی بس است

تا کند یاران شرا با او جدا
رفت صوفی گفت خلوت یافت یار
ما ببرد آنش تو ببریم
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
هفته مهمان باغ من شوید
وسوسه کرده مر ایشان را فریفت
خصم شد اندر پیش با چوب رفت
من خبیث رهنمون با یزید
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
آنچه من خوردم شما را خورد نیست
یک بهانه کرد زان پس جنس آن
چون بره کردش بگفت ای تیز بین
مادر او را که داند تا چه کرد
خواند افسونها شنید از فقیه
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
با شریف آن کرد مرد ملتجی
چون یزید و شمر با آل رسول
فتوی است این است ای سربرده
یا بداست این مسئله اندر محیط
حکایت ۱۳۰ در مجلد ششم فرماید
سرفه شنید شب آن معتمد
تا سرا و از را بیند علن
مینهاد اینجا سر انگشت را

گفت صوفی را برو سوی وثاق
تو فقیهی وین شریف نامدار
وین دگر شهزاده سلطان ماست
تا بود با چون شما شان جلیس
باغ چه بود باغ من قربان شماست
آه کز یاران نخواهید شگفت
گفت ای سگ صوفی کاو آستیز
از کدامین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
وین چنین ضربت جزای هر دنیست
کی شریف من برو سوی وثاق
تو فقیهی ظاهراست و این یقین
خویشتن را با علی و با نبی
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
شیر را بچه همی ماند بدو
که کند با آل یسین خارجی
شد از او فارغ بیامد کی فقیه
کاندرآی و نکو فی امر هست
گفت حقت شیر زن دست رسید
رفت دزدی شب بخانه یک ترک
برگرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد در زمان پیشش نشست
تا شود استاره آتش فنا

کف همی کرد او سر انگشت را
این نمیدید آنکه دزدش میبرد
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش

تا صبح آن استاده را گوید فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود
می ندید آتش کسی را نزد خویش

خواجه می پنداشت کو خود میبرد
میر و استاره از تیزیش زود

حکایت ۱۵ در کتاب نفایس الفنون مسطور است که دزدی بباغی آمد صاحب آن رسید که تو در اینجا چه میکنی گفت که چرا می‌پرسی از خودت لباس منیجری گفت که این جواب مدخلیتی بسؤال من ندارد گفت مگر نشنیده که الکلام یجر الکلام سخن سخن را میکشد و کلام عقب کلام میاید **حکایت ۱۶** نیز در این کتاب مسطور است که وقتی انوری شاعر در بازار بلخ شخصی را دید که اشعار او را میخواند از وی پرسید که کیستی گفت من انوری شاعر هستم انوری گفت سبحان الله من شعر دزدی شنیده بودم اما شاعر دزدی نشنیده بودم **حکایت ۱۷** شخصی میگفت من نمیدانم که این چه طالع است که من دارم هر چیز هر جا گم میشود بمن میگویند تو برداشته و چون تفحص هم میکنند از زیر سر من بیرون میاید **حکایت ۱۸** در مجلد ششم از مثنوی است

شب چه شد محمود بر میگشت فرد

با گروهی قوم دزدان بازخورد
اینکی گفت ای گروه مکر کیش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
آن یکی گفت ای گروه زرپرست
روز بشناسم مر او را بچشمان
گفت یک خاصیتم در بینی است
یا که این خاک صفرا و تیر است
گفت در ریشم بود خاصیتم
چون بجنبد ریش من ایشان رز
قوم گفتندش که قوم ما توی
سوی قصر آن شه میمون شدند
خاک بو کرد اندر آن ویره

پس بگفتندش کیی ای بو الوفا
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
که بدانم سگ چه میگوید بیانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندر است
گفت یک خاصیتم در بازو است
کار من در خاکها بو بینی است
پس بپرسیدند آن شه کی سند
که رهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبانم بر حمت ریش را
که خلاص از محنتان شوی
پس سگی بانگی بزد از سوی راست
گفت این هست از وثاق بیوه

گفت شه من هم بگیویم از شما
آن یکی گفت ای گروه فن ورز
قوم گفتندش که ای دیناری داری
هر که را شب بینم اندر قیروان
که زنم من نقبها با زور دست
که کدامین خاک همسایه زر است
مر ترا خاصیت اندر چه بود
مجرمان را چون بجلادان دهند
طی کنند آن قتل آن نشویش را
بعد از آن جمله بهم چون شدند
گفت میگوید که سلطان با شماست
پس کنند اندر اشتات استاد کنند

تا شوند آن سوی دیوار بلند
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
قوم بردند و نهان کردند تفت
خویش را دزدید از ایشان بازگشت
تا که دزدان را گرفتند و ببست
آنکه شب بر هر که چشم انداختی
بود با ما دوش شبگرد و قرین
گفت ما گشتیم چون جان بند طین
گر کرم ریشی بجنبانی بخشم
آن هنرها جمله غول راه بود
که شب بر روی شه بودش نظار

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
هر یکی در مخزن اسبابی کشید
شه معین دید منزلگاهشان
روز در دیوان بگفت اسرار گذشت
چونکه استادند پیش تخت شاه
روز دیدی پیشکش بشناختی
رو شبه آورد چون تشنه با بر
آفتاب جان توئی در یوم دین
هر یکی خاصیت خود را نمود
غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

گفت خاک مخزن شاهنشه بود
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت
حیله و نام پناه و راهشان
پس روان گشتند سرهنگان مست
یار شبشان بود آن شاه چو ماه
شاه را بر تخت دید و گفت این
آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
آن هنرها جمله بدبختی فزود
شاه را شرم از وی آمد روز بار

حکایت ١٩ شخصی دزدی کرده بود او را در چهارسوق چوب میزدند آخوندی آمد بگذرد بدامن او چسبید و او را شفیع کرد آخوند فرمود که چرا او را چوب میزنید گفتند دزدی کرده است گفت او را بگشائید و دست او را ببرید و دیگر او را چوب مزنید دزد دست از دامن آخوند برداشت و گفت تو را بجد اقسم برو که نمیخواهم شفاعت مرا بکنی

حکایت ٢٠ در مجلد ششم از کتاب مثنوی مسطور است

حارس مال قماش اشهان
بردند بیدار گشت آن کاروان
کرم گشته خود هم او بد راهزن
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
پس چه میکردی چنین تو مرده ریگ
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
که خمش ورنه کشیمت بیدریغ
انزمان بسته دهم که دم زنم

پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد
رفته بیند اسب و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو
رختها بردند اندر شیم شتاب
گفت من یک کس بدم ایشان گروه
نعره بایستی زدن که بر جهید
انزمان از ترس من بستم دهان
این زمان چندان که خواهی بکنم

پاسبانی بود در یک کاروان
رختها از بیم خاکی فشرد
پاسبان در خفت و چون یک نزدن
تا چه شد این رخت و این اسباب کو
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ
این زمان فریاد و هیهای فغان

حکایت ٢١ شیخ صدوق در

کتاب علل الشرایع بسند خود از محمد ابن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا
در خراسان بودم و آنحضرت را مامون ملعون بطرف راست خود می نشانید و چون برای مرافعه مردم
می نشست در هر روز دوشنبه و پنجشنبه پس روزی مردی از صوفیه را که دزدی کرده بود نزد مامون
آوردند پس چون نظر بسوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که سوءة لهذا الآثار الجمیلة
وهذا الفعل القبیح این عمل قبیح تو با این اثر سجود مناسبتی ندارد آیا نسبت داده میشوی بدزدی
با آنچه می بینم از اثر صلاح در تو صوفی گفت دزدی من از راه اضطرار بوده است نه اختیار زیرا
که حق مرا از خمس و غنیمت بمن ندادی من ناچار دزدی کردم مامون گفت که ترا چه حق است از
خمس و غنیمت گفت که خدا خمس را شش قسمت کرده است و فرموده است که واعلموا انما غنمتم
من شیء فان لله خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین وابن السبیل الخ و فیء را نیز
شش قسمت کرده و فرموده ما افاء الله و رسوله من اهل القری فلله وللرسول ولذی القربی
والیتامی والمساکین وابن السبیل و من ابن سبیل هستم و مسکین نیز میباشم و هیچ ندارم و تو مرا از حق
من منع کردی مامون گفت که امروز حدی از حدود خدا را بر تو جاری میکنیم صوفی گفت که حد خدا را بر خود
جاری کن و خود را پاک ساز پس غیر خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا ع کرد و عرض
کرد که این صوفی چه میگوید فرمود میگوید تو دزدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس
مامون غضبناک شد غضب شدیدی و گفت بصوفی که بخدا قسم که دست ترا خواهم برید صوفی
گفت آیا تو دست مرا میبری و حال آنکه تو بنده و عبد منی مامون گفت وای بر تو از کجا من عبد
تو شده ام گفت برای آنکه مادر تو خریده شده است از مال مسلمانان پس تو عبد هر یکی از برای
هر کس در مشرق و مغرب است تا آنکه ترا آزاد نمایند و من ترا آزاد نکرده ام و بعد از آن تو
خمس را گرفته و بآل رسول نداده و حق من و سایر فقرا را نداده ان الخبیث لا یطهر مثله انما یطهره طاهر
ومن فی جنبه الحد لا یقیم الحد علی غیره حتی یبدء بنفسه ناپاک نمیتواند که ناپاکی مثل خود را پاک کند و آنکس
که حدی بر او لازم است نمیتواند که بر دیگری حد بزند تا آنکه ابتدا بخود کند آیا نشنیدی که خدا
میفرماید اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم پس مامون رو بحضرت کرد و عرض کرد که چه
می بینی در امر این مرد فرمود قل فلله الحجة البالغة حجت را بر تو تمام کرد پس آن صوفی را رها

کردند

کردند و مامون بخلوت رفت و مشغول بامر کشتن آنحضرت شد پس آنحضرت را زهر داد و جماعتی از شیعه را کشت که از آن جمله فضل بن سهل بود

حکایت ۲۲ در مجلد سیم از مثنوی است که

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم / اندر آن که بود اشجار و ثمار

بس مرود کوهی آنجا بیشمار / گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن

جز از آن میوه که باد انداز دش / من نچینم زان درخت و منبعش / مدتی بر نذر خود بودش وفا

تا درآمد امتحانات قضا / پنج روز از باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید / باد آمد شاخ را سر زیر کرد

طبع را بر خوردن آن چیر کرد / جوع و ضعف و قوت جذب غذا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا

چونکه از امرود بن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست / هم در آن دم گوشمال حق رسید

چشم او بگشاد و گوشش او کشید / بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود / هم بدانجا پای چپ و دست راست

جمله ببریدند و غوغایی بخاست / دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری پس گزین / بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین / این فلان شیخ است ابدال خدا

دست او را تو چرا کردی جدا / آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه / هین بحل کن مر مرا زین کار زشت

ای کریم و سرور اهل بهشت / گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد ستان او / قسم من بود این ترا کردم حلال

تو ندانستی ترا نبود وبال / چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق / در عریش او را یکی زایر بیافت

کو بهر دو دست میزنبیل بافت / بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار / آمد الهامش که یکچندی بدند

که در این غم بر تو منکر میشدند / که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند / این کرامت را نمودیم آشکار

که دهیمت دست اندر دعت کار
این کرامت بهر ایشان داد دست
تو نه بشنیدی که آن پرفند لب
مینمود افسانهای سالفه
در سحر میخواند دزدی باسته
که کندان دزدیان اندر نهفت
گفت ای قصاص در شهر شما
اندرین چستی و دزدی خلق کش
پس بگفتندش که از تو چست تر
که نیارد برد نه کهنه نه نو
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب
شد سبازار و دکان آن دغل
گرم پرسیدش ز حد ترک خوش
پیش افکند اطلس استنبلی
گفت صد خدمت کنم ایدود واد
بعد از آن بگشاد لب را در فشار
وز بخیلان وز بخیر ایشان
سیبر بد و لب پر افسانه فسون
پاره دزدید و کردش زیر ران
رفت از دل دعوی پیشانه اش
گفت لاغ خنده انگیزان دغا
ترک غافل خوش مضاحک میزد و
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ

ماله آن بیچارگان بدگمان
وین چراغ از بهر آن بنهاد ست
عذر خیاطان همی گفتی بشب
قصه پاره ربائی در برین
کرد او جمع آمده هنگامه
اندران هنگامه ترکی از خطا
کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت من ضامن که با صد اضطراب
مات او گشتند در دعوی مپر
مطمعانش گرمتر کردند زود
با خیال دزد مکر او چرا سب
پس سلامش کرد گرم و اوستاد
تا فکند اندر دل او مهر خویش
که ببر این را قبای روز جنگ
در قبولش دست بر دیده نهاد
از حکایتهای میران دگر
از برای خنده وا هم نشان
ترک خندیدن گرفت از داستان
غیر حق از جمله چشمان نهان
لابه کردش ترک کز بهر خدا
که فتاد از قهقهه او بر قفا
همچنین بار سیم ترک خطا
که ز خندش یافت میدان فراخ

بر نکردند از حجاب آسمان

حکایت ۲۳ در مجلد ششم مثنوی

خلق را در دزدی آن لطیفه
می حکایت کرد او با آن و این
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت
سخت تیره شد ز کشف آن غطا
گفت خیاطیست نامش پور شش
او نیارد برد پیشم رشته تاب
گرمتر شد ترک و بست آنجا گرو
او گرو بست و دهانرا بر گشود
بامدادان اطلسی زد در بغل
جست از جا لب بجنبش برگشاد
چون بدید از وی نوای بلبلی
زیر دامن واسع و بالاش تنگ
پس بپیمود و بدید او روی کار
وانگه او با سی و عطای آن نفر
هیچ آتش کرد و متراضی بر آن
چشم تنگش بسته گشته آن زمان
ترک را از لذت افسانه اش
لاغ میگو که مرا شد مقتدا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد
گفت لاغی گوی از بهر خدا
چون چهارم بار آن ترک خطا

لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
بوسه افشان کرد بر استاد او
وای بر تو گر کنم لاغی دیگر
خنده چه رمز اگر دانسته
برد پاره پاره خیاط غرود

رحم آمد بر وی آن استاد را
که بحق بهر خدا افسانه گو
پس قبایت تنگ آید باز پس
او ز صد گریه تبرد انسته

کرد در باقی فن بیداد را
گفت دزد الملی طواشی در گذر
این کند با خویشتن خود هیچکس
اطلس عمرت بمقراض شهود

حکایت ۴ ۲ در کتاب نفایس الفنون نسبت که خیاطی بدزدی مشهور شد خلیفه خواست او را تجربه نماید و بعد سیاستش کند جامه آوردند که صورت شیر در آن نقش بود و شیر از شمرده پانصد شیر بود خیاط را حاضر کردند و جامه را باو داد چون دوخت پنجاه شیر کم آمده بود خلیفه از وی سؤال کرد و گفت ای امیر من یکمرد تنها بودم و شیران بسیار چنانچه جمع میکردم پراکنده میشدند حکایت ۵ ۲ شیرازی در مسجد جامع اصفهان با گیوه نماز میکرد دزدی در کمین بود که گیوه او را بدزد چون از سلام فارغ شد دزد پیش آمد و با وی مصافحه کرد و گفت ای مرد نماز با گیوه درست نیست اعاده کن که ترا نمازی نیست گفت اگر نماز ندارم گیوه دارم پس دزد مایوس شد و برفت حکایت ۶ ۲ مرویست که وقتی علی بن ابی طالب ع خواست داخل مسجد شود بمردی فرمود که استر مرا نگاهدار تا بیرون آیم پس آنمرد لجام استر را گرفت و حضرت داخل مسجد شد پس آنمرد دهنه استر را بیرون کرد و برد در بازار بدو درهم فروخت پس آنحضرت بیرون آمد و دو درهم میخواست بآن مرد بدهد دید که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بدرستیکه بنده محروم میکند خود را از رزق حلال بترک صبر و برآنچه مقدر شده زیاد نمیشود حکایت ۷ ۲ در بوستان سعدیست کسی گفت و پنداشتم طیبت است که دزدی بسامان تر از غیبت است بدو گفتم ای یار آشفته هوش شگفت آمد این داستانم بگوش بناراستی از چه بینی بهی که بر غیبتش مرتبت می‌نهی بلی گفت دزدان تهور کنند ببازوی مردم شکم پر کنند ز غیبت چه میخواهی آن ساده مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد حکایت ۸ ۲ شبی دزدی بمطب طبیبی درآمد و حب مسهل بخیال مفرح یاقوتی بخورد و اسهال بهم رسانید ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد کشان کشان خود را بمطب آن طبیب رسانید گریبان طبیب را گرفت و گفت که انتقال بد فعال شرم از خدا نکردی

ازحب مسهل را ترکیبی لطیف ساختی و در حقه کردی تا شب زنده داران ناگاه بطلب تو بیایند
و بجای مفرح یاقوتی بخورند و ناخوش شوند پس چند سیلی بر طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفت
و مراجعت نمود حکایت ۲۹ در گلستان سعدیست که طایفه دزدان عرب بر سر کوهی
منزل کرده بودند و راه آمد شد را مسدود نموده بودند بعد از زحمت بسیار تدبیری پادشاه
فرستاده ایشانرا گرفت و امر بقتل ایشان نمود در میان ایشان جوانی بود نورسیده و عذارش
تازه دمیده وزیر او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از
ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از پادشاه آنستکه او را ببخشید ملک را این سخن خوش
نیامد و گفت که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان
نیست وزیر گفت که اگر در صحبت ایشان تربیت یافتی خوی بد و طبیعت ایشان گرفتی اما امید
آنستکه در خدمت صالحان تربیت یابد و خوی ایشان گیرد که هنوز طفل است و هنوز خوی
بغی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و جمعی با او یار شدند پس ملک از خونش درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم پس بتمام او را تربیت دادند و بناز و نعمت پروریدند
و وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمه بگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرد ملک تبسم
کرد و گفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد
طایفه از محله او باش با وی پیوستند و عهد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و بمغاره دزدان بجای پدر بنشست خبر بملک دادند دست
تحیر بدندان گزید و گفت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم
کس حکایت ۳۰ در لطایف است که دزدی بباغی رفت که خیار بدزدد ناگاه صاحب
باغ رسید او را بگرفت و گفت که چرا بباغ من آمده گفت من نیامده ام دزدی کنم لکن باد
تندی وزید مرا برداشته بباغ انداخت گفت چرا خیار چیدی گفت از ترس باد بوته خیار را
گرفتم کنده شد گفت چرا بدامن خود بیختی گفت در این خصوص من هم حیرانم که کی این خیارها را
در دامن کرده حکایت ۳۱ دزدی و خرسی بباغ آمدند و انگور میخوردند صاحب باغ
رسید دزد را بدرخت بست و چوب میزد و گفت که ای مرد چرا مرا اینقدر و کاری بجز این نداری

گفت

خرم گفت این خر نر است و کره خر در پیش خر ماده پیدا شد گفت چند وقتی است که با درم خشم
کرده ام پیش پدرم آمده ام و بروایتی گفت مادرم را گم کرده ام الحال خدمت پدرم رسیده ام
حکایت ۳۶ کچلی بحمام رفت چون بیرون آمد دزد کلاه او را برده بود از حمامی مطالبه
کرد گفت که تو بی کلاه آمده بودی گفت انصاف بدهید که هرگز این سر کچل بی کلاه میشود
حکایت ۳۷ در بوستان سعدیست شنیدم که دزدی درآمد ز دشت بدروازهٔ
سیستان برگذشت ز بقال آن کوی چیزی خرید ازان خیره چاره چیزی ندید بدزدید
بقال ازان نیم دانگ برآورد دزد سیه روز بانگ خدایا تو شبرو باتش مسوز که ره
میزند سیستانی بروز شب هستم از فعل خود خوفناک بروز این ندارد ز کس ترس و باک
حکایت ۳۸ در کتاب حیوة الحیوان است که خیاط دزدی را وقتی امیری از امرا برای
بریدن جامه خود حاضر ساخت پس شروع کرد در بریدن جامه و امیر بسوی او نظر میکرد و او را
مهیا شد که از جامه بدزدد که ناگاه خیاط ضرطه بداد امیر را خنده گرفت بطوریکه به پشت درافتاد
پس خیاط آنچه خواست بدزدید و چون امیر نشست گفت که ضرطه اخری یعنی که ضرطه دیگر بده خیاط
گفت میترسم که قبا تنگ شود حکایت ۳۹ وقتی دزدی خراسانی بخلوت پادشاهی
آمد پادشاه را در خواب دید و اسباب تجملات با نواع جواهر مرصع در بساط ریخته دید و شمع
کافوری از چهار طرف بساط افروخته دید بوزینه را دید که در بالای سر ملک با خنجر برهنه ایستاده
از چپ و راست نظر میکند دزد متحیر بماند که ناگاه دید از بالای سقف چلپاسی بر سر پادشاه
افتاد آن میمون چون انحال بدید غضبناک شد و خواست خنجری که در دست دارد بر سینه
ملک زند و آن چلپاسه را بکشد دزد بی اختیار نعره برزد و پیش آمد و آن خنجر را از دست بوزینه
بگرفت پادشاه بیدار شد دزد پیش رفت و مطلب را عرض کرد و گفت که خدا مرا برای حفظ
تو رسانیده من دشمن دانای توام و این بوزینه دوست نادان من دزدم برای جمع اسباب
آمدم ولکن اگر لحظهٔ اهمال مینمودم این دوست نادان تمام تخت و دولت ترا ضایع میکرد
پادشاه چون این شنید بسجده افتاد و گفت که دشمن دانا به از نادان دوست پس آن دزد را
مقرب درگاه خود کرد حکایت ۴۰ شخصی خروس دزدیده و در کیسه خود گذاشت از خانه

بیرون

بیرون میآید اتفاقا دم خروس پیدا بود صاحبش رسید گفت که چرا خروس مرا دزدیده گفت که
من خروسی ندیده ام هرگز از من چنین عملی دیده گفت نه تو راست میگوئی واز تو خوبی هستی ولکن
این دم خروس را معطل ار دپس خروس را از کیسه او بیرون آورد حکایت ۱۴ در کتاب فرج
بعد الشده است که خازن شاعر گوید که در بعضی سفرها در میانه قافله اهوازی میرفتم که ناگاه ابن
شباب الکردی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نیز دو استادم او را مردی یافتم فاضل
و هنرمند و عارف بلغات و اشعار و معانی و بیان من بالبدیهه اشعاری در مدحش انشا کردم
او را خوش آمد گفت از تو چه گرفته اند آنچه از من و دو رفیق من گرفته بودند همه را رد کرد پس یک
کیسه که هزار درهم داشت از اموال تجار قافله بود نزد من گذاشت من از گرفتن آن مضایقه
کردم سبب پرسید عذری آوردم قبول نکرد پس اصرار کرد در فهمیدن سبب آن گفتم اگر مرا امان
میدهی بگویم مرا امان داد گفتم که این مال چون بغصب گرفته شده حرام است و من در آن تصرف
نمیکنم گفت مگر در فلان کتاب نخوانده که چون ارباب اموال در زکوه دادن و حقوق فقرا خیانت
کنند و چندین سال زکوه بر انها جمع شود آنمال بر دزدان فقیر مباح شود و چون تجار از روی
میل و رغبت حقوق فقرا را نداده و نداشان توانند بگیرند است تقاص حق خود پس انچه ما از این
تجار گرفتیم حق خود ماست و اینها ظالم و غاصب هستند گفتم راست میگوئی ولکن از کجا که این
جماعت زکوه نداده باشند گفت همین لحظه اینها را حاضر سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس
بفرمود تا انها را حاضر کردند و از هر یک هر یک از مسایل زکوه سوال کرد و هیچ کدام یک مسئله
از آن ندانستند و گویا که بعضی از انها وجوب زکوه را نیز نشنیده بودند
پس رو بمن کرد و گفت که صدق مطلب بر تو معلوم شد
که این طایفه در مدت عمر خود هرگز یکدفعه زکوه
نداده اند اکنون بستان که این کیسه حق ما و صله
و هدیه ماست پس من آن کیسه را گرفتم
و جمعی همراه من کرد تا مرا بامن
رسانیدند تم بالخیر

کنند

باب دهم در حکایات متعلقه بطبیبان است

در جمله از حکایات متعلقه بطبیبان است و در این باب بیست و یک حکایت است **حکایت ۱** جوانی دست زن پیری را گرفته بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کیست و بجا اش میبری گفت مادر من است و ناخوش است او را نزد طبیب میبرم گفت شوهرش بده خوب میشود مادر گفت ای فرزند این شخص مگر طبیب شاه است که این همه وقوف و مهارت دارد **حکایت ۲** طبیبی بود که هر وقت بگورستان میآمد عبای خود را بر سر میکشید سبب پرسیدند گفت که غالب مردگان این گورستان از من کشته اند الحال از ایشان خجالت میکشم عبا بر سر میکشم تا مرا نبینند بترسم که مبادا گریبان مرا بگیرند گر سال دگر حکیم باشی باشی انت الباقی و کل شیء هالک

حکایت ۳ وقتی حجاج ابن یوسف را درد سری شدید عارض شد طبیبی را حاضر کردند گفت که علاجش آنست آب گرم بفرمای تا حاضر کنند و پای خود را در آنجا نه خواجه که خصیه اورا کشیده بود در آنجا حاضر بود گفت پا را چه مناسبت با سر امیر از سر شکایت میکند و تو میگوئی که پا در آب گرم بگذار طبیب گفت که اگر پا را با سر مناسبتی نبود پس چرا خصیه ترا کشیدند دیگر موی از صورت تو بیرون نیامد **حکایت ۴** شخصی پیش طبیبی آمد و از ضعف معده و کمی اشتها شکایت کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معده من از کار افتاده است و میل بچیزی نکرده ام ولکن امروز صبح ناشتا پنج من خربوزه خورده ام و بعد از آن یک من نان و پانزده دانه انار و یک رطل حلوای عسل خورده ام طبیب قلم برداشت و نسخه نوشت که یک من شیرخشت و ده من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنج من آلوی بخارا و چهار من گلاب مریض کم اشتها گفت که این چه نسخه ایست گفت که معده با این ضعیفی کمتر از این دوا نمیتواند خورد مریض بخندید **حکایت ۵** مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی قولنج دارم فکری کن که نزدیک است هلاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت از طعامها قدری گوشت ماهی با نمک سوده و قدری پنیر شور و چند دانه تخم مرغ و از میوه ها قدری انار طبیب گفت که اگر بمردی انشاء الله آسوده میشوی و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح بر منار شهر بالا میروی و خود را

زیر پا افتی چون بنشینی بهیرسی از درد قولنج خلاص میشوی **حکایت ۶** شخصی نزد طبیب رفت و گفت اشتهایم تمام شده است علاج مرا بنما گفت چه خورده گفت حالا که میآمدم عبورم بدکان کله پزی افتاد تازه سر دیگ را گشوده بود شش کله خریدم و خوردم با پنج من نان دو سه کله و دو من نان حساب کن پس میل بشیرینی کردم هشت من حلوا خریدم و خوردم تو چهار من حساب کن و بعد یکسبد انگور که ده من بود خریدم و خوردم تو پنج من حساب کن پس بدکان خربوزه فروشی رسیدم بیست من خربوزه خسروی خریدم خوردم تو ده من حساب کن طبیب گفت اکنون تو گوش بده من بگویم شش سال بناخوشی سرسام مبتلا خواهی شد تو سه سال حساب کن چهار سال بناخوشی ق گرفتار خواهی شد تو دو سال حساب کن هر دو چشمت کور میشود تو یک چشم حساب کن و هر دو پایت شل خواهد شد تو یکپا حساب کن بعد از آن بدرد دل مبتلا میشوی و چون بدرک رفتی ترا در قبر گذاشتند صد خروار خاک بر رویت میریزند تو پنجاه خروار حساب کن باری که زحمت ما را ندیدی **حکایت ۷** لوچی که یکی را دو میدید مریض شد طبیب لوچی را آوردند که یکرا چهار میدید گفت میتوانی که مرا علاج کنی گفت که هر چهار نفر شما را یکیرا دو می بینید و همه با این بلا مبتلا اید گفت که اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی **حکایت ۸** شخصی نزد طبیب آمد و گفت که دردی دارم مرا علاج نما پرسید که درد تو چیست گفت که موی ریش من درد میکند گفت چه خورده گفت نان و یخ گفت سبحان الله که نه درد تو بدرد آدمیان میماند و نه غذایت بغذای مسلمانان **حکایت ۹** شاعر مهمل گوئی که بسیار بد شعر میگفت نزد طبیبی رفت و گفت که روی دل من چیزی میگردد و دلم بهم میزند طبیب گفت آیا امروز شعری گفته که برای کسی نخوانده باشی گفت بخوان خواند گفت مکرر بخوان خواند طبیب گفت که این شعر بود بر روی دل تو بود و دلت را بهم میزد حال دیگر نباید آزاری داشته باشی چون آن شعر را از دل خود بیرون کردی **حکایت ۱۰** شخصی در نزد طبیبی رفت از درد شکم ناله میکرد از وی پرسید که چه خورده گفت که نان جو بو داده گفت نزد عطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد **حکایت ۱۱** شخصی نزد طبیبی رفت و گفت که مادرم ناخوش است و حرارت قوی بر حلقش افتاده بغایت تنگ شده که لقمه در آن فرو نمیرود گفت که کاشکی آن گرمی و حرارت

وشکی قطبان نزد من میافتاد و با درست خلاص میشد و این حکایت را صاحب زینة المجالس در
آخر کتاب خود ذکر کرده است **حکایت ۱۴۲** پسری از طبیبی وفات کرد چون خواستند
که او را در قبر بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانید که غذا زودتر بهضم میشود اگرچه
شرعاً واجب است که میت را بطرف راست بخوابانند ولکن چون ما طبیبیم باید بقاعدهٔ طب
عمل نمائیم **حکایت ۱۴۳** عاشقی که از عشق بیماده بیمار بود نزد طبیبی رفت چون نبض او را
اختبار نمود از بعضی امارات دانست که عاشق است نسخه برای او نوشت باین مضمون که
مریضی که از عشق تب میکند علاجش وعناب لب میکند **حکایت ۱۴۴** وقتی طبیبی نزد مریضی
شد و چون نبض او را دید گفت که چرا اینقدر بیمار من سیب داده اید متغیر از خانه بیرون شد پسرش پرسید
که ای پدر چگونه فهمیدی که این بیمار سیب خورده است گفت ای پسر طبابت منحصر بتجربه و علم
نیست باید طبیب صاحب حدس و فراست باشد من نظر کردم دیدم خورده های سیب در آن دونا
ریخته بود دانستم که قدری از سیب بمریض هم داده اند پسر طبیب چنان گمان کرد که همه امارات
میشود حکم کرد چون پدرش مرد و عمامه و ردای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ وقوفی
از طب نداشت وقتی او را بسر مریضی بردند نظر در اطراف و وثاق کرد و پالان خری را دید گفت که
چرا باین بیمار من گوشت خر داده اید هر چه گفتند که چنین نبوده است تا امروز کی گوشت خر
به بیمار میدهد گفت میخواهید مرا بسر من مشتبه کنید متغیر شد و بیرون آمد برادرش پرسید که از
کجا فهمیدی که گوشت خر باو داده اند گفت مگر ندیدی پالان خر را در آنجا بود گفت ای احمق آن
پالان چه دلالت دارد براین مطلب گفت اخر که امروز همراه پدرم نبودی که بدیدن خورده ها
سیب حکم کرد که سیب بیمار داده اند و چنان بود اخر طبابت بحدس و فراست است گفت
حقا که خوب جای پدر را گرفتی سیب چه دخلی بخر دارد و خورده های سیب چه دخلی بپالان دارد
و با این همه حماقت باز مردم باو رجوع میکردند **حکایت ۱۴۵** شخصی دو طعام نامناسب
با هم میخورد طبیبی باو گفت مخور که با هم نمیسازند روز دیگر آن شخص ناخوش شد نزد همان طبیب
آمد طبیب گفت با من نه گفتم که با هم نمیسازند گفت ای حکیم اینها با هم ساخته اند میخواهند
که مرا از میان بردارند **حکایت ۱۴۶** گفته اند وقتی کریم خان بیمار شد طبیبی را حاضر کردند با

اماله تربیت داد و گفت باید اماله شود خان گفت کی باید اماله شود طبیب پرسید که بگوید شما گفت باید اماله کنند تا شما خوب شوید پس طبیب را اماله کردند و اتفاقاً کریم خان خوب شد و از آن بعد هر وقت کریم خان بیمار شدی آن طبیب را اماله میکردند **حکایت ۱۷** عارف رومی

در مجلد ثانی از مثنوی میفرماید که
گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

حکایت ۱۸ نیز در مجلد اول
از مثنوی میفرماید که
آن کری را گفت افزون مایه‌
که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوش کیست آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد
پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کاین چه شکرست او عدوی ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست

حکایت ۱۹ در مجلد ششم

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فروبین ای لبیب | تا ز نبضت آگه شوی بر حال دل
کاین رگ دست است با دل متصل | نبض و نبض ... اگر شد رجال | کز امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسم جان رنج کهن | هر چه خواهد خواطر تو واگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر | صبر و پرهیزان مرض را دان زیان | هر چه خواهد دل بر آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو | حق تعالی اعملوا ما شئتم | حکایت ۱۲ پیرمردی که

سه زن داشت نزد طبیب آمد گفت که سه زن دارم و کمر و گردنم درد میکند حکیم که خوب شوم گفت سه طلاق بده خوب بشوی یعنی هر سه زن را ها کن خوب بشوی حکایت ۱۳ در کتاب حیوة الحیوان است که وقتی هارون الرشید بیرون شد برای صید واو و فضل ابن ربیع از عسکر جدا شدند ناگاه پیرمردی را دیدند که بر خری سوار است و از چشمهای او برای افتی که داشت آب میریخت فضل با و گفت کجا میروی گفت بباغی میروم گفت میخواهی معالجه چشم ترا بکنم تا این رطوبت کم شود گفت بسیار طالب این معالجه ام گفت بگیر چوب هوا را با غبار آب پس بجز دان او را در پوست کردو و بچشم خود بکش تا رطوبت آن کم شود فاتکا الشیخ علی قربوس سرجه وضرطه آن پیرمرد خم شد و ضرطه بلند بداد و گفت که این هم اجرت معالجه تو است و اگر دوای تو برای ما نفع نمود بیشتر بتو خواهم داد فضحک الرشید حتی کاد یسقط من دابته تم بالخیر هذه الحکایات

باب دهم در حکایات متعلقه بسایلان است

در جمله از حکایات متعلقه بسایلان و گدایان و درین باب هفت حکایت است حکایت ۱

در مجلد سادس از مثنوی است که | سایلی آمد بسوی خانه | خشک نانی خواست یا تر نانه
گفت صاحب خانه اینجا نان کجاست | خیره این نی دکان نانواست | گفت خانه کی پی هم بیابا
گفت اینجا نیست دکان قصاب | گفت مشتی آرد ده ای کدخدا | گفت پنداری که هستی این ...
گفت باری ارده ده از هر ... | گفت آخر نیست جو یا شیرعه | هر چه او در خواست از نان و سبوی
هیچ یکی میگفت و میکردش فسوس | آن گدا در رفت و دامن برکشید | اندر آن خانه بحست و خواست ید
گفت ای ... تن ... ای ... ام | تا درین ویرانه خود فارغ کنم | چون در اینجا نیست وجه زیستن

این چه سفری وچه رویست ای چه کار
من ندیدم تر گدا مانند تو
غاشیه بر دوش تو عباس و بس
زانشم اگه نه چندین مخوش
تا ز برگ خشک و تازه خورد هم
اشک غلطان بر رخ او جای جای
صدق عاشق بر جمادی می تند
گشته گریان هم امیر هم فقیر
هر چه خواهی از خزانه برگزین
که بدست خویش چیزی برگزین
تا دو سال این کار کردان مرد کار
تا بدارمیت زغیب این دستگاه
هر چه خواهند تا بده مندیش از آن
از برای مروی پوشش چشم بد
بود بیحال و کر کارش همین
او بدادی و بدانستی نه نیم

که بدادی اندرانی چار بار
حرمت آب گدایان برده
هیچ بخیدر امیدا داین نفس خس
هفت سال از سوز عشق جسم پر
سبز گشته بود این رنگ تیم
صد دلی و هم بر ضمیرم میزند
چه عجب گر هر دل دانا زنید
ساعتی بسیار چون بگریستند
گفت چه استحقاق داری چندین
گفت فرمانم چنین داده است الله
بعد از آن امر ایشش از کردگار
هر که خواهد از تو یک تا صد هزار
داو یزدان را تو بیش از بیش از آن
پس ز زیر بوریا بر کن نوشت
که بدادی زر زکیسه رب دین

گفت اینجا شیخ اندر بند شد
این چه عباسی ز دشت آورده
گفت امیر ابنده فرمانم خموش
در بیابان خورده ام من کی زر
این بگفت و گریه زو شد هایهای
عشق هر دم طرفه دیگی میپزد
رو بهر و آورده هر دو در نظر
گفت میر او را که خیز ای ارجمند
گفت دستوری بداوندم چنین
که گدایان را بر و نانی بخواه
بعد از این میده ولی از گنج آه
دست در زیر حصیر پاکن برآر
دست زیر بوریا کن ای بسند
ده بدست سائل انگشت
حاجت خود کن تهی آن فقیر

حکایت ۴ در زبدة الحجوة مسطور است که وقتی سائلی بدر خانهٔ آمد که در آنجا مهمانی بود حاجب او را منع کرد از داخل شدن خانه پس سائل باز از رفته و یک کوزهٔ تازه خرید و بدر خانه آمد حاجب گمان کرد که اهل خانه او را فرستاده اند تا کوزه بخرد پس حاجب او را منع نکرد پس داخل شد و طعام خورد و بیرون آمد با کوزهٔ خود حاجب از وی پرسید که چرا کوزه را بیرون آوردی گفت که نه پسندیدند همبرم عوض کنم **حکایت ۵** در مثنوی فاضل نراقیست

یک بزرگی میگذشت اندر رهی — دید ناگه بر لب با می جهی
دل ربود از سینه و هوشش ز سر — بیدل و بیهوش تا ندان ره سپر
سوی منزل رفت و دندان بر جگر — بی خبر از پای او را نی ز سر
یک دو روزی خون دل خورد و نخورد — عاقبت عشقش عنان از کف کشید

پس گذر

پس گدا افکند اندر پای بام
برگرفت و جست چون تیری و بس
شیخ بُد سه شب بپای جهان
تا که صاحب خانه او را یاد کرد
نی گدا قوتا و نان هیچ نی دادش جواب
باز با شبه شبی اینبار گشت
آن کنیزک با زنان آورده است
باز برگیرید و سوی خانه رفت
با زنان اندر آتش و طعام
بازگشت و نعره دیگر کشید
سیم و زر داد و برایش فکند
اندرون خانه رو واپس نکرد
بر کفش زنبیل و در دستش انجمن
پیش او جستند کای شهری گدا
آبروی هر گدایی برده
نی روی زانجا بسیم و نه بزر
گر گدایی بهر آتش آوردمی
جان من بسته است با جانان طلب
این بگفت و اشک از چشمان فشاند
اشک او ریزان چه باران بهار
گفت هستم من گدای روی دوست
جرعه از شربت دیدار ده
یک دلی اندر رهی گم کرده ام

نی از زنان دیدنی بشنید نام
رفت سوی خانه اندر لبا
من گدای عاجزم مسکین نهان
یک کنیز آمد خفیف بکشای نان
شیخ لنگر گفت با صد اشتیاب
گفت با صد ناله صاحب آشنا
گفت بستان ای گدا رو باش تا
گرد فردا دیگه ای اهل سرای
سویش آورند بستان این طعام
قند و حلوا و شکر از بهر او
شیخ لنگر گفت با بانگ بلند
گشت کرت هر شب و روز ای گدا
شیخ بیدای لریمان ز من
ماند پستیم چون تو نه گدا
شصت اشبان عباس اندر گروه
آن گدا چون این شنید از خواجگان
اشکم خود پاره پاره کردمی
من گدایی خواهم ای یاران نان نه
کدخدای لنگر اینجا حیران بماند
عشق آخر هر کسی آغاز کرد
از گدایی مطلبم دیدار اوست
من گدا هستم گدایی یک نظر
نی با شیخا در طلب آورده ام

پس یکی زنبیل چون عباس و پس
گفت یاران چیزی از بهر خدا
برد در آشخانه بس فریاد کرد
گفت بستان ای گدا اینجا بجان
یکدو گامی گشت و در بازگشت
این گدا را بهر حق یکتای نان
دست واپس برد و گامی چند رفت
یک کریم برین گدا بهر خدای
شیخ لنگر گفت باز و پس دوید
بازآوردند بیدبرفت او
هر چه دادند از گدایی پس نکرد
بهر که شیدی تا اینسرا
چون چنین دیدند اهل آن سرا
تو بگو آیا گدایی یا بلا
نی ستانی نان نه حلوا نه شکر
گفت بگذار ای مرا ای آزادگان
عاشقم من بر گدایی روز و شب
این گدایی پیش من خوشتر ز جان
ساقی بکری بیست عاشق ز ازل
شد عنان از دست و گفتا زار کرد
گر ترحم میکنی ای مرد و شه
یک نظر خوشتر ز صد کان شکر
یا دل گم کرده ام را بازده

یا باین دلخسته ترک و تازه   یا ترک غمزه فرمائی سخن   زیرا اندر استعانت نحو من
حکایت ۴ گدائی که از علم نحو بهره داشت در خانه شخص نحوی رفت و گفت کیستی گفت
انا احمد نحوی گفت انصرف یعنی برگرد گدا گفت من احمدم و احمد غیر منصرف است گفتنا احمد اذا
نکر ینصرف چون احمد قصد تنکیر شود یعنی ناشناس باشد منصرف میشود حکایت ۵ گدائی
در شهر خود بسیار پریشان شد و هرچه داشت فروخت و نماند برای وی و یک پوتی اندا برداشته
ببغداد آمد و چون از آن سفر مراجعت کرد لباسهای فاخر و اموال بسیار آورد و یکی از محرمان
او سبب پرسید گفت که چون ببغداد آمدم از اتفاق عبورم بباغی افتاد داخل آن باغ شدم
هیچکس در آنجا نبود دیدم که فرشهای ملوکانه بر آن گسترده و از انواع اطعمه و فواکه بر آن گذاشته
دانستم که برای کسی مهیا شده که الحال وارد میشود خایف شدم و بر بالای درختی که بر آن تخت سایه
انداخته بر شدم که در آنحال قاضی بغداد با لباسهای فاخر شاهانه داخل باغ شد و بر تخت نشست
لحظه نگذشت دختری در کمال حسن و صباحت با لباسهای ملوکانه خود را بانواع زینتها آراسته
داخل باغ شد و در را ببست دانستم که این دو با یکدیگر وعده داده اند و این باغ را خلوت کرده اند
تا کسی بر حال ایشان مطلع نشود پس آن دختر بالای تخت نشست و با قاضی بنای شوخی گذاشت تا کار
بجائی کشید که هر دو لباسها را کندند برای مجامعت برهنه شدند فیالیتنا کنا معهما فنفوز فوزا عظیما
پس قاضی اشاره کرد بفلان آن دختر و گفت ای شاهزاده آزاده ما اسم هذه المقعد المبارکه اسم این
مقعده متبرکه چیست گفت فی بده قزوین صانها الله عن الشین پس دختر اشاره بقضیب جناب
قاضی سلمه الله کرده و پرسید که ما اسم هذه المتوج بالتاج این تاج بر سر کیست آقای قاضی فرمود
نام این عالیجناب مقدس القاب که متوج بتاج است آخوند ملا سراج است پس چون
قاضی خواست که عمل کند بحدیث اذا التقی الختانان وجب الغسل که من مقتضای حدیث علیکم
النکاح باد بر بوق خود کردم بحدیکه پر کردم آن باغ را از صدای بوق خود که ناگاه قاضی مشغول
او را چنان گمان شد که اسرافیل در صور دمیده یا جبرئیل امین صیحه آسمانی آورده خوف شدید
برآن دو غالب شد هر جا جامهای زینتها گذاشته فرار کردند و ملا سراج از دخول بلده قزوین محروم
شد پس من از درخت فرود آمدم و تمام آنجامها و زیورها را برداشته از باغ بیرون آمدم روزی

خوش جامه از جامهای قاضی را در دست داشتم برای اینکه بفروشم که یکی از ملازمان قاضی جامه را شناخت مرا نزد قاضی برد قاضی گفت این جامه پیش تو از کجا رسیده گفتم من این جامه را در قزوین از شخصی خریدم گفت در چه تاریخ گفتم در همان تاریخی که میخواست آخوند ملا سراج داخل شهر قزوین شود و نتیجه آسمانی رسید و داخل نشد قاضی ملتفت شد و دانست که من همان شخصی بوده ام که پیش تو بوده و اعمال آنها را مشاهده و اقوال آنها را شنیده ام گفت در اینجا بگوئید که راست میگوئید و دزد نیست

مرد صالح پرهیزکاری است این قاضی هم مبلغی کرامت بمن
داد و از من خواهش کرد که زود بیرون روم که
مبادا رسوا شود تم بالخیر
والسعاده

باب یازدهم در حکایات متعلقه بمتنبیان است

در حکایاتی که متعلق است بکسانیکه بناحق دعوی پیغمبری کردند و در این باب بیست و دو حکایت است

حکایت ۱ شخصی دعوی پیغمبری کرد و دوازده هزار نفر باو گرویدند پادشاه او را احضار نمود بمریدان خود گفت که چون من بمنزل پادشاه رسیدم شما را در آنجا حاضر شوید و دو فرقه شوید یک فرقه را چون نظر کنم صدای خر کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم آواز گاو کنید و چون بحضور پادشاه حاضر شد و مریدان او حاضر شدند پادشاه گفت که ای احمق این چه ادعائیست که میکنی و حال آنکه هیچ معجزه و کرامتی نداری آنمرد نظر بطرف راست کرد فرقه از مریدانش صدای خر کردند پس نظر بطرف چپ کرد آنفرقه دیگر صدای گاو کردند گفت ای پادشاه تو را بخدا قسم میدهم که انصاف بده که اگر من پیغمبر نیستم آیا پیغمبر خرها و گاوها هم نیستم اگر اینها از جنس آدم نبودند که من اقراری کردند و حال آنکه نه معجزه و نه کرامت از من دیده اند پادشاه را خوش آمد خلعتش داد و مراجعت نمود

حکایت ۲ در زینة المجالس مسطور است که مردی دعوی پیغمبری میکرد او را نزد پادشاه بردند پادشاه گفت که کیستی گفت من پیغمبر خدا ایم گفت که معجزه تو چیست گفت هرچه بخواهی پادشاه فرمود که در همین ساعت خربوزه نزد ما حاضر ساز گفت که سه روز مرا مهلت ده گفت که الحال حاضر کن

والا ترا میکشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همه قدرت خود
در مدت سه ماه خربوزه میافریند و تو مرا سه روز مهلت نمیدهی که پیغمبر او هم حاضران خندیدند
و پادشاه دانست که این دعوی او از افلاس است و او را وظیفه مقرر کرد و دیگر ادعای پیغمبری نکرد
حکایت ۳ شخصی در زمان هرون الرشید ادعای پیغمبری کرد او را بچهار میخ کشیدند و او
مینالید مامون بروی گذشت و گفت که اصبر کما صبر اولو العزم من الرسل **حکایت ۴** شخصی در
عصر هرون دعوی خدائی کرد او را نزد خلیفه آوردند خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود
و ادعای پیغمبری میکرد من او را کشتم گفت بسیار خوب کردی که او را کشتی زیرا که من که خداوندم
او را نفرستاده بودم و او بدروغ دعوی پیغمبری میکرد **حکایت ۵** شخصی دعوی پیغمبری
کرد از وی معجزه خواستند گفت بدرخت میگویم پیش میاید او را نزد درختی آوردند هر چه بدرخت
گفت پیش بیا سخن نشنید و پیش نیامد گفت الحال که او پیش من نمیاید من نزد او میروم زیرا که
پیغمبران را کبری نیست **حکایت ۶** شخصی دعوی پیغمبری کرد گفتند که معجزات چیست
گفت مرده زنده میکنم گفتند که مرده زنده کردن پیشکش تیغ نگذار که زندها بمیرند و یکی از تو توقعی
نداریم **حکایت ۷** در مجلد ششم از مثنوی مسطور است که عارف رومی میفرماید که

آن یکی میگفت من پیغمبرم | از همه پیغمبران فاضلترم | گردنش بستند و بردندش بشاه
کاین همه گوید رسولم از اله | خلق بروی جمع چون مور و ملخ | کاین چه مکرست و چه تزویرست و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم | ما همه پیغمبریم و محتشم | ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب | شاه را گفتند اشکنجش بکن | تا نگوید جنس او این در سخن
شاه دیدش بس نزار و بس نحیف | که بیک سیلی بمیرد آن ضعیف | کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته است او را بدن | لیک با او گوییم از راه خوشی | که چرا داری تو لاف سرکشی
مردمان را دور کرد از گرد وی | شه لطیفی بود و نرمی ورد وی | پس نشاندش باز و پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا | گفت ای شه هستم از دار السلام | آمده از ره بدین دار الملام
نه مرا خانه است نه یک همنشین | خانه کی کرده است ماهی در زمین | باز شد از روی لاغش گفت باز
که چه خوردی چه داری چاشت ساز | اشتها داری چه خوردی بامداد | که چنین سرمستی و پر لاف و باد

گفت

گفت اگر نانی بدم خشک و تری / کی کنیمی دعوی پیغمبری / دعوی پیغمبری با این گروه
هم چنین باشد که دل جستن ز کوه **حکایت ۸** در کتاب نفایس الفنون است که در عهد مامون
شخصی ادعای پیغمبری کرد از وی پرسید که معجزه تو چیست گفت هرچه سؤال کنی و بود در پیش
وی مامون قفل بسته بود گفت که این قفل را بگشا گفت اصلحک الله من نگفتم که من آهنگرم گفتم
که پیغمبرم پس مامون خندان شد و او را توبه داد **حکایت ۹** شخصی پیش معتصم آمد و ادعای
پیغمبری نمود از وی معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی فبها والا گردن
ترا میزنم گفت شمشیری حاضر کن حاضر کردند حمله بسوی وزیر کرد که گردن او را میزنم و او را زنده
میکنم وزیر اقرار کرد و گفت همه شاهد باشید که من باو ایمان آوردم ضرورتیست که تجربه اش کنید
حکایت ۱۰ در زمان یکی از خلفا شخصی در بغداد ادعای پیغمبری کرد نزد خلیفه اش بردند باو
گفت که چه میگوئی گفت میگویم که من پیغمبرم و سه روز یکمرتبه جبرئیل بر من نازل میشود گفت معجزه تو چیست
گفت هرچه بخواهی لکن تا جبرئیل نیاید نتوانم خلیفه گفت کی خواهد آمد گفت تازه رفته است خلیفه دانست
که این مرد مخبط است و در دماغش خللی است گفت او را بمطبخ خاص ببرید و از طعامهای خوشبوی
مزعفر باو بخورانید و بعد از سه روز او را نزد من آورید چون روز سیم شد او را در مجلس خلیفه حاضر کردند
گفت ای پیغمبر حق حالت چگونه است گفت خیلی خوب است و از پیشتر بهتر است گفت در این چند
روز جبرئیل بر تو نازل شده است گفت پیش از این سه روز یکدفعه میامد و در این چند روز
روزی سه دفعه آمده است گفت چه پیغام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حق تعالی سلام
میرساند که خوب جائی پیدا کرده زنهار که از اینجا حرکت نکنی و بجای دیگر نروی والا ترا از درجه
پیغمبری خواهیم انداخت / گر سرم میبری و گر دو نیم / که من از جای خود نمی جنبم **حکایت ۱۱**
از شخصی پرسیدند که چون است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی پیغمبری میکردند و در این
زمان کسی ادعائی نمیکند گفت که در این زمان از بسکه ظلم و ستم میشود دیگر کسی نه از خدا یاد میکند و
نه از پیغمبر **حکایت ۱۲** در زمان متوکل شخصی نصر الله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید
که چه دلیل بر نبوت خود داری گفت قرآن که در آن نوشته است اذا جاء نصر الله و نام من
نصر الله است گفت معجزه تو چیست گفت زنان نازائیده را آبستن میکنم اتفاقاً وزیر متوکل

زنی داشت که می زائید متوکل رو باو کرد و گفت زنت را باو بده تا کرامت او را ببینیم وزیر گفت
که من گواهی میدهم که این پیغمبر است و بآن ایمان دارم باید زن کسی را باو داد که باو ایمان
بیاورد و بایست حکایت ۱۳ شخصی دعوی پیغمبری کرد دلیل از وی خواستند گفت مرده زنده
میکنم از اتفاق جولائی تازه مرده بود او را نزد جنازه اش آوردند پرسید این چه کاره بوده است
گفتند جولا گفت ای دریغ که این جولا است اگر جولا نمیبود زنده اش میکردم حکایت ۱۴ شخصی در
زمان هرون الرشید دعوی پیغمبری کرد هرون از وی دلیل خواست گفت هرچه بخواهی میکنم
گفت این غلامان بی ریش را ریش دار کن گفت حیف است که این صورتهای خوب را بد سازم
ولکن اگر بخواهی تو که ریش داری بی ریش کنم حکایت ۱۵ سید عارفی با سید عارفی دیگر گفت
که ترا بر من چه فخر است که میخواهی بالای دست من بنشینی اگر بجهة سیادت است که سیادت من
و تو هر دو محل شک است و اگر برای آنست که پدر تو ادعای پیغمبری کرد پدر من ادعای خدائی
کرد و اگر برای علم و فضل تو است بنشین با هم گفتگو کنیم تا معلوم شود که کدام افضلیم حکایت ۱۶
در عهد الواثق بالله زنی دعوی پیغمبری کرد او را نیز نزد خلیفه بردند از وی پرسید که آیا قبول داری
که محمد رسول است او فرمود که لا نبی بعدی گفت چرا ولی نفرمود که لا نبیة بعدی حکایت ۱۷
در عهد هرون الرشید شخصی دعوی پیغمبری کرد او را بسته نزد رشید آوردند از وی پرسید
که انت نبی مرسل گفت که اما الساعة فانا ابن مقید حکایت ۱۸ در عهد مهدی عباسی مردی ادعا
کرد دعوی پیغمبری میکرد نزد او آوردند از وی پرسید که تو پیغمبری گفت بلی گفت بسوی کی مبعوث
شده گفت شما که نگذاشتید که من بسوی کسی بروم روز دوم که گرفتید و حبس کردید مهدی بخندید
و او را رها کرد حکایت ۱۹ در عهد مامون الرشید مردی دعوی پیغمبری کرد او را حاضر
کردند از وی معجزه خواست گفت که من ریزه سنگ را در آب میاندازم تا آب شود پس
ریزه ای بیرون آورد و در آب انداخت آب شد گفتند که حیله کرده ما ریزه ای بتو میدهیم تا در
آب اندازی گفت که شما جلیلتر از فرعون نیستید و من هم که دانا تر از موسی نیستم فرعون
بموسی نگفت که ما عصا بتو میدهیم آنرا اژدها کن و ما قبول نداریم عصای ترا که اژدها میشود
حکایت ۲۰ نیز در عهد مامون مدعی نبوتی را نزد وی آوردند از وی پرسید که علامت

نبوت

نبوت تو چیست گفت که دختر نیکوروئی را من دهید تا با وی نزدیکی کنم فی الفور پسری بزاید و
اقرار نماید به پیغمبری من و خبر کند شما را از نبوت من گفتند که کسی دختر بتو نمیدهد اما اگر ماده خری
میخواهی بیاوریم اگر از تو حمل پیدا کرد بتو ایمان بیاوریم آن شخص بیرون آمد گفتند بکجا رفتی گفت
بآنحال میروم پیش جبرئیل و با وی میگویم که مرا نزد چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر
در کار ندارند نره خر میخواهند **حکایت ۲** در عهد هرون الرشید شخصی مدعی نبوت شد خبر
باو دادند گفت اورا حاضر کنید و تا مجلس من بیاید هر کس با وی میرسد انگشتی باو برساند پس چنان
کردند چون نزد هرون آمد باو گفتند که تو پیغمبر مرسلی گفت که نه بلکه پیغمبری هستم که انگشت باو
رسانیده اند گفت معجزه تو چیست گفت من همه عالم را کاییده ام گفت چرا دروغ میگوئی اهل
این مجلس را که نکاییده تو مرد غریبی هستی گفت بآنحال آمده ام تا معجزه خود را تمام کنم یعنی شما هارا هم
بگایم هرون بخندید و اورا جایزه داد **حکایت ۳** در عهد مامون الرشید شخصی مدعی بر نبوت
شد اورا نزد مامون آوردند ازو پرسید تو کیستی گفت من موسی ابن عمرانم گفت موسی آیات
و علامات آورد چون ید بیضا و عصا تو اگر یکی از آنها را بنمائی من بتو ایمان آورم گفت موسی
این آیات را وقتی آورد که فرعون گفت انا ربکم الاعلی و ادعای خدائی کرد اگر
تو نیز چنین ادعائی بکنی من نیز چنین آیاتی بیاورم مامون ملزم شد

باب دوازدهم در حکایات زشت رویان است

در جمله از حکایات متعلقه بزشت رویان و کریه منظران و در این باب بیست و یک حکایتست
حکایت ۱ مردی را زن زشتی بود دادند از شوهر پرسید که آیا من از که رو بپوشم و از کی
رو نپوشم گفت از من رو بپوش و از هر کس که میخواهی رو بپوش و خواهی رو نپوش **حکایت ۲**
در گلستان مسطور است که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان رسیده
با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمینمود فی الجمله بحکم ضرورت اورا با ضریری عقد
ببستند آورده اند که در آن ایام حکیمی از سرانديب رسید که دیده نابینا را روشن میکرد فقیه را
گفتند که چرا داماد خود را علاج نمیکنی گفت میترسم بینا شود دخترم را طلاق گوید **حکایت ۳**

زشتی

زشتی که هیچ ادمی شباهت نداشت پرسیدند که اسم تو چیست گفت که اسم ادمست گفتند که خدا بیامرزد انکسی را که ترا باین اسم مسمی کرده والا کسی نمی فهمد که تو ادمی یا غیر آدمی زیرا که بجسب صورت هیچ باادم شباهتی نداری **حکایت ۴** زنی بسیار زشت سالها در خانه بماند هیچکس از اهل وطن ورا نخواست وقتی کوری غریب ولایت آمد اورا باو دادند چون چند روزی گذشت آن زن شروع کرد در عشوه کردن و ناز کردن و همی گفت که ای مرد حیف که چشم نداری تا نظر بچهره چون قمرم نمائی و دل از دست بدهی ایکاش چشم تو بینا بودی که از مشاهده جمال با کمال من بهره میبردی باری از اینگونه کلمات برزبان جاری میکرد و عشوه های دلبرانه مینمود تا انکه زیاده از دل مرد شد اهی برکشید و گفت ای خانم اگر تو چنانی که میگوئی ایا یک چشم دار در این ولایت نبود که ترا بگیرد که باید ترا شبل من بدهند نازرا روی بباید همچو ورد چون ندارد کرد بدخوئی مکرد زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد **حکایت ۵** جوان بیچاره همراه زن پیر بسیار زشتی افتاد که چادر سوخی بسر داشت بگمان انکه جوان و خوشکل است مسافت بسیار طی کرد چون ان زن بدر خانه خود رسید روی خود را گشود جوان نظر کرد عفریت زشتی دید مسلمان نشنود کافر نبیند بسیار ترسید و گفت که خوره بصورتت بنشیند میبایست زودتر صورت خود را بگشائی تا این همه راه را نیائیم **حکایت ۶** در بعضی از کتب نیز مسطور است که چون ابراهیم خلیل را نزد نمرود مردود بردند که در آن منظر اورا دید که بر تخت نشسته و غلامان ماه منظر و کنیزان پری پیکر در گرد تخت او صف زده پرسید که این چه کسی است که مرا بدیدن او اورده اید گفتند که این خدای ما همه است گفت این جماعت که در حوالی او صف زده اند چه کسانند گفت که آفریدگان اویند گفت چگونه است که این خدا بندگان خود را بهتر از خود آفریده است **حکایت ۷**

در مجلد ششم ز مثنویست
بود یک پیری نود ساله کلان — پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو — لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش مو چون شیر شد — قد کمان بر سر حسش تغییر شد
چون عروسی خواست قد آن خریف — موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آئینه بگرفت آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر

سفره در پیش نهد پوشیده تر
تا که سفره روی او پنهان شود
چونکه بر بیت جا در میفتاد
باز جا در است کردی آن لعین
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
من همه عمر این نبید نشنیدیم
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
چند دزدی عشر از علم کتیب
تا فروشتی و ستانی مرحبا
عاقبت چون جا در مرگت رسد

عشرهای مصحف از جا میبرید
تا نگین حلقه خوبان شود
بار دیگر عشرها را با خیو
عشرها افتادی از روی زمین
شد مصور انزمان ابلیس زود
نه زجبر تو قحبه این دیدیم
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
تا شود رویت ملون همچو سیب
رنگ بربسته ترا گلگون بکرد
از رخت این عشرها اندر فتد

می بچسپانید بر و آن پلید
عشرها بر روی هر جا مینهاد
می بچسپانید بر اطراف رو
چون نبی میکرد عن آن میفتاد
گفت ای قحبه قدید بی درود
تخم ما در در فضیحت کاشتی
ترک من کن ای عجوز در وبس
چند دزدی حرف مردان خدا
شاخ بربسته ترا عر چون نکرد

حکایت ۸ وقتی زن زشت روئی نزد جراح رفت و گفت بدترین جای من دنبلی دارد چاره کن جراح خوب در صورت او نظر کرد گفت دروغ میگوئی هرچه در صورت تو که بدترین جای تست نظر میکنیم دنبلی نمی بینیم

حکایت ۹ زنی چشمی نیکو و روئی زشت داشت روی خود را نقاب بسته و با شوهر خود نزد قاضی بمرافعه رفتند قاضی چون چشم او را دید شیفته او گردید شوهر عتاب کرد که چرا در با این زن بی همتائی شوهر است منت صورت زن را گشود و گفت ای قاضی این زن با این صورت زشت اینقدر ناز میکند قاضی چون روی او را دید گفت برخیز که چشم مظلومی و روی ظالمی داری

حکایت ۱۰ گفته اند که امیر اسمعیل گیلکی را پسری خوانده بود وقتی آمد برا آمد و لطافت بشره صورتش پنهان شد پس روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بصورت او میکرد و تعجب مینمود که آن حسن چگونه باین زشتی مبدل شد قاضی ابو المنصور حاضر بود خوش طبعی بخاطرش رسید این آیه را بخواند ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین فی الحال این آیه را پسر در جواب او خواند که وضرب لنا مثلا ونسی خلقه یعنی برای ما مثل میزند و خلقت خود را فراموش کرده است از قضا قاضی نیز زشت و ابله رو بود قاضی خجل گشت و تند بسوی پسر نظر کرد و پسر گفت در مثلها میگویند که دیگ به دیگ میگوید که

کون تو سیاه است یا قاضی این مثل تو است قاضی متغیر شد و گفت که با مثل من بی ادبی میکنی
این تقصیر من است که بزرگان گفته اند که با طفل و دیوانه مزاح کردن پشیمانی آورد فی الحال پسر گفت
که بزرگان نیز گفته اند که کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب است ای برادر این خنک است
آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گفته اند هر چه عوض دارد گله ندارد حضار از فطانت پسر
تعجب کردند و امیر او را خلعت داد حکایت ۱۱ شخصی بود از صحابه رسول صلعم که بسیار زشت
رو و کریه المنظر بود و او را ذو الثمره مینامیدند وقتی خدمت رسول رسید و عرض کرد که یا رسول الله
من نماز مستحبی بجا نخواهم آورد و روزه مستحبی نخواهم گرفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم
کرد فرمودند سبب چیست عرض کردند بجهة آنکه خدا مرا بسیار زشت خلق کرده است جبرئیل
نازل شد و گفت که خدا میفرماید بذو الثمره بگو که آیا راضی نیستی در قیامت تو را بصورت جبرئیل
محشور کنم رسول صلعم پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و من بعد جمیع مستحبات را بجا خواهم
آورد حکایت ۱۲ وقتی عربی زشت رو بر سر خوان امیر المؤمنین ع حاضر شد و بشتاب غذا
میخورد و بسیار غذا خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت با او فرمود که چند اولاد داری عرض
کرد که هفت دختر دارم فرمود که تو مقبول تری یا آنها گفت که من از آنها مقبولترم ولکن آنها بیشتر
از من چیز میخورند حضرت بخندید و او را جایزه داد حکایت ۱۳ تاجر کوسجی میگفت که من وقتی در
اصفهان بودم روزی در کوچه میگذشتم زنی آراسته پیش من آمد و گفت که ای برادر از اهل کدام
ولایتی گفتم از اهل کاشان گفت آباد شود کاشان که جوانهای خوب از او بیرون میآید بعد از آن پرسید
که آیا شما زن دارید من بخیال آنکه این زن عاشق من شده است گفتم زن نگرفته ام گفت ترا بخدا
قسم میدهم که اگر زن نگرفته زن مگیر گفتم چرا گفت نمی خواهیم که نسل تو بسیار و بیشتر باشد و نمی خواهیم
که نسل مثل تو بدصورتی پیدا شود زیرا که نسل تو هیچ با آدم شباهت نخواهد داشت حکایت ۱۴
شیخ سعدی میگوید که آن شنیدم که در بلاد شمال بود مردی بخیل و صاحب مال دختری زشت از
روی و بدخو داشت گر همه چیز خانه نیکو داشت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس
نازیبا با جوانی چه لعبت سیمین عقد بستش بمبلغی کابین شب اول که وقت عشرت بود
عرق و عود کرد و مشک اندود پرده رنگکار بر رو داشت تا که از روی بی صفا بر داشت

فال بد یار بود و طالع زشت
تا نبایست دیدن آن یار
پس از بخت خود برآشفتی
شهوت من کجا بخوابانی
تا بصبح از شراب فکرت مست
گر تحمل کند نه پای گریز
عاقبت درد دل بجان برسید
کی مصالح شناس خیراندیش
زن و مرد از برای آن باشند
زحمت ما و خویشتن طلبند
یا ببازی برنج و محنت دهر
متحیر بماند و بی تدبیر
پای بند بلا چه چاره ندید
مهر از این برگرفت در وی بست
بعد از آن با برادرش پیوست
هردو پایش باسمان بربست
دایه را نیز هم بدلداری
بردوانید و همچنان کردش
بعد از آن با کنیزکش پرداخت
همه را بر قفا در انداخت
همه همسایگان چو بشنیدند
حال پیش پدر زنش گفتند
کیسهای قباله حاضر کرد

در دوزخ بروی اهل بهشت
بارها نوعروس جان فرسای
زهرخندان بزیر لب گفتی
ملک الموت از لقای تو به
دست لا حول نیزدی بر دست
مدتی صبر بر مجاهده کرد
نیش فکرت در استخوان برسید
گر توانی دگر بقهر مانی
که دلاویز و مهربان باشند
سحر برآورد و گفت پیر کهن
یا بزندان شوی بعلت مهر
استعانت بکدخدایان برد
سحر اندیشه بر کناره ندید
تا شبی پای در دواجش کرد
بدرشتی زرش و نان بربست
عمه را نیز شربتی در داد
مهربانی نمود و غمخواری
خوابنیدش بلطف بر زانو
کار او هم بقدر وسع بساخت
بوق رو چون بران قبیله نهاد
نهی شکر نکبوا انشد [?]
بر سر خاکسار رود و برفت
پیش داماد پهلوان آورد

همه شب روی کرد بر دیوار
دست بر دامنش زدی که دری [?]
تو مناره ز پای بنشانی
عمر هم گو بزن تو دست منه
بامدادان ز جایگاه ستیز
عمر ضایع در آن نشاید کرد
با پدر زن بگو و قصه خویش
پایم از بند غصه بگشایی
نه من آسوده ام نه او خرسند
جان بابا سخن دراز مکن
چون جوان این سخن شنید از پیر
سلفی مرد و زن شفیع آورد
خواهرش را دل آورید بدست
میل در سرمه دان عاجش کرد
مادرش را نصیب هم بگذاشت
خاله را نیز شافه بنهاد
نو بلوغی که بود شاگردش
قضی الامر کیفما کانوا
خویش و پیوند هر که انباخت
بچه شمشیر قتل در بغداد
آشنایان و دوستان رفتند
در دکان بست و زود برفت
گفت کابین و ملک و رخت و جهیز

همه پاکت حلال کردم خسر
آب در دیدگان بگردانید
چه کنم کرده ام چه فرمائی
کاندرین خانه از قرابت و خویش
جفت شیرین خود رها نکنم
جنگ با هر یک اتفاق افتاد
که خلاصش بجان نبود از قید
حیف بردن ز کاردانی نیست
وقنا ربنا عذاب النار
سگ بود بهتر از زن بدخو کما
ریشه اش از زمین شود کنده

یار درمانده چون شنید از پیر
خویشتن را میان شادی دید
گفت فی فی سخن مگو با من
کس نمانده بجز من درویش
یاوران آمدند و شادان
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
گل رویش بنازکی بشکفت
یکزنان به از کرانی نیست
سگ به از جفت زشت و بدخوی
دیو و دد بهتر از زن بدخوی

متحیر بماند زان پسر
گفت ای سیدی و مولائی
یا تو باشی درین سرا یا من
گفت هرگز چنین خطا نکنم
هر کس از گوشه بر او تازان
انگشت را بعجبت چه رسید
سیم امید و زیر لب بشکفت
زنهار از قرین بد زنهار
خواصه از زن که زشت خوی بود
تخم زن در جهان پراکنده

حکایت ۱۵ شخصی بدشکل بود و رفیقی داشت از خود بدشکل تر روزی لاکی آئینه بدست رفیق داد و در آن نگاه کرد و گفت سبحان الله بسی عجب مردی زشت شده که چنین زشت ما را آفریده اند آن شخص بخندید و گفت خدا را آفرینش مگو در آفرینش من رفیق بخندید آئینه بدست او داد و گفت اگر باور نداری تو نیز نگاه در آئینه کن حکایت ۱۶ شخصی زشتی وقتی آجری در پیش نهاده در روی نظر میکرد ناگاه آمد و آئینه بدستش داد و او در آئینه نظر میکرد پسر گفت که تا کی نظر در آئینه خواهی کرد زشت خواهی دید گفت آیا نشنیده که گفته اند هرچه در آئینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند حکایت ۱۷ از اصمعی حکایت شده گفت در صحرائی زنی را دیدم که از همه زنها خوشکلتر و شوهری داشت از همه مردها زشت تر با آن زن گفتم که تو با این حسن و جمال چگونه با این مرد زشت می سپری گفت شاید که این مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب او قرار داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا این مرد را عقوبت من قرار داده باشد افلا ارضی بما رضی الله حکایت ۱۸ در گلستان سعدی است که طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون است یا لیت بینی و

بینک

بنیک لید المشرقین عجب تر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و میگفت که این چه بخت نگون و طالع دونست لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را نیز از دانا وحشت

حکایت ۱۹ زنی بکلاغ سیاه گفتند که در میان پرندگان هر پرنده که خوشگلتر است بیاور جمیع صحرا را گشت و اخرالامر بچه خود را آورد که از همه زشت تر است حکایت ۲۰ در اول مرتبه که کلاغ بچه خود را می بیند که سفید است از وی نفرت میکند پس هر دو بچه او را تنها میگذارند پدر و مادر تا سیاه میشود پس میگوید که بروم بچه خود را ببینم چون او را سیاه می بیند مانند خود دوستی با او پیدا میکند حکایت ۲۱ حافظ مردی بود بسیار زشت وقتی پسر او از خانه بیرون آمد از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خدا میگوید گفتند از کجا میگوئی گفت که اینهمه بدصورت گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صورتی تم بالخیر

باب سیزدهم در حکایات قاضیان است

در جمله از حکایات متعلقه بقاضیان و در این باب هشت حکایت است حکایت ۱ شخصی را منصب قضاوت دادند یکی از دوستان او باو نوشت که منصبی بتو داده اند که اگر ترقی کنی دو غازی میشوی و اگر تنزل کنی نیم غازی خواهی شد حکایت ۲ شخصی در پیش قاضی بر دیگری ادعای طنبوری کرد مدعی علیه منکر شد قاضی باو گفت که باید قسم بخوری پس بگو که اگر طنبور پیش من باشد فلان تو بفلان خواهر من آن شخص گفت ایها القاضی این چه قسمی است که من هرگز نشنیده بودم قاضی فرمود که قسم مرافعه طنبور همین است حکایت ۳ حکایتی است که صاحب زینة المجالس آورده

زینة المجالس آورده	تاجری پیری ز زبان قدیم	داشت بسی لعل و گهر و از سیم
گشته بثروت علم اندر جهان	مایه او حاصل درماندگان	عاقبت از زر ز اجل جان نبرد
دست اهل حلق و جودش قشرد	چون پسرش مایه ز حد بیش دید	عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نقدی بتجارت برد	نصف دگر نیز و کسی بسپرد	زانکه اگر جمله بصحرا برد
دزد بیکبار [illegible] ببرد	بوده در آن بلده جنت نظیر	شیخ کبیری شده چون چرخ پیر

قاضی آن مملکت آن پیر بود
لاف امانت بخیانت زدی
بعضی از آن زر بر آن شیخ برد
دزد متاعش همه غارت نمود
رفت سوی قاضی و دینار خواست
دین خود اندر سر دینار کرد
گفت تو خالی ز جنون نیستی
رنگ رخش زرد و تن از کاه گشت
حاکم آن بلده جنت ورود
در گذری دامن سلطان گرفت
قصه خود را بطریقیکه بود
چندی ازین قصه فراموش کن
شاه چه از راه بایوان رسید
در طلب شیخ فرستاد کس
گفت ملک کای سر اسلامیان
گر تو توانی بگشا مشکلم
وز پسران خاطر من جمع نیست
روزی اخوان همه حیران شود
از ته گنجینه برون آرمش
نسخه این نقد نخواند کسی
آن پسر ار سخن آگه زان
هم بزبان کیسه زر سر گشاد
شیخ برون رفت ز ایوان شاد

گوی قضا از همگی می‌ربود
مرد جوان غافل از آن پیر بود
کیسه سر مهر امانت سپرد
از سفر آمد دل از اندیشه ریش
مال امانت ز نگهدار خواست
تا نشود راز امانت پدید
من نشناسم که تو خود کیستی
آه چنان زد که دل خاک سوخت
سرور شاهان عضد الدوله بود
کای ملک ای داور دادرس
بر دل بیدار ملک وا نمود
در دو سرا بر همه دل حاجتیست
سدره ز ایوانش بکیوان رسید
شیخ چه آمد سوی درگاه شاه
شیخ و سر و سرور اسلامیان
هست مرا مال فراوان دفین
کز پسران پادشه ملک کیست
هست کنون در دلم آید درین
تا بامانت تو سپارمش
بعد وفاتم چو شود یک پسر
نقد مرا بر دگران حصه کن
گفت برو خاطر خود شاد دار
دیو برون برد روانش ز راه

گوش درستی و امانت پرگشا
ساده دل از حیله و تزویر بود
خواجه چه آهنگ تجارت نمود
غافل از آن دزد که اندیشه بیش
شیخک دین باخته انکار کرد
تیغ زبان را بخیانت کشید
تا خبر از این قصه چه آگاه گشت
دود دلش دامن افلاک سوخت
سوخته را چون خطر جان گرفت
حال مرا بین و بفریاد رس
شاه بدو گفت سخن گوش کن
ورنه برین درد بباید گریست
گرد تهی پا ز رکاب فرس
گفت بدیگی همه دلخواه شاه
مانده گره عقده اندر دلم
در صدف سینه روی زمین
یکتن از آن گر ز سه سلطان شود
کانچه دفین است مر او را زمین
لیک بشرطیکه نداند کسی
صاحب شمشیر و بزرگی و زر
چونکه خواطر خود بر گشاد
بهر دفین خانه آباد ساز
گفت که از دولت بهروزیم

نقد

شود

نقد چنین کرد خدا ارزنیم
شاه جدا کرد چه آتش زدود
مال طلب کن و بگو آن ندام
نزد شهنشاه برم داوری
با دل خود کرد خطاب آن خبیث
در دل سرد آتش حرصش فسرد
شاه فرستاد و دو نعل بخواند
اه از این شیخ و از این قاضیان
مال یتیمان بحیل میخورند
خون کسان تا حضر خوانشان
خائن گنجینه سلطان بود

نیست بغیر از ملکا که زکار
از عقب خواجه فرستاد زود
گر ندهی مال امانت مرا
تا کنم از عدل مرا یاوری
از غضب کر ملک آگه شود
بدره دینار تمامه سپرد
گفت که ریشش بتراشید زود
سودی از ایشان نکنی جز زیان
هرچه خورد برده بمال کسان
خون چکد از هر بن دندانشان

نیست که از من این حق استکار
گفت کنون جانب قاضی خرام
عدل شهنشاه کفایت مرا
شیخ ز تاجر چه شنید این حدیث
دستم از آن عار فرو کوته شود
خواجه بجان بدره بسلطان سپارد
تا شود از روی سیاهی چه دود
نقد ضعیفان بدغل میبرند
بیخبر از مالک روزی رسان
شیخ چنین رهزن ایمان بود

حکایت یکی از قضات که شهره بود و بعدالت معروف بود و هرگز در هیچ حکمی میل و حیفی نکرده بود وفات کرد او را بامانت سپردند تا پس از چندی بعتبات مشرفه ببرند هنگام بیرون آوردن او را از محل امانت دیدند که همه اعضای او صحیح است مگر چشم او که فاسد شده بود مردم تعجب کردند از قضا زن قاضی شب او را خواب دید و سبب از وی پرسید و گفت من که میدانم که تو هرگز مرتکب خلاف شرعی نشده بودی پس چه شد که چشم تو فاسد شده است قاضی گفت که این برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محکمه قضا نشسته بودم برادر تو با شخصی مرافعه آمدند من همان قدر در دلم خیال کردم که کاشکی حق با برادر زن من شود پس مرافعه ایشان را انجام کردم و چون مردم همین مواخذه را از من کردند که چرا در دل تو خواسته حق با برادر زن تو شود و فساد چشم من نیز از این جهت است حکایت ۵ وقتی یکی از غلامان پادشاه نزد قاضی آمد و گفت برای من حکمی بنویس که مبلغ دویست تومان از مال من بر ذمه فلان شخص کلاه دوز است قاضی گفت که برو و شاهد حاضر کن و آن شخص را نیز بیاور شاید اقرار کند آن مرد غضب کرد و چند سیلی بر قاضی زد و گفت ای قاضی رشوه خوار تو اقرار مرد کلاه دوز را از سخن غلام پادشاه معتبرتر میدانی من که خود اقرار صریح میکنم که از او طلب دارم حکم

مرا بنویس

مرا نبویس قاضی هرچه گفت نشنود و نشنید تا آنکه قاضی که هرگز چیزی بکسی نداده بود مبلغی با آن مرد داد و خود را فارغ ساخت **حکایت** سید نعمت الله جزایری در زهر الربیع نقل کرده که مردی از قضات اهل سنت در پیش من درس میخواند در بلده شیراز مدتی در آنجا ماند روزی با او گفتم که چرا بوطن خود نمیروی او بخندید و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که من رو داده است سبب پرسیدم گفت که شعر در بلاد ما حرامست وقتی غروبت بمن غالب شد از شهر بیرون رفتم قدری فلوس بمردی دادم که صاحب خری بود مرا اذن داد تا با خر او جمع شوم پس ردای خود را در گردن آن خر بستم و دو طرف آنرا بمیان خود بستم تا خر فرار نکند چون مشغول شدم خر شروع کرد بلگد زدن و مرا کشید تا آنکه بوسط بازار آورد در حالتیکه مکشوف العوره بودم مردم فریاد کردند که اینک قاضی ولایت است پس مرا خلاص کردند و از آن روز بیرون آمدم چگونه بروم **حکایت** عدی بن ارطات نزد شریح قاضی آمد گفت در کجائی تو گفت میانه تو و دیوار گفت بشنو از من گفت بگو تا بشنوم گفت من مردی هستم از اهل شام گفت حکایتی دارم گفت بگو گفت در شهر شما زنی گرفته ام گفت مبارک است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اختیار زن خود را دارد گفت اختیار منزل را باو واگذاشته ام گفت با یدشرط خود وفا کنی گفت پس حکم کن میانه من و او گفت حکم کردم گفت بر که حکم کردی گفت بر پسر مادر تو گفت بشهادت کی گفت بشهادت پسر خواهر خاله ات **حکایت** شخصی بهلول عاقل دیوانه نما را دید که بر نی سوار و در میان اطفال میرود مسائلی چند از او پرسید از روی عقل و معرفت درست جواب داد گفت تو با این علم و کمال چرا اظهار دیوانگی میکنی

اظهار دیوانگی میکنی	گفت اینها با چنین عقل و ادب	این چه شید است این فعلت عجب
گفت این اوباش رای میزدند	تا درین شهر شوم قاضی کنند	... التمستند ... فی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی	در شریعت نیست مستوری که تا	کمتر از توشه گیریم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	لیک در باطن همانم که بدم	تم بالخیر والسعادة فی سنه ۱۲۱

حال

حکایات باب چهاردهم جوحی

در جمله از حکایات متعلقه بآن شخص ظریفی که نام او جوحی بود و درین باب هفت حکایت است

حکایت ۱ مولوی در مجلد دوم از کتاب مثنوی میفرماید
کودکی در پیش تابوت پدر
زار مینالید و بر سر کوفت سر
کی پدر اخر کجایت میبرند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو قالی نه فرش و نه حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی درو بوی طعامی نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
کاندران نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد
وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نی صحن و نه بام

حکایت ۲ نیز در مجلد پنجم گوید
واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند بست
در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره ستردنش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم شود
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن شرط باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خوشنودی حق پیش آر دست
کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن بنمود در شلوار مرد
خورد زانش بر دو دست آن [illegible]
نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

حکایت ۳ ایضاً در مجلد ششم
هر زمان جوحی ز درویشی بفن
روی زن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست و صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار
انتقال از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله
می‌نتانم فهم کردن این گله
که بخلوت آی ای سرو سهی
از ستمکاری شوهر وادهی
گفت خانهٔ تو نسبت بیدی
باشد از بهر گله آمد شدی
گفت قاضی ای صنم تا سول
گفت خانهٔ این کنیزک بس تهی است
اشتباه را امکان بود آنجا بیا

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
کو بوقت القیه در صندوق بود
گفت نفقه او چرا ندهی تمام
در قمارم مفلسم شش پنج زن
گفت آن شش پنج با من باختی
یا دگر کس باز دوست از من بدار

تا دهم کار تورا با او قرار
زو شنیده بود آواز برون
گفت از جان شرع را هستم غلام
زین سخن قاضی مکرر شد غضب
پا را بدرم شش در م انداختی

جوحی آمد قاضیش بشناخت زود
در شمار و پیچ و در نقص و فزون
لیک اگر میرم ندارم من کفن
یا دادن دغل دان با غشش
نوبت من رفت امسال از قمار

حکایت ۴ از جوحی نقل شده که گفت وقتی زنی پیش من آمد و گفت مرا تو بکاری است گفتم چه کار داری گفت همراه من بیا همراهش رفتم تا بدر دکان نقاشی پا ستاد نقاش گفت بهمین شکل بکش این بگفت و برفت نقاش شروع کرد بخندیدن گفتم بخند اگر مرا از سر این کار آگاه کن گفت مدتیست که این زن بمن میگوید که صورت شیطان را برای من بکش من گفتم که من شیطان را ندیده ام نمیدانم بچه شکل بکشم تا حال که تورا آورده گفت بهمین شکل بکش حکایت ۵ وقتی جوحی بکنار دجله رسید چند کوری را دید که میخواهند از آب بگذرند گفت چه میدهید که شما ها را بگذرانم گفتند هر کدام ده کرد و جوحی گفت که پس دست از یکدیگر بگیرید وانکه اول است دستش را بمن دهد پس چنین کردند و چون بوسط دجله رسیدند آب غلبه کرد یکی از آن کوران را آب برد فریاد کردند که ای جوحی رفیق ما را آب برد جوحی گفت ای افسوس که ده کرد و بمن ضرر رسید پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که ای جوحی رفیق دیگر ما را آب برد گفت ای دریغ که بیست کرد و از دست من رفت پس یکی دیگر را آب برد فریاد کردند که همه ما را آب میبرد گفت شما ها چه ضرر است همه ضرر ها بمن میرسد که هر یک از شما ها را که آب میبرد ده کرد و بمن ضرر میرسد حکایت ۶ جوحی را خری بود که چون میخواست او را از خانه بیرون آورد بسرعت بیرون میآمد و چون نزدیک خانه میشد او را بچوب و زنجیر وارد میکرد با و گفتند که قرار خران است که چون بخانه صاحبش نزدیک میشود بسرعت میآید چرا خر تو بر عکس است گفت جهت آن است که این خر خبر از آخور خانه صاحبش دارد که چیزی در آن نیست حکایت ۷ شخصی بر جوحی مدعی شد که من دو تومان از تو میخواهم او را نزد قاضی بردند منکر شد قاضی او را تکلیف قسم کرد گفت ایها القاضی در این شهر کسی از شما امین تر

نیست

نیست شما عوض من قسم بخورید با این شخص خواطر جمع شود   تم بالخیر والسعاده

حکایات باب پانزدهم سگ

در جمله از حکایات متعلقه بسگ و در این باب پنجاه حکایت است حکایت ۱ روزی هرون الرشید خوان خاصه خود را برای بهلول فرستاد و او در خرابه بود که سگهای بسیار در اطراف آن خرابه بود چون نزد بهلول آورد گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه نیست این طعام را نزد سگها بیندازید گفتند که این طعام خاص خلیفه است گفت آهسته تر بگوئید که اگر سگها هم بفهمند که از خلیفه است نخواهند خورد حکایت ۲ شیخ بهائی رحمة الله میفرماید

عابدی در کوه لبنان بد مقیم | در بن غاری چو اصحاب رقیم | روی دل از غیر حق برتافته
کنج عزلت را ز عزلت یافته | روزها میبود مشغول صیام | یک شبی نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور | از قناعت داشت در دل صد سرور | بر همین منوال حالش میگذشت
نامدی زان کوه هرگز سوی دشت | از قضا یک شب نیامد آن رغیف | شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا وانگه عشا | دل پر از وسواس و در فکر غذا | بسکه بود از بهر قوتش اضطراب
نه عبادت کرد عابد شب نه خواب | صبح چون شد زان مقام دلپذیر | بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک ده قرب آن جبل | اهل آن قریه همه گبر و دغل | عابد آمد بر در گبری ستاد
گبر او را یک دو نان جو بداد | عابد آن نان را گرفت و شکر گفت | در حصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر | تا کند افطار بر خبز شعیر | در سرای گبر بد گرگین سگی
مانده از جوع استخوانی و رگی | گر به پیشش خط پرگاری کشی | شکل نان داند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر | خبز پندارد رود هوشش ز سر | کلب در دنبال عابد پو گرفت
از پیش آمد رخت او گرفت | زان دو نان عابد یکی پیشش فکند | پس روان شد تا نیاید در گزند
سگ بخورد آن نان و از دنبال مرد | پس دوان شد رو بخود واپس نکرد | همچو سایه از پی او میدوید
غف غفی میکرد و رختش میدرید | عابد آن نان دگر دادش روان | تا که از آزار او یابد امان
گفت عابد چون بدید این ماجرا | من سگی چون تو ندیدم بیحیا | این همه رخشم کری بهر چیست

ان دو نان خود بشدی ابلهی نهاد
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال
سخنم و برانه این کم پسید
کاهگاهی نیم نانم میدهد
نان نیابد بهر خود نه بهر مان
چونکه بر درگاه او پرورده ام
در بنای صبر تو آمد شکست
مهربانی دوست را انگه آشتی
دست خود بر سر زد و مدهوش شد

این همه از پی دو نان مهر چیست
بهر چه من بنگرم چشمی جمال
گوسفندش را شبانی میکنم
گاه مشتی استخوانم میدهد
که بچو نیم بینند که سگها
ره بدرگاه دگر ناورده ام
از در رزاق رو برتافتی
کرده با دشمن او آشتی

این همه رنجم در دیدن مهر چیست
هست از وقتی که من بودم صغیر
خانه اش را پاسبانی میکنم
هفته هفته بگذرد کاین نا ابد
از در او من نگردم جدا
تو که نادیده بی نان بدرشت
بهر در کمتری روان بشتافتی
مرد عابد زین سخن خاموش شد

حکایت ۳ وقتی شبانی برای مهمی بشهر آمد و سگ او همراه بود در عبور شبان بدر مسجدی افتاد سگ چون در مسجد را گشوده دید داخل مسجد شد خدام مسجد در پی سگ دویدند و سگ را میزدند شبان صدای سگ را بشنید و بهر دری نیامد بسته میدید تا بالاخره بر بام مسجد آمد و فریاد کرد که چرا سگ مرا میزنید گفتند بجهت آنکه بمسجد آمده است گفت این حیوان عقل ندارد این حرکت از جهل او بوده است آخر نشنیده که من که عاقلم هرگز پا در مسجد نمیگذارم

حکایت ۴ در مجلد ثالث از مثنوی مسطور است

زخم سرما خورد گرد اند چنانش
چونکه تابستان بیاید پس بچنگ
استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد با کشد در سایه
در هم آید خورد گردد در نورد
چون نشد در دو شدستان احرص ضعیف
زو بدانه عارف ژنده پوش
در آید که درویش صاحب کجا است
بجنان بار گریدن آغاز کرد

گو بگوید کاین قدر تن که منم
بهر سرما خانه سازم ز سنگ
گوید او چون زفت بیند خویش را
کاهلی سیری غری خود رایه
گوید از تو بسازم خانه
همچو سگ سودا خانه از تو رفت
یکی را این چاه سگ آمد بجوش
نشان سگ زپیش و از پس دید
که شرم آمدش بحسان را آز کرد

سگ زمستان جمع گردد استخوان
خانه از سنگ باید کرد نم
چونکه تابستان بیاید از گشاد
در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد
در زمستان باشدم استانه

حکایت ۵ شیخ سعدی در بوستان

بدل گفت با یک سگ اینجا کجا
سخن عارف انجا که کس ندید
شنیدن درون عارف و از پای

گفت

هلا گفت بر در چه پائی درای
چو دیدم که بیچارگی میخورد
که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
برون از رمق در حیاتش نیافت
بجد بست همیان ببست و بازو گشاد
که داور گناهان او عفو کرد
بختی که زهرش ز دندان چکید
پدر را جفا کرد و تندی نمود
بخندید کی بابک دلفروز
محال است کز تیغ برخورم
ولیکن ز مردم نیاید بدی

نه پنداری این دیده ره دوختم
نهادم ز سر کبر و رای و خرد
حکایت ۶ نیز سعدی میگوید
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
سگی ناتوان را دمی آب داد
حکایت ۷ ایضاً میگوید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
که آخر ترا نیز دندان نبود
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
که دندان بپای سگ اندر برم

گدای ده دون سگ و از گردن هم
چه سگ بر درش بانگ کردم بسی
یکی در بیابان سگی تشنه یافت
که چو حبل اندر او بست دستار خویش
خبر داد پیغمبر از حال مرد
سگی پای صحرانشینی گزید
بخیل اندرش خسته ای بود خود
پس از گریه مرد پراکنده روز
دریغ آمدم کام و دندان خویش
سگان را بود در طبیعت ...

حکایت ۸ وقتی سگی نزد شیری آمد و گفت که بیا تا با هم کشتی بگیریم شیر با او اعتنائی نکرد سگ گفت که من الحال میروم پیش وحوش صحرا میگویم که شیر از من ترسید شیر گفت که ملامت کردن وحوش را خوشتر دارم از آنکه شیران مرا ملامت کنند که چرا شیری با سگی کشتی گرفت حکایت ۱۰ روزی سگی در پی آهوئی میدوید آهو روی عقب کرد و گفت ای سگ رنج بیهوده بخود راه مده که من بتو نخواهی رسید زیرا که تو در پی استخوان صیدی و من در پی جان طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد حکایت ۱۱ در جلد دوم مثنوی مسطور است

آن سگی در کوی بر کوری گدا
اندر آمد کور در تعظیم سگ
کز ضرورت هم خران را حکیم
ارچه من لاغر شکارت چه رسید
کو همی گوید یارانت بصید
دین سگ همپایه قصد کور کرد
بوسه اش میداد و پیشش میگداخت

حمله میاورد چون شیر دغا
کای امیر صید و ای شیر شکار
کرد تعظیم و لقب دادش کریم
کو همی گیرند یارانت بکوه
کو همی جوئی تو در کوچه زکید
حکایت ۱۲ نیز در مجلد ثالث
کرد او میگشت خاضع در طواف

کور عاجز شد ز بانگ سگ
دست و دست تو است ...
گفت او هم از ضرورت ای اسد
کو همی گیری تو در کوی استوه
آن سگ عالم شکار گور کرد
همچو مجنون کو سگی را مینواخت
هم جلاب و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت با مجنون خام
مقصد خود را طلب می اسپرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
پاسبان کوچه لیلی است این
آن سگی که گشت در کویش مقیم
من سگ شیران کی دهم یکموی او
اشک میبارید و گریان از کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست
یک سگی میرد میان راه او
تیز چشم و صید گیر و دزدران
دزد را از دیگ من بگذشتی
گفت صبری کن برین رنج و مرض
چیست اندر پشتت این انبار پر
گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد
لیک هست آب دو دیده رایگان
اشک خون است و بغم آبی شده
آن یکی میدید خواب اندر چله
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
حیرت آمد در سیدم گشتش پیش
آمدش آواز هاتف در زمان
چشم بسته بیهده گویان شده

این چه شید است اینکه میاری بدلم
عیبهای سگ بسی او بر شمرد
اندر او بنگر دمی از چشم من
او سگ فرخ رخ کهف منست
خاک پایش به ز شیران عظیم

حکایت ۱۴۸ نیز در مجلد خامس

هین چه سازم بهر اندر چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست
روز صیادم بد و شب پاسبان
نیک خو و با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
صابران را لطف حق بخشد عوض
گفت نان و زاد و لوت دوش من
گفت تا این حد ندارم اتحاد
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
می نیرزد خاک خون بیهده
در رهی ماده سگی بد حامله
پس عجب آمد ورا از بانگها
هیچکس دیده است اندر جهان
گفت یارب زین شکال و گفتگو
کان مثالی دان ز لاف جاهلان

پور سگ دایم پلیدی میخورد
عیب دان از عیب دون بو نی برد
کاین طلسم بسته مولی است این
بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او
آن سگی میمرد و گریان آن عرب
زین سپس من حق آنم تلبیت
گفت در ملکم سگی بد نیکخو
شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
صید میکردی و پاسم داشتی
گفت جوع الکلب زارش کرده است
قصد از آن گفتش که ای سالار حر
میخشم از بهر قوت این بدن
دست نامد بی درم در راه نان
کز لب نان پیش تو بهتر ز اشک

حکایت ۱۴۹ ایضاً در مجلد خامس

ناگهان آواز سگ بچه شنید
سگ بچه اندر شکم چون بد ندا
چون بجست از واقعه آمد بخویش
در چله وا مانده ام از ذکر تو
کز حجاب پرده بیرون آمده

حکایت ۱۵۰ وقتی در اصفهان مرد سادهٔ لوچی گوسفندی خریده بود بخانه میاورد الواط اصفهان تدبیری کردند که آن گوسفند را بی غصه از او بخرند

یکی

یکی پیش آمد که ای فلان این سگ را از کجا آورده گفت که شوخی مکن این گوسفند است و چون قدمی چند رفت یکی دیگر گفت که ای فلان این سگ را برای چه میخواهی گفت این گوسفند است و لکن فی الجمله وهمی در وی پیدا شد که شاید این سگ باشد و چون قدمی چند رفت دیگری باو گفت که متوجه باش این سگ ترا دندان نگیرد گفت سبحان الله من این را اینجا گوسفند خریده ام باوی چون جمعی گفتند که سگ است این مرد باور کرد و دست از گوسفند خود برداشت و چون دور شد الواط آنرا گرفته کباب کردند **حکایت ۱۶** شخصی سگی داشت و آنرا بسیار دوست میداشت چون آن سگ مرد او را غسل داده کفن نموده در مقبره دفن نمود این خبر را بقاضی (؟) دادند و او را بجهة تعزیر حاضر کردند سر بگوش قاضی گذاشت و گفت که این سگ پولی داشت و وصیت کرده است که قدری از آنرا بشما بدهم قاضی گفت که آن مرحوم دیگر چه وصیتی کرده است خدا او را رحمت کند

حکایت ۱۷ شیخ عطار گوید
در رهی شخصی سگی شد پلید
شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
سائلی گفت ای بزرگ نامور
چون نکردی احتراز از سگ تو حذر
گفت این سگ ظاهری آمد پلید
هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او راست در ظاهر عیان
این که او راست در باطن نهان
چون درون من چه بیرون سگ است
چون گریزم من که با من همره است
حکایت ۱۸ ایضا شیخ عطار
در کتاب منطق الطیر میگوید که
خسروی میرفت در دشتی شکار
گفت ای سگبان سگ تازی سوار
بود خسرو را سگی آموخته
جلش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته
قهر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دستاورنجش
رشته ابریشمی در گردنش
شاه آن سگ را ز سگبان خواست گفت
رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه شد از قفاش آن سگ روان
در ره سگ بود لختی استخوان
سگ بدید کاستخوان افتاده بود
شکر بستان شاه و سگ استاده بود
آتش غیرت چنان در شاه بود
کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش من چون پادشاه
سوی غیرت چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آنشه در زمان
سر و بیداین پی و بیدار در جهان
مرد سگبان گفت سگ آراسته است
جمله اندام سگ برخواسته است
گر چه این سگ دشت و صحرا است
اطلس و زر و گهر او را سزاست
شاه گفتا هم چنین بگذار و رو
دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین
خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنائی داشتش

از چه من شاهی جدائی یافتم ایدر اول آشنائی یافتم از خر از غفلت جدائی یافتم

حکایت ۱۹ در بوستان شیخ سعدی مسطور است که

مرا حاجتی شانه عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگی خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش باشد یکی

حکایت ۲۰ نیز در بوستانست که

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان ز صید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر
فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی
لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یکنیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای
اگر کسوت معرفت در برم
نماند بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتخوئی چو مرد
مر اورا بدوزخ نخواهند برد

حکایت ۲۱ از سلمان فارسی سؤال کردند که ریش تو بهتر است یا دم سگ گفت اگر از صراط بگذرم ریش من والا دم سگ به **حکایت ۲۲** قاضی از شخصی سؤال کرد که اگر سگی از بامی ببامی بجهد و از وی بادی جدا شود آن باد از مال کدام بام است گفت هر کدام که نزدیکتر باشد گفت اگر هر دو یکسان باشد چه خواهد شد گفت نصف مال این بام است و نصف مال آن بام است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب تعلق بجناب قاضی دارد باید بدست او داد تا به بیت المال فرستد قاضی خجل گشت و سر بزیر انداخت **حکایت ۲۳** در کتاب زینة المجالس مسطور است که نوبتی شخصی بحج رفته بود در هنگام مراجعت از قافله دور افتاد و سرگردان در بیابان میگشت ناگاه خیمه بنظرش آمد بآنجا شتافت زنی دید نشسته و سگی در پیش او بسته حاجی سلام کرد و پیره زال او را تعظیم نمود و نشاند حاجی گفت ای مادر از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو رسیده ام هیچ طعامی داری تا مرا ضیافت نمائی گفت در این وادی مار بسیار است چند مار بگیر و برای من بیاور تا برای تو بریان کنم حاجی گفت که من مار نمیتوانم گرفت زن گفت که من با تو میآیم آنگاه سگ را گشوده متوجه وادی شده چند مار بزرگ گرفت و دهنهاشان را ببرید و ایشان را بریان کرد و پیش حاجی آورد حاجی از

غایت

غایت گرسنگی پارهٔ از گوشت ها بخورد حرارت بروی غالب شد آب طلبید گفت مرد در خیمه چشمه
آبی است چون از آن آب خورد بسیار ناگوار بود با پیره زن گفت در چنین موضع موحش چرا وطن
کرده که آبش این و طعامش آن گفت مگر جائی بهتر از این پیدا میشود گفت در ولایت ما چشمهای
آب زلال و اطعمهٔ گوناگون و قصرهای رفیع است پیره زن گفت با این همه که گفتی در مملکت شما آیا کسی
هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بلی پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج میستاند پیره زن گفت که هیچ نعمتی
در جهان مقابل ظلم نمیشود و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نمیشود پس این بیابان و خوردن مار و آشامیدن
آب ناخوشگوار و مصاحبت با این سگ بهتر است از متحمل شدن ظلم شراب وصل بجوی جرعهٔ نیارزد
هزار جرعه بیک دردسر نیارزد حکایت ۲۴ در کتاب حیوة الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است
که مردی در بعضی سفرهای خود گذشت بر قبهٔ که بسیار نیکو ساخته شده بود و بر آن نوشته شده که هر کس
بخواهد بداند که سبب ساختن این قبه چه بوده است داخل این قریه شود و سؤال نماید جهة از آن پس
آنمرد داخل القریه شد که نزدیک آن قبه بود پس از هر کس سؤال کرد ندانست تا آنکه او را دلالت کردند
به پیرمردی که دویست سال از عمر او گذشته بود پس او گفت که پدر من بمن خبر داد که در این زمین پادشاهی
شاهی بود و او را سگی بود که نه در سفر و نه در حضر و نه در خواب و نه در بیداری از او جدا نمیشد و او را
دختری بود گنگ و زمین گیر پس روزی آن پادشاه بجهة تماشا بیرون رفت و امر کرد که آن سگ را
ببندند تا همراه پادشاه بیرون نیاید و امر کرد طباخ خود را که برای پادشاه طعامی درست نماید
از شیر پس طباخ طعامی را درست کرد و آنرا بی سرپوش در پیش آن سگ و آن دختر گذاشت و پی
کار خود رفت پس مار بزرگی آمد و از آن طعام خورد و بعد قی کرد در همان ظرف و رفت و چون
پادشاه مراجعت کرد و طعام خواست آن طعام را در پیش او حاضر کردند پس دختر گنگ کف
دستهای خود را بهم زد و اشاره میکرد به پادشاه که از آن طعام نخورد پادشاه نفهمید دست دراز
کرد که لقمه بردارد و سگ شروع کرد در صدا کردن و نزدیک بود که خود را بکشد پادشاه تعجب کرد
امر کرد تا او را گشودند و در آن حال لقمه را نزدیک دهان خود برده بود پس سگ جستن کرد و لقمه را
از دست پادشاه انداخت پادشاه غضب کرد و خواست که او را بزند که سگ سر در ظرف کرد
و از آن غذا خورد و فوراً مرد و گوشتهای او ریخت پادشاه تعجب کرد و رو بآن دختر کرد و اشاره

تفصیل

تقصیر مار را بیان کرد پس طباخ را ادب کرد که چرا ردی طعام را بنوشانیدی پس امر کرد آن
سگ را دفن کردند و این قبه را برای آن ساختند **حکایت ۲۵** ایضا در این کتاب مسطور است
که مردی بود در بغداد سگهای چندی داشت که با آنها بازی میکرد پس روزی برای کاری بیرون آمد
و یکی از آن سگها همراه او افتاد او را برگردانید آن سگ برنگشت پس آن مرد آمد بسوی جماعتی که با او دشمنی
داشتند و چون او را تنها یافتند او را گرفتند و بخانه بردند و سگ همراه ایشان رفت پس آن مرد را
کشتند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند و سگ را زدند و از خانه بیرون کردند پس بخانه صاحب
آمد و فریاد میکرد و کسی با و اعتنائی نکرد پدر آن مرد دید که پسرش نیامد یقین کرد که تلف شده است
مجلس عزا برایش برپا کرد و همه سگها را از در خانه خود دور نمود و آن سگ را هر چه زدند نرفت پس
روزی یکی از کشندگان صاحبش را دید در در خانه برو جست و ساق پای او را مجروح کرد و هر چه
خواستند او را رها کند نکرد و دانستند که این سگ از آن کشته حکایتی دارد پس پدر کشته بیرون آمد و آن
شخص را شناخت که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفته نزد یکی از خلفا آورد و ادعا کرد که این
کشنده پسر منست او را حبس کردند و آن سگ هم در محبس ملازم شد و چون روزی چند گذشت آن مرد
را از محبس رها کردند پس چون بیرون آمد سگ نیز با او چسبید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند او را
خلاص کنند نتوانستند پس خلیفه امر نمود که آن مرد را رها کنند و سگ از عقب او برود پس آن سگ از پی
او میآمد تا داخل خانه او شد و بر سر آن چاه آمد و خاک از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکافتند
و کشته را بیرون آوردند پس آن مرد را گرفتند آنقدر زدند تا اقرار کرد و رفیقهای خود را نشان داد
آنها اقرار کردند و امر بقتل شدند و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود **حکایت ۲۶**
نیز در این کتاب مسطور است که وقتی سگی از شهر بیرون آمد و مرداری دید پس بشهر مراجعت کرده
بیست سگ همراه خود برداشته بیرون آمد و خود آن سگ در گوشه نشست و سگها بر آن مردار
افتادند و خوردند تا سیر شدند و بغیر استخوان چیزی نماند پس سگها بشهر برگشتند در آن وقت
آن سگ نزدیک استخوانها آمد و آنچه بر استخوانها باقی مانده بود خورد و برگشت **حکایت ۲۷**
از علی ع روایت شده که از پیغمبر ص پرسیدند که خداوند سگ را از چه خلق کرد فرمود از آب دهان
شیطان عرض کردند که چگونه بود این فرمود که چون آدم و حوا بزمین فرستاده شدند مانند دو جوجه

بودند

بودند که میلرزیدند ابلیس نزد درندگان صحرا رفت و گفت که دو مرغ بزرگ از آسمان بزیر میآیند
مبادا بیایند تا ایشان را بخورند پس ایشان را ترغیب میکرد و میدوید پس از دهان او از شتابی که داشت در
سخن آبی بچکید پس خلق کرد از آن آب دو سگ یکی نر و دیگری ماده پس در برابر آدم و حوا ایستادند
و درندگان را از ایشان دفع نمودند و از اینجاست که سگ دشمن سباع و سباع دشمن سگ است
حکایت ۲۸ یکی از معمرین که قریب بصد سال از عمر وی گذشته بود و معتمد القول بود برای
من حکایت کرد که من در اصفهان در پیش ملای قزوینی درس میخواندم روزی فرمود که شنیده
ام درویشی تخت فولاد آمده است برویم ببینیم چیزی در دست و بست یا نه پس با تفاق آقا
نزد آن درویش رفتیم او را پریشان و پراکنده حال دیدیم آقا از وی سبب پرسید گفتا دیشب
گذشته شخصی را آوردند و در این مقبره دفن کردند در وقت ساعتی که گذشت که بوی خوشی بشامم
من رسید دیدم هوا همه معطر شده است نظر کردم جوان خوش روئی را دیدم که آمد داخل قبر
آن تازه جوان مرده شد زمانی نگذشت که هوا متعفن شد بطوریکه آن عطر برطرف شد نظر کردم سگ
سیاه مهیبی را دیدم که آمد و داخل همان قبر شد بعد از لحظه آن جوان خوش رو بیرون آمد لکن بسر
و صورتش مجروح نزد او رفتم و سبب پرسیدم گفت من عمل صالح این میت بودم خواستم
با او انیس باشم و آن سگ عمل بد او بود آمد و با هم نزاع کردیم او بر من غالب شد و مرا بیرون کرد
و خود مونس انیس شد حکایت ۲۹ از کتاب عیون المعجزات از اعمش حکایت شده که گفت وقتی
در مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد پس طول داد نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد و از جمله
دعای این بود که الهی گناه من بزرگ است و تو بزرگتری و نمیآمرزد گناه بزرگ را مگر بزرگ
پس بر زمین افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر بصورتش کردم صورت او را
مانند صورت سگ و موی او را مانند موی سگ دیدم ولکن بدنش چون بدن انسان بود
گفتم ای بنده خدا چه گناهی کرده که خدا ترا چنین کرده است گفت گناه من بزرگ است و
دوست ندارم که احدی بداند اعمش میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مردی بودم
ناصبی که دشمن داشتم علی بن ابیطالب را و اظهار عداوت او میکردم پس یکروزی مردی بمن گذشت
در حالیکه من بد میگفتم برای علی بمن گفت که اگر در این نسبت دروغ گو باشی [illegible] نشوی

گفتم

گفتم هرچه تو بخواهی گفت خدا از او دنیا نبرد مگر آنکه صورت او را گردانید پس شب خوابیدم و
هیچ عیبی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا صورت سگ کرد و الحال پشیمانم
و پیوسته استغفار میکنم اعمش میگوید که من از این خبر متحیر شدم و بردم خبر میدادم و تصدیق کننده
من کم از تکذیب کننده بود حکایت ۳ در جمله از کتب معتبره مسطور است که وقتی هرون
الرشید از عالمی شافعی پرسید که چند حدیث در فضیلت علی روایت کنی گفت چهار صد حدیث
یا زیاده گفت بگو و مترس گفت پانصد یا زیاده پس از محمد ابن یوسف پرسید که تو چند حدیث
روایت کنی گفت اگر خوف نباشد روایت ما در علی زیاده از آنست که برشمرم گفت از که
میترسی گفت از تو و از اعمال تو هرون گفت خاطر جمع دار و بگوی گفت پانزده هزار حدیث
مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هرون گفت که من برای علی فضیلتی میدانم که بچشم خود دیدم
و بگوش خود شنیده ام و بزرگتر است از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم
از من صادر شد یا فی هذا الحین پس حاضران گفتند که اگر مصلحت بینید یاران اعلام نمایید گفت
که عامل من یوسف ابن الحجاج از ولایت دمشق بمن نوشت که خطیبی پیدا شده است که علی
را ناسزا میگوید و عذرش آنست که علی پدران ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد و پس آن کینه در
دل ما مانده است و هرگز ترک این نخواهیم پس او را غل نموده با مردمی نزد من فرستاد من او را
زجر نمودم و بانگ بروی زدم و گفتم تو نیی که علی را دشنام میدهی گفت آری گفتم وای بر تو
علی میکشت و اسیر میکرد بفرمان خدا و رسول گفت من ترک بغض علی نخواهم کرد پس جلاد را
گفتم تا صد تازیانه باو زدند و او را در اطاقی حبس نمودم و در را از قفل ساختم و آنشب را در فکر بودم
که چگونه او را علیه اللعنه بکشم که مرا خواب در ربود چنان دیدم که در آسمان بگشادند و رسول خدا فرود آمد
و پنج حله پوشیده و علی فرود آمد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود شدند و هر یک دو حله
پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حله و کاسه در دست داشت که در آن آبی بود بغایت مصفا پس
رسول بجبرئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را بآن حضرت داد آنحضرت باواز بلند
فرمود که شیعه محمد و آل محمد بستانید پس من اجابت کردم و از آن آب بخوردم و چهل نفر از اهل
سرای من از آن آب بخوردند و در سرای من چهار کس بودند آنگاه فرمود که آن خطیب

فضل

ازانچه که

دست

دمشقی کجاست آن ملعون را حاضر کردند علیؑ گریبان او بگرفت و عرض کرد یا رسول الله این
بر من ظلم میکند و مرا دشنام میدهد رسول فرمود که او را رها کن پس دست او را گرفت و فرمود
که تو نی که علی را ناسزا میگوئی گفت بلی فرمود خدایا او را مسخ کن فوراً آن خبیث بصورت سگ شد
پس رسول با آن جماعت باسمان رفت و من هراسان از خواب بیدار شدم و گفتم که آن ملعون را از
او طاق بیرون آورند چون غلام رفت و او را بیرون آورد سگی بود باو گفتم که چگونه دیدی عقوبت
خدا را پس آن روسیاه آن غلام را بابرو اشاره میکرد مانند کسی که عذر بخواهد پس گفتم تا دوباره او را
در همان اطاق حبس کردند پس بیرون گفت که بغلام خود گفتم که برو و دیگر باره او را بیرون آور غلام
رفت آن ملعون را آورد هر دو گوشش مثل دو گوش آدمی و زبان می جنبانید شافعی گفت که این مسخ را
و من امین نیستم زود باو عقوبت رسد بغیر ما تا او را در نمائید بهمان اطاق پس چون او را داخل
اطاق نمودند در همان ساعت صاعقه بر بام آن اطاق افتاد و آن اطاق را با همان سگ
بسوخت واقدی که راوی حدیث است میگوید که من بیرون گفتم که این معجزه است که تو را بان
پند داده اند پس از خدا بترس و در حق فرزندان رسول ظلم مکن بیرون گفت که من توبه کردم از
آنچه من کردم **حکایت ۳** در کتاب مدینة المعاجز از کتاب خصائص سید مرتضی ره نقل کرده
که وقتی علیؑ در مسجد نشسته بود که دو نفر مرافعه آمدند و یکی از آن دو از خوارج بود پس حضرت حکم
فرمودند بر آن خارجی پس آن خارجی گفت که یا علی بعدالت حکم نکردی و این حکم پسندیده خدا
نیست حضرت بدست خود اشاره باو کرد و فرمود اخسأ عدو الله دور شو ای دشمن خدا و کلمه اخسأ
زجریست که برای سگ گفته میشود پس فی الحال آن خارجی سگ سیاهی شد و لباسهای او بهوا
پرواز کرد پس شروع کرد بحرکت دادن دم خود را و اشک از چشمهایش جاری شد پس حضرت
را برو رحم آمد و لبهای خود را حرکت داد پس او بصورت اول برگشت و لباسهایش فرود آمد
و بر تنهایش قرار گرفت مردم تعجب کردند فرمود چرا تعجب میکنید و حال آنکه آصف بن برخیا
یک حرف از اسم اعظم میدانست و تخت بلقیس را بهمان یک حرف در یک چشم بر هم زدن آورد
و در نزد من هفتاد و دو حرف از اسم اعظم است عرض کردند که پس ترا چه حاجت بیاوران
برای قتال معویه فرمود باذن خدا کاری میکنیم بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره

یعملون و من دعوت میکنم این قوم را برای اتمام حجت **حکایت ۳۳** در مشارق الانوار شیخ
رجب برسی از محمد بن سنان روایت شده که در انحال علی ع تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد دو
نفر بخصومت پیش آمدند پس یکی ازان دو لغوی در سخن خود گفت حضرت باو فرمود که اخساء
یا کلب دور شو ای سگ فی الحال ازو صدای سگ کرد و بصورت سگ شد مردم ازاین
واقعه متحیر شدند و آنمرد بانگشت خود اشاره بعلی ع میکرد و تضرع مینمود پس آنحضرت نظری بسوی
او فرمود بصورت اول برگشت پس یکی از اصحاب برخواست و عرض کرد که تورا باین قدرت
چه حاجت تجهیز لشکر فرمود والذی برء النسمه وفلق الحبه لو شئت ان اضرب برجلی هذه القصیرة
فی هذه القلوب حتی اضرب صدر معویه واقلبه من سریره لفعلت ولکن عباد مکرمون لا یسبقونه
بالقول و هم بامره یعملون اگر بخواهم پای خود را بر سینه معویه زنم و او را از تختش سرنگون میکنم ولکن
با اذن خدا کاری میکنیم **حکایت ۳۴** از ثاقب المناقب نقل شده که وقتی علی ع در مسجد
کوفه تجهیز لشکر برای قتال معویه میکرد و مردم را در قتال او تحریض مینمود که دو نفر برافعه آمدند و یکی
از آنها در سخن تعدی بر علی ع رو باو نمود و فرمود که اخساء فی الحال سر او مانند سر سگ شد پس
مردم شفاعت او کردند و بدعای علی بصورت اول برگشت پس عرض کردند که یا علی ترا با این
قدرت تجهیز لشکر چه حاجت حضرت مدتی سر بزیر افکند و فرمود قسم بخدا اگر بخواهم که همین پای
کوتاه خود را بلند میکنم و بسینه معویه میزنم و اگر از خدا بخواهم او را فی الحال در مجلس خود حاضر
بسازم پیش از چشم بهم زدنی ولکن عباد مکرمون الخ **حکایت ۳۵** در کتاب بحار و مدینة
المعاجز از کتاب عیون المعجزات سید مرتضی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح
رو بی باصحاب کرده حدیث میفرمود که مردی از انصار پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله سگ
فلان شخص یهودی جامه مرا پاره کرد و ساق پای مرا مجروح نمود نگذاشت که من بنماز جماعت
شما حاضر شوم و چون روز دیگر شد مردی دیگر آمد و چنین عرض کرد حضرت فرمود که برخیزید
تا نزد او برویم زیرا که واجب است کشتن سگ گیرنده پس رسول صلعم با اصحاب بدر خانه
یهودی آمدند پس پیش آمده در زد یهودی گفت کیستی گفت رسول خدا بدر خانه تو آمده است
یهودی در گشود و عرض کرد پدر و مادر من بفدای تو باد من که بر دین تو نیستم برای چه بدر خانه

تشریف

من تشریف آورده اید فرمود سگ خود را بیرون آور که کشتن او واجب است زیرا که جامه فلان
و فلان را پاره کرده و ایشان را مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شده و ریسمان بگردن سگ بسته
بیرونش آورد چون نظر سگ بآنحضرت افتاد بزبان فصیح عرض کرد السلام علیک یا رسول الله
برای چه در اینجا تشریف فرما شده اید و برای چه مرا میخواهید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان
آزار کرده عرض کرد که اینها منافقند و دشمن علی بن ابیطالب میباشند و اگر چنین نبودند من متعرض
اینها نمی شدم و چون از اینجا میگذشتند و دشنام بعلی میدادند لهذا با اینها چنین معامله کردم رسول
چون این بشنید امر فرمود صاحب سگ را که آن سگ را محافظت نماید پس رسول ص خواست برود
که یهودی پیش آمد و بقدمهای رسول ص افتاد و عرض کرد که سگ من بتو ایمان آورد من چگونه
ایمان بتو نیاورم پس من نیز شهادت میدهم برسالت تو و ولایت علی بن ابیطالب پس جمیع
آنکسان که در خانه او بودند مسلمان شدند حکایت ۳۵ گفته اند که شبی علامه حلی ره رسول خدا را
در خواب دید که باو فرمود فردا اول داخل مسجد را اکرام نما پس چون بمسجد آمد اول کسی که داخل
شد سگی بود او را از در مسجد بیرون کرد گفت که خواب حجت نیست سگ نباید بمسجد در آید بحسب
ظاهر شریعت مطهره شبی دیگر نیز همین خواب دید و روز نیز سگی داخل شد و او را بیرون کرد و شب
سیم نیز چنین دید و چنان کرد پس در شب چهارم حضرت رسول را در خواب دید باو فرمود
حقا که تو علامه میباشی زیرا که در عمل کردن باحکام با استواری و ملقب بعلامه شد حکایت ۳۶
شخصی از اهل نطنز اشعاری در مدح یکی از امنای دولت گفته بود که نه وزن داشت و نه معنی چون
چون برای ممدوح خواند او را بسیار بد آمد و چنان گمان کرد که او را هجو کرده است و هوا بسیار سرد
بود امر کرد تا او را در حوضی پر یخ انداختند آن بیچاره بیرون آمد و بمیدان کاه فروشان طهران
رسید سگی را دید که مانند خودش میلرزد و آب از آن میریزد در رو باو کرد و گفت ای برادر من مگر
تو هم شعر گفته که تو را در آب انداخته اند حکایت ۳۷ گفته اند که هر وقت سگ میخواهد بخوابد سر را
میان دو پای خود میگذارد و بجهت آنکه وقتیکه بیدار شود و چشمش بصورت خودش نیفتد که مبادا
بصورت ناپاک تارک الصلوة بیفتد حکایت ۳۸ شخصی از شراب مست شد از خانه بیرون
آمد در میان راه افتاد سگی بیاید و صورت او را بلیسید گمان کرد که آدمی است و او را پاک میکند
گفت

در حکایات متعلقه بسگ است

گفت ای برادر خدا پدرت را بیامرزد که باسن نوازش نمائی پس سگ پای خود را بلند کرد و بر روی او بول کرد گفت خدا لطفهای تورا تو بخشد که آب کرم آوردی و صورت مرا شوئی حکایت ۳۹

در منطق الطیر شیخ عطار است که
بد چنان از عشق اندختر زبون
شب بجفتی با سگان در کوی او
گر تو داری در سر خود این هوس
بعد سالی خدمت خوکی کنی
با سگی پرورشت در بازار شد
چون چنین پیش بگفت ای هیچکس
گفت ای غافل مکن قصه دراز
با تو کرد اندهمی این کار را
حکایت در مجلد ثالث مثنویست
آن جوان با آنکه حیوانات دو
کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
گفت موسی یا رب این مرد سلیم
در سپاس سوزم دلش بد میشود
باز موسی داد پند او را بمهر
دیو را و سنت برای مکر و فن
گفت موسی بین تو دانی زود سید
ایستاد و منتظر بر آستان
در ربود او را خروسی چون کرو
ماحضرم در دانه خوردن در وطن
پس خروسش گفت تن زن ای مخنث

بود شیخی خرقه پوشی نامدار
گرد نشد میرود چه دریا موج خون
مادر دختر از او آگاه شد
هیچ ما هست سگبانی و بس
چون نبود آن شیخ اندر کار سست
قرب سالی از پی این کار شد
مدت سی سال بودی مرد مرد
زانکه تو اکنون زین قصه باز
چون نه چند طعنه پیوست تو
گفت موسی را یکی مرد جوان
عبرتی حاصل کنم در دین خود
کرم تر شد مرد زان منعش که کرد
سخره کرد شیطان مکر و یوسف چه
گفت ای موسی بیاموزش که ما
که مرادت زود خواهد کرد جهر
گفت یا رب منطق سگ گوید ورا
منطق این هر دو شد و بر تو پدید
خادمه سفره بیفشاند و فشاند
گفت سگ کردی تو با من ظلم شد
این لب نانی که قسم ما است آن
که خداوند عوض زین به دهد

بر دار او دختر سگبان قرار
بر امید آنکه بیند روی او
گفت شیخا چون دلت گمراه شد
رنگ تاگیری و سگبانی کنی
خرقه را افکند و شد در کار چست
صوفی دیگر که بود ش هم نفس
این چرا کردی و هرگز این که کرد
حقتعالی گفت این اسرار ما
سگ نهد از دست من بر دو
که بیاموزم زبان جانوران
گفت موسی رو گذر کن زین هوس
گرم تر گردد همی از منع مرد
که بیاموزم زبان کارش بود
رو نگردیدم از کرم هرگز دعا
ترک این سودا که از حق بهر
نطق مرغ خانگی کاهل پر است
بامدادان از برای امتحان
پاره نان بیاشتاب مرد زاد
دانه گندم توانی خورد و من
سیر یابی این قدر را از سگان
است بنخواهد سقطا خواهد شدن

روز فردا سیر خور کم کن حزن / هر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد / روز دیگر همچنان نان را ربود

آن خروس و سگ بر او لب برگشود / کی خروس عشوه ده چندین دروغ / ظالمی کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست / گفت از آن خروس با خبر

گر سقط شد اسب او جای دگر / لیک فردا اشترش گردد سقط / هر سگان را شد آن نعمت فقط

زود اشتر را فروشید آن حریص / یافت از غم و زیان آندم خلاص / روز تا شب گفت سگ با آن خروس

ای امیر کاذبان با طبل و کوس / گفت او بفروخت اشتر را شتاب / گفت فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد ناگهان / بر سگ خوابنده ریزند اقربا / این شنید و آن غلامش را فروخت

دست از خسران و رنج را برفروخت / مرد مسکین شکرها میکرد و شادیها کنن / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیده سوء القضا را دو چشم / روز دیگر آن سگ محروم گفت

کی خروس از خطا و طاق و جفت / چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که نگردیم از دروغی ممتحن / آن غلامش مرد پیش مشتری

شد زیان مشتری آن یکسری / او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریختند اینها ولیک

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در چنین / گاو قربانی و نانهای تنک

هر سگان و سائلان ریزند سبک / چون شنید اینها روان شد بر در و / بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم / گفت رو بفروش خود را و بده

چونکه استا گشته بر جه ز چه / بازاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من او آمد که بودم ناسزا / تا سزا هم را تو ده حسن الجزا / گفت تیری جست از شست ای پسر

نیست سنت کاید آن واپس بسر / لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آنزمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده / چونکه با ایمان روی پاینده / هم در آندم حال بر خواجه بگشت

تا دلش شورید و آوردند طشت / موسی اندر مناجات السحر / کای خدا ایمان ز وی مستان مبر

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی اینزمان زندش کنم / گفت موسی آنجهان بردن است

انجهان بخیز کانجا روشن است

حکایت ۱۴ شیخ نظامی تفرشی در کتاب خود میگوید که

از پی خود برد در بیرون بش | او همی رفت و دویدش این زپی | وغ وغی میکرد اندر دنبال وی
گشت سگ از بهر گشتی عسل | زین عسل بهتر بود صد خم خل | آدمی را سگ کند بی گفتگو
ای تفو بر این طمع نادانی تفو

حکایت ۶ وقتی عارفی بسگی گذشت دامن خود را بالا گرفت و از وی احتراز نمود سگ باو گفت که ای فلان چرا از من اجتناب کردی گفت برای آنچه تو در شرع نجسی لهذا احتراز لازم شد سگ گفت که ای فلان اگر خدا مرا نجس کرده تورا نیز امر بتطهیر جامه نموده است و اگر جامه خود را که من ملاقات میکرد نجس شده باب پاک میگشت و لکن آن سگ نفس که در خرقه داری اگر جامه تو با و مالیده شود باب هفت دریا پاک نمیشود تو باید از سگ نفس احتراز نمائی حکایت ۷ روزی ابو حنیفه بمؤمن طاق که از اصحابه خاص حضرت صادق ع بود گفت شنیده ام که تو قایل رجعت هستی الحال هزار تومان بمن قرض بده و در زمان رجعت بگیر گفت که تو ضامنی بمن بده که در آن زمان بهمین صورت رجوع خواهی کرد نه بصورت سگ و خوک که من تو را نشناسم پس من چگونه بتو خاطر جمع باشم که بصورت انسان خواهی بود حکایت ۸ خروس و سگی با هم رفیق شدند تا بصحرائی در زیر درختی رسیدند و چون شب شد خروس بالای درخت رفت و سگ در زیر درخت بماند بخفت و چون سحر شد خروس فریاد کرد شغالی صدای او شنید نزدیک درخت شد و گفت ای مؤذن فرود آی تا نماز جماعت کنیم خروس گفت که امام جماعت زیر درخت خفته است او را بیدار کن تا وضو بگیرد شغال پیش آمد و سگ را بدید سگ بیدار شد و از عقبش دوید شغال فرار کرد خروس فریاد کرد که کجا میروی گفت میروم وضوی خود را تازه کنم حکایت ۹ سگی داخل مسجدی شد و در محراب بول کرد بوزینه در آنجا خفته بود بیدار شد باو گفت که آیا از خدا حیا نکردی که بر محراب بول کردی سگ گفت از آنکه خدا ترا خوش شکل خلق کرده است تعصب برای او میکنی و کمک او میکنی حکایت ۱۰ عبد السلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز جماعت میکرد در اثنای نماز گفت کچ کچ یعنی کچ کچ بعد از نماز از وی سبب پرسیدند گفت سگی را دیدم که میخواست داخل خانه کعبه شود او را منع نمودم حضار تعجب نمودند و شروع کردند بوسیدن دستها و پاهای او پس مردی بخانه آمد برای زن خود نقل کرد و آن زن از شنیدن این سخن در غضب شد و لی بصورت شوهر را تصدیق

گربه گشته ایام و بد حال بود
روان شد بهجان مرامی امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
برون جست و خون از تنش سر کشید
همی گفت و از هول جان میدوید
که گر جستم از دست این تیرزن
من و کنج ویرانه پیرزن

حکایت ۵ وقتی موشها جمع شدند و قلاده درست کردند که بگردن گربه بیندازند پس گفتند که آیا کیست که این قلاده را بگردن او اندازد هیچکدام جرات این مطلب نکردند

حکایت ۶ از عارف رومی در مجلد سیم مثنویست

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین
که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما
[illegible] شکم خود را [illegible] در سپید
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پی گربه دویدند آن زنخت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خورد
آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

حکایت ۷ گفته اند که مدرسی درس میگفت هر روز گربه برا آنجا حاضر میشد روزی چون شاگردها رفتند مدرس با گربه‌ها بهانه گیری و بگیرد از بیرون چه اگر دلم اخوند ملا یوسف چرا نمیاید آن گربه گفت میآیم مدرس واهمه کرد پرسید که تو کیستی گفت من یکی از جنیم میایم تا درس ترا گوش کنم مدرس گفت من بعد از این راضی نیستم بیائی زیرا که من میترسم

حکایت ۸ عالمی را در خواب دیدند باو گفتند که خدا با تو چه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که آیا میدانی که برای چه ترا آمرزیدم عرض کردم بعلمهای شایسته ام فرمودند عرض کرد باخلاص نیتم فرمودند و شروع کردم اشیاء خود فرمودند خطاب رسید که آیا یاد داری وقتی در بازار بغداد میرفتی پس دیدی گربه کوچکی که سردی هوا او را لاغر کرده بود و از شدت سرما میلرزید دل تو بر هم آمد و او را در پوستین

در پوستین خود نگاه داشتی و از سرما او را حفظ نمودی پیغمبر گفت لباک الله رحمتک چون گربه این
کلمه بشنید بعد هم از دعای پیغمبر تو بر حم کرده حکایت ۹ از کتاب تحفة الخلان نقل شده است که پادشاهی
از وزیر سؤال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل و نسب است یا بتعلیم و ادب وزیر گفت که باصل است
و ادب فرع است پادشاه گفت آیا بر این دعوی دلیلی داری وزیر چهل روز مهلت خواست
گربه گرفته شمع داری را در مجلس تعلیم می داد و در شب چهل گربه را بمجلس پادشاه آورد و چون لاله و
شمعها در مجلس پادشاه وزیر شمعی طلبید بدست آن گربه داد فی الحال گربه بتعلیم شمع را گرفت در جای
نشست پادشاه بوزیر گفت که ادعای تو رد شد و گربه شمع داری کرده بود پس اعتبار شخص بتعلیم است
وزیر از مجلس بیرون رفت و غلام خود را گفت که چند موش گرفته و در مجلس رها کردند چون
نظر گربه بموشها افتاد فوراً شمع را از دست انداخت و بهمراه موشها دوید وزیر گفت که معلوم
رای پادشاه شد که طبیعت اصلی بر ادب مصنوعی غالب آمد حکایت ۱۰ وقتی اعرابی
گربه صید کرده بود نمی دانست که این چه حیوانی است بمردی برخورد با او گفت که ما هذا السنور یعنی
این سنور چیست که صید کرده مردی دیگر با او گفت که ما هذا القط مردی دیگر گفت که ما هذا الهر
مردی دیگر گفت که ما هذا الضیون مردی دیگر گفت که ما هذا الخیدع مردی دیگر گفت که ما هذا الخیطل
مردی دیگر گفت که ما هذا الدم [illegible] مراد همه در این الفاظ گربه بود اعرابی چون دید اسماء عدیده دارد
گفت قیمتش باید بسیار باشد پیش خود گفت [illegible] این حیوان را میفروشم شاید خدا بواسطه
این اسما بسیار به من دهد پس چون ببازار آورد پرسیدند که چند میفروشی گفت که صد درهم گفتند
قیمت آن نصف درهم است اعرابی انداخت و گفت لعنه الله ما اکثر اسمائه و اقل
ثمنه ترجمه اینست که یعنی خدا او را لعنت کند چه بسیار کرده است اسم او را و کم کرده است قیمت او را
حکایت ۱۱ چون شنیده شد که نوح علیه السلام از هر حیوانی جفتی بکشتی برد عرض کردند آیا شیر با گاو و گرگ با
گوسفند و گربه با موش چگونه جمع شوند خطاب رسید که آیا کی با این ها دشمنی انداخت
[illegible] خطاب رسید که من نیز با این ها الفت میدهم حکایت ۱۲
شخصی [illegible] بسیار این [illegible] گوشت و شیر [illegible] از حفظ میکند و سایر [illegible] را
دفع میکرد وقتی دزدی خیانتی ظاهر شد آن شخص چند چوب بآن گربه زد که برفت بجای

خود را حاضر ساخت یعنی من الحال عیال بارم چاره ندارم مگر دزدی با آنکه متحمل تحمل پای من
نشوید **حکایت ۱۳** زنی گربه را حبس کرد و چیزی باو نداد تا از گرسنگی و تشنگی پس چون
از آن وفات یافت خداوندش عذاب فرمود باین واسطه **حکایت ۱۴** گربه در نزد سفره
شخصی حاضر شد و معو معو میکرد لقمه باو دادند هنوز آن شخص چیزی نخورده بود که باز صدا کرد و لقمه
دیگر داد تا نصف نان باو داد و او صدا میکرد آن شخص از جای برخواست و گفت که ای گربه حالیا
دیگر من معو معو میکنم و تو نان بمن ده **حکایت ۱۵** در خانه شخصی گربه بود بسیار دزد و هر چند او را
براه دوری میبردند هنوز صاحب خانه بخانه نرسیده بود که آن گربه آمده بود لابد دست و پای
او را بست و او را در شط انداخت از قضا آب او را بخانه خلیفه رسانید گفت او را گرفتند و دانست
که این گربه در خانه بوده است و صاحب خانه چنین کرده است او را خلیفه بخط خود نوشت که وای
بر حال آن صاحب خانه که این گربه را آزار کند و این را بر گردن گربه بستند و رهاش نمودند صاحب
خانه نشسته بود که دید گربه میآید با کاغذی او را خواند و از جای برخواست و بزن خود گفت که
قباله خانه و کلید خانه را با آقا گربه بده و ما خود از این خانه بیرون میرویم اول که فرمانی نداشت
ما چنین نمودیم حال که دستخط خلیفه را دارد این خانه یا جای ما است یا جای او **حکایت ۱۶**
در لطایف است که شخصی تبری داشت و هر شب آن را در طاق میگذاشت و قفل میکرد زنش
سبب پرسید گفت میترسم آن را گربه ببرد گفت که گربه چگونه تبر ببرد گفت ای ابله گربه شش پره را
که بدرهمی از زنش ندارد میبرد و تبری را که ده درهم خریده ام نمیبرد **حکایت ۱۷** فاضل نراقی در

مثنوی خود میفرماید | آن شنیدستی پلنگی شیرگیر | آمد از کهسار سیل آسا بزیر
ناگهانش گربه آمد پیش پیش | گربه زار و نحیف و سینه ریش | گفت با گربه پلنگ زورمند
کاین چنین زاری چرا ای مستمند | این چنین زار و نحیف از چیستی | تو مگر از معشر ما نیستی
بین بجای گربه کو یال تو | کو تنومندی تو کو بال تو | زور و بازوی که این مقهورت
کرد تا این حد زبون و کهترت | گربه فریاد و فغان آغاز کرد | زد لب دست و شکایت باز کرد
کی امیر از من مپرس این داستان | زانکه میباید بگفتن ایشان | زمره شیطان فریب آدم نژاد
نژاده خاک از ملک صدره زیاد | مر بصورت آدم اما دیو ساز | در شمایل یوسف اما گرگ خوار

گربه شاه اگر پلنگ آمد بجنگ
چون پلنگانم کجا باشد شکوه
گفت هی هی این بنی آدم کجاست
هم بیارم جهتر پیدا باد تو
سر زد بنالم تو بی تشویش باش
مردکی دهقان بکرد کشت زار
گفت اینک آدم و خشک ایستاد
پس بغرید ان ودر آمد با غضب
شد زبون از تو چنین هم جنس ما
جمله شیران را ببین از ما زبون
شد چه قطع خود ز غیرت ننگ و عار
لاف کم زن پاس جان خویش دار
وانمایم با تو نیروی تو را
راه و رسم مکر و حیلت ساز کرد
ور جوانمردی برار جنس سباع
مر تو را چنگال و بال آمد سلاح
پس بجنگ دشمنان بر خواستن
گفت سوی خانه روالات جنگ
کافرین ای جنگجوی رزم خواه
ترسمت چون پشت نیروی نبرد
فرض پنداری حدیث الفرار
چون ز دهقان این شنید آتش بار
رو بجان از بی شمشیر و تیر

گربه از موشان بسی کمتر پلنگ
چون پلنگ از گربه این پستان شنید
تا بدرم پوست بر اندامشان
هم بگیرم من از ایشان داد تو
گربه از پیش و پلنگ از پس نشست و
چون سحاب نوبهار اشکبار
شد پلنگ کینه پرور سوی مرد
گفت ای هی هین آدم لقب
مرد دهقان گفت آری منم
هم پلنگا نیندازی ما غرقه خون
تیز شد کی سخت روی تیزگام
کین ترا مردی است دستی زن بکار
از پلنگ آن مرد دهقان چون شنید
رفت شیری روبهی آغاز کرد
گیرودار جنگ را باید بسیج
بی سلح من کی بود جنگم صلاح
گفت ای آدم سلاح تو کجاست
راست کن بر خویش و باز آ بیدرنگ
چون ندیدی پایه خود جنگ تن
چون زنان زن نه چون مردان مرد
چونکه در سر داری آهنگ فرار
گفت انصاف چه شد ما و فرار
گفت عهد تو ندارد استوار

من همی اندر بجنگ این کسو
چون هژبر تیر خورده بر جهد
تا ز سر بیرون کنم سودایشان
رهنمونی کن بر او پیش باش
ره نوردیده نا پاک سرشت
گربه را چون دید بر مرد او فغان
تا بر انگیزد بکین گربه گرد
بین تو فی با گربه نیروی ازما
بروی امداز من پدر تو هم
این شنید از مرد دهقان خود پلنگ
شد شدکی دیو خویی آرام
تا به بینم زور بازوی تو را
این سخن جای سگالیدن ندید
کی قوی افکن جوان مرد شجاع
بی سلح بگذشت گند آوری هیچ
باید اول اسلحه آراستن
گفت آلات نبردم در سراست
خنده زد مرد دهقان قاه قاه
راه جوئی تا رهی از جنگ من
من نه زنهم چنانکه می بیچار
یک آن سر و ما را ابجار خود گذار
هر چه می خواهی من آن بکیر
عهد وسه کند تو نبود برقرار

حکایات باب هفدهم بوزینه

در بعضی از حکایات متعلقه بوزینه و دراین باب پنج حکایت است حکایت ۱ مجد الدین
محمد الحسینی در کتاب زینة المجالس نقل کرده است که وقتی مردی از گدایان روزگار و استاد این
این کار بشهر نیشاپور آمد گدایان نزد او آمدند و او را ضیافت نمودند و در اثنای محاوره سخنی از لطائف
گداییهای عباس دوس در میان آمد آن شخص گفت که من فردا در گدائی حیله میکنم که هرگز بخاطر او نرسیده
باشد پس مسجدی را باو نشان دادند که اکابر و اصاغر شهر در آنجا جمع میشدند چون صبح شد آن شخص
بمسجد آمد و موعظه در کمال فصاحت و بلاغت نمود چنانکه همه مردم فریفته او شدند پس گفت
که ای مردم بنظر عبرت بر من نظر کنید البته بسمع شما رسیده است که طایفه از بنی اسرائیل بسبب
نافرمانی خداوند جلیل مسخ شده بصورت بوزینه شدند بدانید که من از نسل همان طایفه ام و نشانی
دارم که از آباء و اجداد بمن رسیده است گفتند که آن چگونه نشانی است گفت که دمی دارم
و تا حال نشان کسی نداده ام و تا حال خود هیچ کس نگشته ام اما امروز محتاجم و پریشانی من بنهایت
رسیده است میخواهم که دم خود را بشما نشان بدهم بشرط آنکه هر یک از اهل مجلس بقدر مقدور
مرا رعایتی کند پس هر کس پیش آمد و چیزی باو داد تا مبلغی خطیر بدست آورد و آنرا در کیسه ضبط نمود
پس گفتند که الحال دم خود را بما بنما گفت که ای یاران من چون اظهار سر خود نمودم از غایت
خجلت و حیا دم من که در پس من بود به پیش من آمده است اگر میخواهید بنمایم مردم بخندیدند
و گفتند که ما از دیدن دم تو گذشتیم ما را طاقت چیزی دیگر از تو نیست حکایت ۲ نیز در این
کتاب از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که شخصی حکایت کرد که در سفری بکاروانسرای
نزول کردم و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت نیمه شب آن جانور شیخ خود را دید که قصد مجامعت
با زن صاحب خود نمود من برخواستم و نظر باو دوختم آن بوزینه مراجعت کرد چون من خفتم نیز
برخواست من نیز برخواستم در این حال بوزینه جوالی گشود و کیسهٔ زری بیرون آورد و در پیش
من نهاد من دانستم که مرا رشوه میدهد پس من خود را بخواب زدم بوزینه پیش آمد و آن زن را بیدار
کرد و با او جماع نمود من از آن حال متعجب ماندم و چون صبح شد صاحب بوزینه کیسهٔ زر را در جوال
خود نیافت فریاد بر آورد که زر مرا کی برده است پس بکاروانسرا دار گفت که در کاروانسرا را ببندید

واین مردم یک یک از پیش بوزینه بگذرند هر کس که این بوزینه با و در آویزد مال من نزد او است
پس مردم از پیش او بجهت کلام التفات نشود و من نیز گذشتم تغافل کرد در این اثنا یهودی آمد بگذرد
در او آویخت صاحب بوزینه گفت که مال مرا این یهودی دارد هر چند قسم خورد کسی گوش نکرد
او را نزد حاکم بردند امر شد که مال مرا از او بگیرند مرا هم آمد تفصیل حال را برای حاکم نقل کردم و کیسه
زر را دادم و یهودی را خلاص نمودم حکایت صرافی بوزینه در دکان خود می نشانید تا
محافظت دکان کند و خود پی کار خود میرفت طراری برابر بوزینه نشست و خود را بخواب میزد
تا بوزینه را بخواب کرد و زر و سیم صراف را برد و چون صراف آمد و چیزی در دکان ندید بوزینه را
بسیار اذیت کرد و چون مدتی گذشت باز همان طرار آمد و در برابر بوزینه چنان کرد بوزینه دو دست
خود را بچشم خود میمالید و چشم خود را میکشود تا خوابش نبرد پس صراف رسید و دزد را شناخت و
آنچه در سابق برده بود از وی گرفت حکایت در کتاب حیوة الحیوان از ابو هریره روایت
شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شیر را مخلوط با آب مکنید یعنی برای فروختن آن زیرا که در
زمان پیش از شما مردی بود که شیر میفروخت و آن را مخلوط با آب میکرد پس با بوزینه در کشتی
سوار شد و چون بوسط دریا رسیدند حق تعالی الهام فرمود بآن بوزینه تا آن کیسه زر صاحبش را
داشت و بر دوش بالا رفت پس گشود آن کیسه را در حالی که صاحبش نظر میکرد پس میگرفت
یک دینار از آن کیسه و در آب دریا میانداخت و میگرفت دینار دیگر را و در کشتی پیش صاحبش
میانداخت تا آنکه آنچه در کیسه بود دو قسم کرد نصف در دریا ریخت و نصف در پیش صاحبش
پس انداخت ثمن آب را در آب و ثمن شیر را پیش صاحبش حکایت بعضی از اکابر حکایت
نموده است که بر سر کوهی در یکی از جزیره های دریا شهری بود که از همه شهرها معمورتر بود و آب و
خاک و اشجار و از هر جنس حیوانی در آنجا بود و اهل آن شهر همه خوش بودند و طغیان جهتی
بود و عداوت در میان ایشان نبود و با یکدیگر خیلی مهربان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از
اهل این شهر بکشتی سوار شدند و سفر دریا کردند پس کشتی ایشان شکست و بعضی ایشان را بجزیره دیگر
انداخت که آبهای ناگوار و درختهای بی میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و درندگان بودند
و در اطراف آن شهر مرغ عظیم الجثه شدید القوه بود که هر شبانه روزی یکدفعه بر اینها وارد میشد

و یکی

دیگی از آنها بوزینها را اسیر بود و بهوا میبرد و طعمهٔ خود میساخت پس چون آن طایفه از غرق نجات
یافتند باین شهر رسیدند از آنجا که گرسنه و تشنه بودند از این آبهای ناگوار نوشیدند و از میوهای
ناگوار نوشیدند و از میوهای تلخ خوردند و برگهای درختها لباس کردند و در منزلهای تاریک
منزل ساختند و ببوزینها انس گرفتند و با آنها مباشرت نمودند و از آنها بچگان پیدا کردند و توالد
و تناسل از آنها شد تا مدتی براین مطلب گذشت و آن شهر را منزل و وطن خود دانسته و از وطن
اول فراموش نمودند پس در آنجا عمارتها ساختند و در جمع ثمار حریص گشته و در بوزینهای بادیه
رغبت کردند و آرزو نمودند که همیشه در این شهر باشند و با یکدیگر جدال و نزاع کردند و دشمنی
نمودند و حسد ورزیدند پس یکی از آنها شب خواب دید که بشهر اول خود برگشته است و اهل
شهر باستقبال بیرون آمدند و چون او را بآن حالت بدیدند در چشمه که خارج شهر بود او را شستند
و سر او را تراشیدند پس لباسهای فاخر باو پوشانیدند و او را بشهر آورده در صدر مجلس نشانیدند
و خویشان بر دور او حلقه زدند و از آمدن او تعجب میکردند و او خود نیز از این حال فرحناک بود و
از نجات یافتن از دست بوزینها خوشحال بود پس چون بیدار شد بیاد وطن افتاد و غمناک
گردید و خواب خود را بیکی از برادران خود گفت تا جمعی براین خواب مطلع شدند و مهیای کوچ
کردن از این شهر شدند و باهم عهد و میثاق نمودند و شب و روز کوشش میکردند که شاید از این
شهر برافتند بوطن با راحت روند پس کشتی ترتیب دادند و رفیقان را خبر کردند پس در آنحال
آن مرغ پیدا شد و یکی از آنها را برد تا او را بخورد و چون او را بهوا برد بچگان آنکه از آن بوزینها
معلوم کرد که از آن جنس نیست پس آن مرغ آمد و او را آورد تا شهر خودش و بر بام خانهٔ او رسانید
پس آمد بشهر و خانهٔ خود را شناخت ولکن انسان که در شهر بوزینگان بودند بخوردن شدند و بر
رفتن او رفیق گریه میکردند و نمی دانستند که آن مرغ با او چکار کرده است و اگر میدانستند هرآینه
آرزو میکردند که بجای او باشند و او بگفت یا لیت قومی یعلمون و این از جملهٔ حکایات مرموزه
است مثال دنیا و آخرت و عزرائیل و جان دادن و رها شدن دنیا که مقام تفصیل نیست و بر عاقل
پوشیده نیست حکایت آورده اند که بوزینه در پای دکان نجاری چند روزی بسر برده
نجار تا تخته میگذارد بوزینه پیش در جوف چوبی واره میکند و بر چه اره میکند بسا اره در جوف

آن چوب را بریده بیکذارد بوزینه پیش خود گفت اینکه کاری ندارد آن نجار که پایین آمد بوزینه
اره برداشت بنا کرد اره کردن قدری اره کرد آن اوره افتاد برداشت بخود بدانشتابان در جوف
جای اره دیگر گذاشت و پچشتین در جوف جای اره دیگر رفت و آن اوره همی گوبید هر چه سعی کوشید
پچشتین او بیشتر سخت شد و این مثل شد که تخمش را لای تخته گذاشته میفشارد. تم بالخیر و السعادة

حکایات باب هیجدهم شیر است

در جمله از حکایات متعلقه بشیر است و در این باب نه حکایت است حکایت ۱ وقتی عابدی مستجاب الدعوه عبورش افتاد بشیر مرده که اجزای او از هم متلاشی شده بود دعا کرد خدا آن شیر را زنده گردانید شیر چون خود را زنده دید و دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من می خواهم تو را پاره کنم گفت که من بتو احسان کردم تو مرده بودی زنده ات نمودم جزای احسان احسان است نه بدی گفت راست میگوئی ولیکن میترسم که وقتی کار بدی از من سر بزند و تو بر من نفرینی کنی دوباره بمیرم حال من مصلحت خود را چنان میدانم که ترا پاره کنم حکایت ۲ عارف رومی در مجلد دوم از مثنوی میفرماید

روستایی گاو را در آخور ببست | شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخور سوی گاو | گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر | پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی | زهره‌ات بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان میخاردم | کاو در این شب گاو میپنداردم

حکایت ۳ ایضاً در مجلد اول

این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند | از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن | جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم | گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت | درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کی سنی | مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام | گفت دم بگذار ای دو دیده ام
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز

که دُمم

که دلم سستی گرفت از زخم کار
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کاین چه اندامست ای او
گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش آن بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندامست نیز
گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را
گشت افزون درد کم کن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا نافرید

حکایت ۳ در مجلد اول مثنوی

از کلیله باز خوان این قصه را
وندران قصه طلب کن حصه را
طایفهٔ نخچیر در وادی خوش
بود شان از شیر دایم کش مکش
بسکه آن شیر از کمین در میربود
آن چرا بد جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست
رو توکل کن توکل بهترست
گفت آری گر توکل رهبرست
این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو
زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها بستند با شیر ژیان
کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر
حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو تو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا بمکرم از بلا بیرون جهید
قوم گفتندش که ای خرگوش دار
خویش را اندازهٔ خرگوش دار
گفت ای یاران حقم الهام داد
مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست
در میان آر آنچه در ادراک تست
گفت هر رازی نشاید باز گفت

جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خام باشد خام و سست و نارسان
شیر اندر آتش و در خشم و شور
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
سنگه گاوان را ز هم بدریده ام
امر ما را افکند او بر زمین
من بوقت چاشت در ره آمدم
جفت و همره کرده بودندان نفر
گفتمش ما بنده شاهنشهیم
پیش من تو نام هر ناکس میار
گفتمش بگذار تا بار دگر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
یار هم از رفتنی سه چندان بد که من
حال من این بود با تو گفته شد
گر وظیفه بایدت ره پاک کن
پیش رو شو گر همی گوئی تو راست
اندر آمد چون قلاووزی به پیش
چاه مغ را دام جانش کرده بود
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا
جان من لرزید و دل از جا برفت
گفت پیش از خشم او را قابه راست
تو مگر اندر بر خویشم کشی

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
خاک میکند و میغرید شیر
زین سپس من نشنوم اندمدمه
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
منکه گوش شیر نر مالیده ام
گفت خرگوش الامان عذرم هست
با رفیق خود سوی شه آمدم
شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجه تاشان که آن درگهیم
هم تو را و هم شهت را بر درم
روی شه بینم برم از تو خبر
لابه کردمش بسی سودی نکرد
هم بلطف و هم بخوبی هم بفن
از وظیفه بعد از این امید بر
بین بیا و دفع آن بیباک کن
تا سزای او و صد چون او دهم
تا برد او را بسوی دام خویش
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
تو ببین کان شیر در چه حاضر است
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید

بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
گفت من گفتم که عهد آن خسان
بانک دیوان است و غولا انهم
میدود و بیدهشت و گستاخ او
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
نیم خرگوشی که باشد کاو چنین
گر دهد عفو خداوندیت دست
با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد بر دو همره آینده کرد
گفت شاهنشه که باشد شیر دار
گر تو با یارت بگردید از درم
گفت بهره را گرو نه پیش من
یار را بستد مرا بگذاشت فرد
بعد از آن زان شیر این ره بسته شد
حق همی گویم ترا الحق مر
گفت بسم الله بیا تا آن کجاست
در دروغ است این سزای تو دهم
سوی چاهی کو نشانش کرده بود
گز دوان خرگوش ماند و پا کشید
گفت گویا یم که دست و پای رفت
اندرین قلعه ز آفات ایمن است
گفت من سوزیده ام زان آتشی
در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت

شکل شیر و در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در چاه دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه دوید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت

سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان

سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته آسمانی یا پری
نه تو عزرائیل شیران نری

بازگو تا چه سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر
گفت تأیید خدا بود ای مهان

ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

حکایت ۵ نیز در مجلد اول

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

هر سه با هم اندران صحرای ژرف
صید را کردند بسیار و شگرف
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه

در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

چون ز که در پیش آوردندشان
کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن

که رود قسمت بعدل خسروان
شیر چون دانست آن وسواسشان
[illegible]

لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا
شیر با این فکر میزد خنده فاش

بر تبسمهای شیر ایمن مباش
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست

آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میان است و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چون سگ بود کو خویش دید

پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود ندید
پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
بعد از آن رو شیر با روباه کرد

گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه

وین بز از بهر میان روز را
یخنیی باشد شه پیروز را
وانکه خرگوش بهر شام هم

شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
این چنین قسمت ز کی آموختی

از کجا

از کجا آموختی این ای بزرگ | گفت ای شاه جهان از حال گرگ | گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو | روبها چون جملگی ما را شدی | چونت آزاریم چون تو ما شدی
چونکه رفتی عبرت از گرگ دنی | پس تو روبه نیستی شیر منی | عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
مرگ یاران در بلای محترز | پس سپاس او را که ما را در جهان | کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق | بر قرون ماضیه اندر سبق | تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش | امت مرحومه زین رو خواندمان | آن رسول حق و صادق در بیان

حکایت ۶ روباهی را دیدند که گریزان افتان و خیزان میرفت سبب پرسیدند گفت که شنیده‌ام والی ولایت حکم کرده است که شتر را بگیرند و در زنجیر کشند گفتند ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت گفت خاموش باشید که اگر حسودان بگویند بغرض که این بچه شتر است البته گرفتار آیم و تا تفتیش حال نمایند پوست از سرم کنده باشند و تا تریاق از عراق آورند مارگزیده بمیرد **حکایت ۷** در کتاب حیوة الحیوان از بعضی تواریخ نقل کرده است که وقتی پادشاهی از پادشاهان از شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میگشت تا بقریه بزرگی رسید تنها داخل قریه شد تشنگی بر او غالب شد بدر خانه آمد و آب طلبید پس زنی با جمال با کوزه از آب بیرون آمد و کوزه را بدست ملک داد نظرش بآن زن افتاد و مفتون وی شد و او را بسوی خود دعوت کرد زن ملک را شناخت و دانست که از دستش خلاصی ندارد پس داخل خانه خود شد و کتابی را بیرون آورد و بدست ملک داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمایید تا من اصلاحی از خود کنم و نزد تو بیایم ملک در آن کتاب نظر کرد و دید مذمت زنا و عقوبات زنا نوشته است ملک بهم لرزید و از خدا ترسید و توبه کرد پس آن زن را صدا زد و کتاب را باو داد و از آنجا گذشت شوهر آن زن غایب بود پس چون حاضر شد تفصیل را برای شوهر حکایت کرد آن مرد متحیر شد ترسید که مبادا ملک او نیز را خواسته باشد پس جرأت نکرد که با او مباشرت نماید تا مدت طویلی گذشت زن نزد خویشان خود شکایت کرد پس آن مرد را نزد پادشاه آوردند عرض کردند که خدا عزت ملک را پاینده دارد این مرد زمینی از ما اجاره کرده است برای زراعت و مدتی زراعت کرده است و الحال این زمین را معطل نگاه داشته است نه زراعت میکند و نه ترک میکند تا بدیگری اجاره بدهیم و حاصل

شده است

شده است ضرر برای زمین و میترسم فاسد شود زیرا که زمین چون زراعت نشود فاسد میشود ملک
شوهر زن گفت که چه مانع شده است ترا از زراعت این زمین عرض کرد برای آنکه خبر بمن رسیده است
که شیری داخل زمین من شده است و مرا طاقت برابری با شیر نیست ملک قصه را فهمید گفت ای مرد
زمین تو خوب زمینی است زراعت نما زیرا که دیگر شیر باینجا نمی آید پس جایزهٔ بسیار بآن زن و شوهر
داد و بعضی این حکایت را نسبت بفیروز داده اند حکایت ۸ در کتاب فرج بعد الشده است
که قاضی ابوالقاسم گوید روزی در مجلس عمرو ابن یحیی در کوفه نشسته بودم که یکی از غلامان او در آمد
که شیر وکیل ما را در فلان موضع در ربود بفلان بیشه برد گفت لا اله الا الله چند سال است که پدر او را
هم شیر در همین موضع در ربوده و چون روز دیگر شد ناگاه خبر آوردند که آن شخص را که شیر در ربوده برده
بود باز آمد پس آن شخص وارد شد عمرو از حال او پرسید گفت چون شیر مرا در ربود بیهوش گشتم و از بقیهٔ
احوال خود خبر ندارم تا آنگاه که بهوش آمدم و شیر را ندیدم و جراحتی بر من وارد نیامده بود ولکن در
اطراف خویش سر و استخوانهای آدمی دیدم زیاده از حساب پس برخواستم تا بیرون آیم پایم
بچیزی بر آمد همیانی دیدم پر از زر و چون بخانه رسیدم سر آن همیان گشودم رقعهٔ یافتم بخط پدرم
که اصل مال که در میان همیان بود آنچه خرج کرده بودند مفصلاً نوشته بود حساب کردم چنان بود
که در قلم آورده بود پس همیان را با آن خط نزد عمرو گذاشت و عمرو آن خط را شناخت و از آنحال
تعجب نمود حکایت ۹ نیز در این کتاب است که مردی نزد هشام ابن عبدالملک آمد و گفت یا خلیفه
در راه عجایبی دیدم گفت چه بود گفت در اثنای راه در میان دو کوه طی رسیدم از دست راست
شیری و در دست چپ اژدهائی دیدم که قصد من کردند من سر بسوی آسمان کردم و عرض کردم
که ای دافع رنج و بلا دانی که شیر و اژدها قصد دارند اینکه اذیت کنند مرا از ایشان رهائی ده
مرا در آنحال آن شیر و اژدها پیش آمدند و مرا بوئیدند و رفتند تم بالخیر والسعاده

حکایات باب نوزدهم ماهی است

در جمله از حکایات متعلقه بماهی و در این باب سیزده حکایت است حکایت ۱ وقتی ماهیان
در دریای عمان جمع شدند و گفتند که ما شنیده ایم که اصل و حقیقت ما از آب است آیا آب چیست

دیگها است که ما آنرا ندیده ایم پس دریا ها طی کردند تا نزد بزرگ خود آمدند از وی پرسیدند که این
آب که میگویند اصل ما از آن است در کجاست گفت ای عزیزان شما بغیر از آب را نشان بدهید
تا من آبرا نشان شما بدهم **حکایت ۲** در بنی اسرائیل صیادی ماهی صید میکرد و ببازار آورد تا او
را برای قوت عیال بفروشد ظالمی از وی پرسید که آیا میفروشی این ماهی را آن فقیر از ترس آنکه ثمن
اورا باو ندهد گفت نمیفروشم آن ظالم بضرب چوب آن ماهیرا از وی گرفت و چیزی باو نداد پس
دل آن فقیر بدرد آمد و در حق ظالم نفرین کرد و گفت خداوندا در همین دنیا داد مرا ازین ظالم بستان
پس آن ظالم چون آن ماهی را بخانه آورد و برایش بریان کردند خواست که لقمه بردارد دید که ماهی بدندان
دست آن ظالم را گرفت و گزید طبیب برایش آوردند گفت باید این انگشت قطع شود تا بکف
سرایت نکند چون قطع کردند باز سرایت بکف کرد پس قطعه قطعه میبریدند پس همه دست او
را بریدند و میگفت که بهر که مرا دید دیگر ظلم نکند تا وقتی بپای درختی آمد و در آنجا خوابش ربود در خواب
دید که باو گفتند ای مسکین تا چند اعضای خود را قطع مینمائی برو نزد صاحب ماهی و از وی حلیت
بطلب که او ترا نفرین کرده است پس برخواست و بدر خانهء آن فقیر آمد و از مال خود چیزی باو
داد تا او را راضی کرد پس شفا یافت خطاب بموسی رسید که اگر آن مرد خصم خود را راضی نمیکرد هر
کرا الم دستش بر طرف نمیشد   چه بدکردی مباش ایمن ز آفات   که لازم شد طبیعت را مکافات

حکایت ۳ عارف رومی در مجلد رابع از مثنوی میگوید

قصه آن آبگیر است ای عنود
که در آن سه ماهی اشگرف بود
چند صیادی سوی آن آبگیر
برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از مقدرت
رفت آنماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنی پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف
که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصت را
چون نگشتم همره آن رهنما
اینزمان سودی ندارد حسرتم
چون کنم چون فوت شد این فرصتی
لیک از آن نندیشم و بر خود زنم
خویشتن را اینزمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر

پشت زیری میروم بر آب بر
همچنان مرده شکم بالا فکند
گرد دریا ماهی [illegible]
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
تا که بجهد خویش و برهاند کلیم
بر سر آتش بپشت تابه
عقل میگفتش الم یأتک نذیر
من نسازم خیر بدریای وطن
گر چنین ورطه اگر یابم رها
عقل میگفتش حماقت با تو است

مرده گردم خویش بسپارم بآب
آب که بردش نشیب و گه بلند
پس گرفتش یک صیاد ارجمند
ماند اندیگر همی کرد اضطراب
دام افکندند و اندر دام ماند
با حماقت گشت او همخوابه
باز میگفت او که گر این بار من
بجهم زین نسازم من سکن
دامن عاقل بگیرم روز و شب
با حماقت عهد را آید شکست

مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
هر یکی زان قصد قاصدان بس غصه برد
بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
از چپ و وز راست میجست تسلیم
احمقی او را در آن آتش نشاند
او همی جوشید از تف سعیر
وارهم از محنت گردن زدن
همچنین میکرد با خود نذرها
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

حکایت ۳ جمعی دام بر دوش گرفتند و آهنگ رود خانهٔ خشکی نمودند تا ماهی بگیرند جمعی دیگر از عقب ایشان آمدند که از ایشان ماهی بخرند یکی بصیادان گفت که عجب شما مردمان احمقی هستید که میخواهید از رود خانهٔ بی آب ماهی بگیرید گفت احمق تر از ما آنکسانند که از عقب ما میایند تا از ما ماهی بخرند حکایت ۵ در گلستان است که صیاد ضعیفی را ماهی قوی بدام افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت دیگر صیادان ملامتش کردند که چنین صیدی بدستت افتاد و نگاه داشتن نتوانستی گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود که گفته اند صیاد در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت ۶ مردی ماهی از بازار خریده بخانه آورد و بعیال خود گفت که من میخوابم و شما این ماهی را درست کنید پس مرا بیدار کنید عیالش ماهی را درست کردند و خوردند و دست آن مرد را بماهی آلوده کردند پس چون آن مرد بیدار شد گفت ماهی را بیاورید گفتند تو که ماهی خوردی مگر فراموش کردی گفت من کی ماهی خوردم گفتند که دست خود را بو کن پس چون بو کرد بوی ماهی استشمام نمود گفت شما راست میگویید گویا که من سیر نشده ام حکایت ۷ در کتاب لطایف مسطور است که مردی سه ماهی بریان کرده از بازار بخریده بخانه آورد و پسری داشت که در مکتب بود مادرش گفت هنوز پسر نیامده بیا

تا ما این ماهیها بخوریم چون مشغول خوردن ماهی شدند پسر رسید ما در دو ماهی بزرگ را در زیر
تختی پنهان کرد پسر بدید چون داخل شد مشغول خوردن ماهی گشت پدر خواست او را مشغول
کند تا از ماهی کمتر بخورد گفت ای فرزند حکایت یونس را در کتاب خوانده گفت نه اما از این ماهی
میپرسم ماهی را برداشت و سر بگوش او گذاشت و لبهای خود را برهم زد گفت ای پدر این ماهی
میگوید که من در آنزمان کوچک بودم لکن دو ماهی از من بزرگترند در زیر تخت میباشند از آنها
احوال بپرس حکایت ۹۸ از سعید بن جبیر حکایت شده که گفت چون خداوند حضرت آدم را
بزمین فرستاد نبود در زمین غیر از نسر که طایر معروفی است و غیر از ماهی نسر در صحرا بود و ماهی در
دریا و باهم رفیق بودند و باهم میخفتند چون نسر آدم را دید نزد ماهی آمد و گفت که ای ماهی امروز
کسی بزمین آمده است که بدو پای خود راه میرود و بدست خود تصرف مینماید ماهی گفت که اگر
راست میگوئی نه مرا از دست او نجات خواهد بود و نه ترا حکایت ۹۹ از قشیری نقل شده
که گفت حضرت سلیمان از خدا خواست که همه حیوانات را مهمان نماید در یک روزی پس مهمانی
طولانی اطعمه مهیا کرد پس خدا فرستاد از دریا ماهی را پس خورد تمام آنچه را که در این مدت جمع کرده
بود و طلب زیادتی کرد سلیمان گفت که دیگر چیزی ندارم آیا تو هر روز چنین میخوری گفت که
رزق من هر روز سه برابر اینست ولکن خدا امروز مرا همین طعام داد پس کاشکی که مهمانی نمیکردی
زیرا که من امروز گرسنه ماندم برای آنکه مهمان تو شدم حکایت ۱۰۰ چون خداوند ماهی را خلق
کرد و همه زمینها را بر روی او قرار داد ابلیس نزد او آمد و گفت ترا چه لازم که این بار سنگین را
بکشی خواست که زمین را از روی خود بیندازد خداوند حیوانی را خلق فرمود کوچکتر از زنبور پس
داخل منخر آنماهی شد پس تا چهل روز بیهوش افتاد و خدا بید قدرت خود زمین را نگاهداشت پس
آنماهی بحال آمد بعد آن حیوان از منخر او بیرون آمد و در برابر او ایستاده است و نام آنماهی لیوثا است
و بعضی بهموت گفته اند حکایت ۱۰۱ مردی چهار پسر داشت مریض شد یکی از آنها بدیگران گفت
که یا شما از خدمت مریضداری پدر را بکنید که ارث او تمام مرا باشد یا آنکه این خدمت را بمن واگذار
کنید و میراث او تمام مال شما باشد گفتند که خدمت از آن تو و میراث از آن ما پس آن پسر متوجه
پدر شد او وفات کرد و تمام مال را برادران قسمت کردند و این پسر هیچ نداشت شبی پدر را در

خواب دید باو گفت که برو در فلان موضع صد دینار پیدا شد بردار گفت ای پدر آیا برکتی در آن
هست گفت نه چون بیدار شد برای زوجه خود نقل کرد گفت بردار تا بان لباس مهیا کنیم گفت
مالیکه برکت ندارد نمیخواهم شب دیگر پدر را در خواب دید باو گفت که در فلان موضع ده دینار است
بردار پرسید که آیا برکتی در آن هست گفت نه آنمال را نیز برنداشت شب سیم خواب دید باو
گفت که در فلان موضع یک دینار است بردار گفت آیا برکتی دارد گفت بلی چون بیدار شد یک دینار را
برداشت ببازار آمد مردی را دید که دو ماهی دارد از وی خرید بهمان دینار و چون شکم آنها را شکافت
دو در پیدا شد که مانند آنها نبود و پادشاهی یکی از آن در ها خرید به سی استر که بار آنها طلا بود پس
طالب آن دیگر شد و آنرا بشصت بار طلا خرید حکایت ۱۲ از کتاب معضلات نقل شده که
محمد بن ثابت گفت من در خدمت امام زین العابدین نشسته بودم که عبدالله عمر حاضر شد و عرض
کرد که یا علی بن الحسین بمن رسیده است که تو ادعا مینمائی که به یونس بن متی عرض شد ولایت پدر
تو و او قبول نکرد و لهذا در شکم ماهی محبوس شد فرمود چه چیز را از این منکری گفت که من قبول
ندارم فرمود که میخواهی بر تو معلوم شود صدق این مطلب گفت بلی فرمود که بنشین عبدالله نشست
آنحضرت غلام خواند باو فرمود که دو دستمال بیاور غلام حاضر کرد حضرت بمحمد بن ابابکر فرمود که
چشمهای عبدالله را بیکی از این دستمالها ببند و چشمهای خود را هم بدیگری ببند محمد میگوید که آنحضرت
سخنی فرمود و بعد فرمود که بگشائید چشمهای خود را پس نظر کردیم خود را بر روی بساطی دیدیم در
کنار دریا پس آنحضرت تکلم فرمود بکلامی ماهیان دریا نزد آنحضرت آمدند و از میان آنها ماهی
بزرگی ظاهر شد حضرت باو فرمود که اسم تو چیست عرض کرد که اسم من نون است فرمود که چرا
یونس در شکم تو محبوس شد گفت برای آنکه ولایت پدر تو را براو عرض کردند منکر شد و چون
اقرار کرد نجات یافت وکذالک من انکر ولایتکم اهل البیت یخلد فی نار جهنم حضرت رو بعبدالله
کرد و فرمود که آیا شنیدی و دیدی عرض کرد بلی فرمود چشمهای خود را ببندید پس بستیم فرمود بگشائید
گشودیم خود را در منزل حضرت دیدیم پس عبدالله بیرون آمد من از عقب او بیرون آمدم [illegible]
امام عبدالله گفت که هولاء قوم سحار تورثون السحر کابرا عن کابر حکایت ۱۳ در جمله از کتب معتبره
که یکی از صحابه حضرت سجاد ع بخدمت آنحضرت آمد حضرت از وی احوال پرسید عرض کرد

خود را

که چهار صد تومان قرض دارم و نمیتوانم ادا نمایم و عیالمندیم و پریشانم و نفقهٔ ایشان را ندارم حضرت
گریست گریستن شدید عرض کرد یابن رسول الله چرا میگریی فرمود چه مصیبتی بالاتر از آنکه برادر
مؤمن خود را ببینم که محتاج است و نتوانم که رفع حاجت او نمایم پس جمعی که در خدمت حضرت
بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان بعضی گفتند که تعجب است از این طایفه که گاهی میگویند
آنچه ما بخواهیم خدا میدهد و گاهی میگویند که نمی‌توانیم رفع حاجت کسی را نمائیم پس این سخن بآن
شخص رسید و بخدمت حضرت آمد و سخن را حکایت کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است
که در کار تو گشایشی شود اینک دو نان جو دارم یکی برای افطار و دیگری برای سحور خود گذاشته‌ام
بگیر هر دو را تا خدا چه خیر واسعی نصیب نماید پس آن مرد نانها را برداشت و بیرون آمد و نمیدانست که چه
کند با نانها از آنجا عبورش بماهی فروشی افتاد که ماهی داشت که کسی او را نمی‌خرید یکی نان خود را
داد و آن ماهی را خرید و نان دیگر را داد و قدری نمک خرید و چون بخانه آمد و شکم ماهی را شکافت
دو لؤلؤ فاخر در آن یافت که ناگاه صاحب ماهی و نمک بدر خانه آمد و گفتند که ما هرچه خواستیم
این نانها را بخوریم نتوانستیم ما ترا حلال کردیم بگیر نانهای خود را و چون ایشان رفتند فرستادهٔ حضرت
آمد و گفت که فرزند رسول الله میگوید که خدا قرض ترا داد اکنون نانهای ما را بده که غیر ما نمیتواند
کسی بخورد پس آن دو لؤلؤ را بقیمت زیادی فروخت و قرض او داده شد و صاحب مال و مکنت گردید

حکایات باب بیستم در خران است

در جمله‌ای از حکایات متعلقه بخر و در این باب شصت و چهار حکایت است حکایت از بعضی از
کتب سماویه نقل شده است که وقتی خرها در محلی جمع شدند و از زحمت بار و مشقت در تمام
نهار شکایت کردند با خود گفتند که آیا زمان مشقت ما تا چند خواهد بود و ایام راحت ما بیچارگان
کی خواهد شد هرچند در این باب با یکدیگر سخن کردند حل این مشکل نشد و کشف این معضل رو ننمود
تا یکی از آن خرها گفت که شنیده‌ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همه خرها بزرگتر است و در شعور
و عقل از ما تیزتر است بهتر آنست که نزد او رویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس باتفاق نزد خر
بزرگ آمدند و گفتند که آیا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت آنگاه که از سرگین شما بوی گلاب

استشمام شود و از اینجاست که همیشه سر کینی رسیدند از ابیو نید و حال آنکه مراد آن خر بزرگ آن
بود که مادامیکه زنده اید از مشقت خلاصی ندارید **حکایت ۲** شیخ مصلح الدین سعدی میگوید که

زره باز پس مانده میگریست | که عاجزتر از من درین دشت کیست | جهاندیده گفتش ای هوشیار

اگر مردی این یک سخن گوش دار | برو شکر کن که بخر بر نه | که آخر بنی آدمی خر نه
خر بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز | مکن شکر اگر کور یا کر نه
که تو آدمی همچو من خر نه | **حکایت ۳** ز کلپایگان رفت شخصی بری | که قاضی شود شاه و قاضی
خری پیشکش برد و استد قضا را | اگر خر نبود قاضی نمیشد | **حکایت ۴** از خر پرسیدند

که از تو خرتر کیست گفت آنکه چون مرا آب میدهد برای من صوت میزند زیرا که اگر من تشنه
باشم خودم آب میخورم و حاجت بمعاونی ندارم **حکایت ۵** شخصی بزحمت بسیار خری خرید
و لیکن مشکل از درست کردن پالانی برای او بود تا آنکه بزحمت بسیار پالانی برای او مهیا کرد

گرگ آمد و خر را پاره کرد | آن یکی خر داشت پالانش نبود | یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب مینامد بدست | آب را چون یافت کوزه خود شکست | **حکایت ۶** مصلح

الدین شیرازی میگوید که | خری از روستایی بگریخت | جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چه گور خر میتاخت | تیز میداد و جفته می انداخت | که بجان آمدم ز محنت بند
داغ بیطار و زجر پشم آکند | شاد باش چرا که با و منم | که از این پس بکام خویشتنم
روستایی چه خر برفت از دست | گفت ای با سبار صبرم هست | پس بخواهی تو وقت خوب گفتن
که خری بدر پایگه رفتن | **حکایت ۷** مجلسی در بحار روایت کرده است از امام محمد باقر

که چون پیغمبر صلعم بمدینه تشریف آورد جماعتی بخدمتش رسیدند و هر یک معجزه خواستند از آنجمله
کعب ابن الاشرف بود عرض کرد که من بتو ایمان میآورم تا آنکه این خری که بر وی سوارم
بتو ایمان آورد و ترا تصدیق نماید پس از آنحضرت معجزاتی چند ظاهر شد کعب ایمان نیاورد پس
خر او را انداخت تا شش دفعه بروی سوار شد او را انداخت و چون دفعه هفتم خواست بر او
سوار شود خدا او را گویا کرد و گفت که ای کعب بد بنده هستی تو مشاهده کردی آیات خدا را و باز
کافر شدی و من خری هستم که خدا اکرام کرده است مرا بتوحید خودش پس من شهادت میدهم

که نیست

که نیست خدائی جز خدا و اینکه محمد رسول او است و علی ولی او است پس رسول خدا ص فرمود ای کعب
حمار کی عقل مثل خر تو عقلش از تو زیادتر است که ترا نگذاشت براو سوار شوی پس هرگز تو براو
سوار نخواهی شد پس انرا بیکی از صحابه من بفروش کعب گفت من هم خری را که تو جادو کرده باشی
نمیخواهم پس خر او را اندکرد که ای دشمن خدا هرگاه مخالفت محمد نمودی ترا میکشتم و بپای خودم پامال می
نمودم و سرت را بدندان قطع مینمودم پس ثابت ابن قیس آن خر را خرید بصد درهم و براو سوار میشد و
بخدمت رسول صلعم میرسید رسول میفرمود بارک الله و انت مومن **حکایت ۸** عبد الله نامی
مشهور شده بود بعبد الله گاو وقتی با جمعی بصحرا رفتند در آنجا گاوی صدا کرد باو گفتند که ای عبد الله
گاو این گاو ترا صدا میزند برو ببین چه میگوید رفت و آمد و گفت میگوید تو گاوی چرا با خرها بصحرا
آمده بیا و با ما باش و از میان خرها بیرون رو **حکایت ۹** عارف رومی در مجلد خامس از مثنوی میفرماید

یا ثابت

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار / آخوری را پر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران / آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر / گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو / هر که را با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر / یک خری گفتی که ها ای بوالوحوش
طبع شاهان داری و میران خمش / وان دگر تسخر زدی کز جذر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی / آن خری شد تخمه و خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند / سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی / گفت آهو با خر این طعمه تست
که ازان اجزای تو زنده است و رست / من الیف مرغزاری بوده ام / در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن خوی و طبع مستطاب / گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم / سنبل و لاله و ریحان نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده ام
گفت آری همین لاف و گزاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف / گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر مینهد / لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمینه خر بوید بر طریق
شک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب
رمز الاسلام فی الدنیا غریب
چونکه خویشانش هم از وی می‌رمند
گرچه با ذاتش ملایک همدمند

حکایت ایضاً در مجلد ثانی

صوفیی می‌گشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخور ببست
او بصدر صفه با یاران نشست
حلقة الصوفیان مستفید
چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان
از بهیمه یاد کرد او آن زمان
گفت خادم را که در آخور برو
راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است
از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست
کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها
از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش
داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو
گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گونه می‌بدید آن واقعه
فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره نیست یاران جسته‌اند
رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه
پس بپهلو گشت آندم تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی برنشست و شد روان
رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق می بر داشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه ندارد راه کرد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیوان که او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست در تعظیم دیو
در ره اسلام و بر پل صراط
در سر آید همچو آن خر در خباط

حکایت الانتقا در این محل

صوفیی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش
نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود آن احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی در گرفتند آن همه
هم در آن دم آن خرک بفروختند
نوبت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماع است و شره
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما
وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهای خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالید و دست
وان یکی پرسیدش از جای نشست
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بر بندد آن همره جو

تا رسد در همرهان او میشتافت   رفت در آخر خر خود را نیافت   گفت آنخادم بآبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است   خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده ام   من ترا بر خر موکل کرده ام   گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند بودم بیم جان   تو جگربندی میان گربکان   اندر اندازی و جوئی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده   پیش صد سگ گربهٔ پژمرده   گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد خون من مسکین شدند   تو نیائی و نگوئی مر مرا   که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من وا خرم   ورنه توزیعی کنند ایشان زرم   صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک باقلیمی شدند   من کرا گیرم کرا قاضی برم   این قضا خود از تو آمد بر سرم
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها   تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق تر   باز میگشتم که او خود واقف است   زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش   مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد تقلید   باد   خاصه تقلید چنین بیحاصلان   کابرو را ریختند از بهر نان

لعنت بر این

حکایت ۱۲ شخصی خری داشت بسیار پیر و لاغر و از کار افتاده بود و مخارج بسیار داشت و هیچ منفعتی نداشت و لیکن گاوی داشت بسیار فربه و شیرده شب با خدا مناجات کرد که الهی این خر را از من بستان و او را بمیران که من از دست خرج او تنگ آمدم چون صبح شد دید که گاوش مرده و خر باقی مانده بسیار دلش سوخت سر بسوی آسمان کرد گفت خدایا تو چهل سال است خدائی میکنی هنوز میانه خر و گاو فرق نکرده من مرگ خر خواستم گاو مرا میرانیدی **حکایت ۱۳** از پدر خر پیری بمیراث رسید سالها او را کاه و جو میداد و خدمت بسیار میکرد و لیکن هیچ نفعی از سواری و بارکشی او نداشت باو گفتند که این خر را برای چه میخواهی او را بفروش بلاش کسی گفت چون بوی پدر من از او میآید مضایقه دارم که او را بفروشم **حکایت ۱۴** در مجلد خامس مثنوی است

بود سقائی مر او را یک خری   گشته از محنت دوتا چون چنبری   پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش   جو کجا از کاه خشک او سیر نه   در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد   کآشنای صاحب خر بود مرد   پس سلامش کرد و پرسیدش ز حا

گو چرا این خر گشتی دنا بیچو دل
گفت بسیارش بمن تو روز چند
در میان آخر سلطانش بست
زیر پاشان ره قضا آبی زده
پوز بالا کرد کی رب مجید
تب نزد زور و پشت واز جوع شکم
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
زخمهای تیز خوردند از عدو
اندر آخر جمله افتاده ستان
می شکافیدند شهاشان بنیش
من بفقر و عافیت دارم رضا

حکایت هذا نیز در مجلد خامس گوید

اشتری را پیکان خو کرده بود
در ذکر کردی بی اندازه را
کر همه کیر خر اندر وی رود
مانده عاجز گشته این خسته چو مو
چون تفحص کرد از حال اشتک
پس بجا آمد از آن انزال را
در حسد شد گفت این چون بگفت
کی کنیزک چند خواهی خانه روفت
پس کنیزک جمله آلات فساد
لب فرو بالید یعنی صابرم
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر

گفت از درویشی و تقصیر من
تا شود در آخور شه زور مند
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
که بوقت و جو بهنگام آمده
نی که مخلوق توام گیرم خرم
ارزومندم بمردن دم بدم
ناگهان آوازه پیکار شد
رفت پیکانها در ایشان سو بسو
پا بپاشان بسته محکم از نوار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
یک کنیزک یک خری بر خود فکند
خر جماع آدمی پی برده بود
در ذکر کردی که در آن عجوز
بم رحم هم رود یا ویران شود
در تفحص اندر افتاد او بجد
دید خفته زیر آن خر نرگسک
خر همی گاید کنیزک را چنان
پس بس اولی تر که خر ملک من است
گشت خاموش و کنیزک را نگفت
کرد پنهان نقش شد در را گشاد
در لفاف او نرسه چادر وی که من
در فلان خانه ز من پیغام بر

که بگیاید چو این بسته دهن
خر بدو بسپرد از رحمت پرست
با نوا و فربه و خوب و جدید
خارش و مالش مر اسبان را بدید
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
تازیان را وقت زین و کار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
نعلبندان ایستاده بر قطار
آنخر آن دیدی و گفتی ای خدا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
از فزون شهوت و فرط گزند
یک کدویی بود حیلت ساز را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
خر همی شد لاغر و خاتون او
شد تفحص را دمادم مستعد
از شکاف در بدید آن حال را
که بعقل و رسم مردان با زنان
کرد با دیده در خانه نهفته
راز را از بهر طمع خود نهفت
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
خانه را بسپرد و قسم بهر عطن
این چنین گو و آنچنان کن مو بمو

مختصر

مختصر کردم من افسانهٔ زنان
بود از مستی شهوت شادمان
شادمانه لاجرم کیفر چشید
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت
تا بخایه در زمان خاتون بمرد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
گفت انجاتون احمق این چه بود
آنکه ورا چون ندیدی ای حریص
حکایت ١٦ نیز در محله خاص است
صاحب خانه بگفتش خیر هست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت میگیرند کو خر جان عم
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
چونکه بی تمییز یانمان سرورند
نیست تمییزش سمیع است و بصیر

آنچه مقصود است ز خران بخبر
در فرو بست و همی گفت از زنان
در میان خانه آوردش کشان
آتشی از کیر خر در وی فروخت
بر درید از زخم کیر خر جگر
سر داد و برد جان ریب المنون
پس کنیزک آمد از اشکاف در
که ترا استاد خود نقشی نمود
یا چه مستغرق شدی در عشق خر
آن یکی در خانه در میگریخت
که همی لرزد ترا چون پیر دست
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون
چون نه خر و ترا زین چیست غم
بهر خرگیری برآوردند دست
صاحب خر را بجای خر برند
آدمی باش و ز خرگیران مترس

چون برایش کرد انزال ستیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید
خفت اندر زیر آن نر خرستان
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
رود ها بگسست شد از هم کره
مرگ بد باشد فضیحتا ای پدر
دید خاتون را بمرده زیر خر
کیر دیدی همچه شهد و چون خبیص
آنکه و پنهان بماند تا ز نظر
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
واقعه چون نیست چون بگریختی
خر همی گیرند امروز از برون
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
جد جد تمییز هم برخاسته است
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
خر نهٔ ای عیسی دوران مترس

حکایت ١٧ شخصی گفت که من معنای هیچ را نمیدانستم و مدتها طالب فهمیدن آن بودم تا آنکه شخصی را دیدم که با خری مباشرت میکرد باو گفتم که چه میکنی گفت هیچ پس معنای هیچ را دانستم حکایت ١٨ شاعری را دیدند که با خری در او بخته است باو گفتند که این چه عمل است که میکنی و این چه غلط است که مرتکب شده گفت مگر نشنیده اید که یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره یعنی برای شاعر جایز است آنچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ١٩ دیوانهٔ خری را به پشت انداخته بود و چاقوئی بدست داشت صاحب خر گفت که با خر من چه میخواهی بکنی گفت میخواهم او را ختنه کنم گفت که دست از او بردار که او ختنه کردهٔ خدائی است حاجت بختنه ندارد حکایت ٢٠

قاطری یک پا می در مدرسه گذاشت و خواست داخل مدرسه شود شخص ظریفی او را گرفت و نگذاشت
که داخل شود صاحبش آمد گفت که قاطر را بده گفت تفاوت مابین خر و قاطر را من ده تا قاطر ترا بدهم
گفت از جهة چه گفت اگر یک دست دیگرش را در مدرسه گذاشته بود خر شده بود و من نگذاشتم حکایت ۲۱
وقتی آخوندی خری از همسایه خود بعاریت گرفت و فرسخی چند بر او سوار شد پس او را بصاحبش
رد کرد روز دیگر گریبان آن آخوند را گرفت و بمرافعه نزد حاکم شرعی آورد و گفت ای آقا این خر من
دیگر برای من خرکری نخواهد کرد حاکم گفت چرا گفت بجهة آنکه آخوند بر او سوار شده است گفت
چکسری کرده است گفت چون داخل اصطبل شود خرهای دیگر لگد میزند و کنج طویله را میگیرد و هر
خری با و نزدیک میشود او را لگد میزند و میفهمم که میخواهم بر او سوار شوم لگد میزند و سابق بر این چنین
نبود و الحال آخوندی با و اثر کرده است دیگر بکار من نمیاید الحال پول خر مرا بده حکایت ۲۲
گفته اند که وقتی حجره از مدرسه خراب شد خری را حمال بار کرده بودند و بجانب مدرسه میاوردند
چون بمدرسه رسید هر چه او را میزدند داخل نمیشد تا عارفی آمد و بگوش او چیزی گفت پس داخل
شد از وی حکمتش را پرسیدند گفت که این خر وقتی در مدرسه بوده است و الحال چون باین
صورت شده است خجالت میکشد من با و گفتم که چون صورت تغییر کرده است کسی ترا نمیشناسد
پس داخل شد حکایت ۲۳ وقتی ملا جامی این شعر را میخواند که بسکه در جان فکار و چشم بیدارم
توئی هر چه پیدا میشود از دور پندارم توئی شخصی با و گفت که بلکه خری از دور پیدا شود گفت
باز پندارم توئی حکایت ۲۴ شخصی بدر خانه رفیق خود رفت تا خری عاریه کند گفت که
خر من اینجا نیست او را بجائی برده اند و در این حال خر شروع کرد بصدا کردن گفت که این صدای
خر تو است گفت خر من دروغ میگوید تو سخن مرا باور نمیکنی و سخن او را باور میکنی من این توقع را
از تو نداشتم حکایت ۲۵ شخص مکاری بیست خر داشت بر یکی از آنها سوار شد و هر چه
خرهای خود را شماره کرد نوزده خر بود و بسیار متحیر شد و از هر طرف تفحص کرد خر خود را نیافت
شخصی با و گفت پیاده شو و شماره کن پیاده شد و دید عدد درست است باز سوار شد و شماره
کرد نوزده بود و گفت که من باید پیاده بیایم تا یک خر من کم نشود و نظیر این حکایت وقتی مردی
بمعماری گفت که خانه برای من بساز که بیست غرفه داشته باشد چون ساخت در یکی از غرفها

ترک کردم آنچه می پنداشتم
امشب باران بباده گوشه
هست آنجا گرگ را او پاسبان
گر توان خدمت کنی جانان نوا
آن کمان و تیر در کفم نبه
گوشه خالی شد او با عیال
از نهیب سیل اندر کنج غار
این سزای آنکه شد یار خسان
ترک گوید خدمت خاک کرام
آن کمان و تیر اندر دست او
اندران ویرانه شان زخمی زده
ناگهان تمثال گرگی هشته
نزد سیان آن حیوان که ما افتاد بست
تا چرا نبود اگر خرکره من است
شکل او از گرگی او مخبر است
کشته خرکره ام را در ریاض
شخصها در شب ز ناظر محتجب است
گفت آن بر من چه پوزر روشن است
میشناسم چون صبا فرزاد را
کا بله قرار رشید اره ره
چون ندانی مر الهی خیره سر
حکایت نیز در مجلد خاص
درمیان سنگلاخی سپکیاه

گفت ای شیخ رشید حضرت در زوال
تا بیابی در قیامت توشه
درکفش تیر و کمان از بهر گرگ
ورنه جای دیگری فرمای جست
من بجستم چارسی در کنم
رفت آنجا جای تنگ و سیحال
شب همه شب هلهله گویان آنجا
پاکسی کرد از برای ناکسان
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
گرگرا جویان همه شب سو بسو
این چنین دندان کنان تا نیم شب
سر برآورد از فراز پشته
اندر افتادن زحیوانات جست
گفت نی این گرگ چون اهرمن است
گفت نی بادی که جست از فرج وی
که مبادت بسط هرگز زانقباض
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
میشناسم باد خرکره من است
خواجه بر جست و بیامد با شگفت
خنب و افیون هردو با هم خورده
آنکه راند نیم شب گوساله را
کا زری بودی مرا ورا یک خری
روز تا شب بی نوا و بی پناه

گر تو خونم ریختی کردم حلال
گفت یک گوشه است آن باغبان
تا ز ندگرایدان گرگ سترگ
گفت صد خدمت کنم تو جا بده
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
چون ملخ بر هم گرگشته سوار
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه اندر طمع خام
شهر از عام ورزد کله از شان
هر شبه هر یک چون گرگی شده
جانشان از ناف میآمد طلب
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
روشنائیها کرد و کوفت و
اندر او اشکال گرگی ظاهر است
میشناسم همچنان کابی ز جی
گفت نیکوتر تفحص کن شب است
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
درمیان پست بادان باد را
روشنائی را گریبانش گرفت
دو سه تاریکی شناسی باد خر
چون نداند همره ده ساله را
پشت ریش اشکم تهی و لاغری
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود

روز شب مدخورد انگور کبود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد
بینوا ماندند در از چاشتخوار
شیر یک روباه را فرمود رو
رو فسونش خوان فریبانش بیار
اندکی من میخورم باقی شما
زان فسونهائی که پیدائی بگوی
گفت روبه شیر را خدمت کنم
یک خر مسکین و لاغر را یافت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
قسمتم حق کرد من زان شاکرم
باش راضی گر تویی دل زنده
فرض باشد از برای امتثال
گفت از ضعف توکل باشد این
کم کسی اندر توکل ماهر است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
تا نیفتی در نشیب شور و شر
از قناعت هیچکس بیجان نشد
هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
آن یکی زاهد شنود از مصطفی
پیش تو آید روان از عشق تو
که به پیشم رزق میآید بمن
سوی کوی آن ممتحن را خفت دید

انحوالی بیشان و بیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
مر خری را بهر من صیاد شو
چون بیابم قوتی از لحم خر
من سبب باشم شما را در نوا
از فسون و وز سخنهای خوشش
حیلها سازم ز عقلش بر کنم
پس سلام گرم کرد و پیش رفت
در میان سنگلاخ و جای خشک
چونکه قسام اوست کفر آید گله
کو رساند روزی هر بنده
عالم اسباب شد غیری بی‌سبب
ورنه پیدا نان کسی که داد جان
گردنا در کشتن از نادانی است
هر کسی را کی رسد گنج نهفت
گفت این معکوس میگوئی بدان
از حدیثی هیچکس سلطان نشد
گر تو شاهی بیاید بر درت
که یقین آید بجان رزق از خدا
از برای امتحان اندر رفت
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
گفت اینرا دانه ظرف خوش شد

شیری آنجا بود و صیدش بیشه بود
مدتی واماند زان ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
گر خری یابی بگیر و مرغزار
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
یا خری یا گاو بهر من بجوی
نرم گردان زود تر اینجا کشش
از سر که جانب جو بشتافت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت خر گر در غمم گر در ارم
صبر باید صبر مفتاح الصله
گفت روبه جستن رزق حلال
می‌نباید پس هم باشد طلب
گفت روباه آن توکل نادر است
هر کسی را کی شود سلطانی است
حد خود بشناس و بر بالا مپر
شور و شر از طمع آید سوی جان
همچنانکه عاشقی بر رزقخوار
ور نشتابی دهد در دست
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
در بیابان شد بکوهی خفت
کاروانی راه گم کرده کشید
در بیابان از ره و از شهر دور

ایجب

العجب مرده است یا زنده که او
تا صدا خیزی نگفتا ای ارجمند
پس فکندندان ضعیف بیمراد
تا بریزندش بحلقوم و بکام
کار داوردند و قوم آشنا شدند
میفشردند اندر او نان پاره ها
گفت روبه این حکایت را بهل
کسبی هم یاری باری بکن
گفت من به از توکل بردنی
ماند و کشته از سوال و از جواب
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
چیز اینجا سبزه گرد جو بار
اشتهی او را نگفت آن ملعین
چیست این لاغری مضطر تو
مطربان خانقه گویا که گفت
تا کند شیرش بحمله خورد مرد
گنبدی که از بلندی شیر چون
تا بزیر کوه تا زان قبل ریز
تا شود یک توانا آن غوی
تا بدین حد مبتلا شد از فتور
گر توان یاری دیگر از خرد
جهد کن با شد ببارش بعض
پس فراموشش شود بسوگند

می نترسد هیچ از گرگ عدو
هم بخسپد و نجنباند سر
از چه غفلت سخت اندر او فتاد
پس بقا صد مرد دندان سخت کرد
بسته دندانهاش را بشکافتند
استخوان زان بیشتر خود چون بود
دستهای کسب آن جهد المقل
قل خواری در میانه شد طفیلت
مبتدا هم در دو عالم مکسبی
تبدا زان گفتش بدان و تهلکه
احمقی باشد جهان حق فراخ
خرم آن حیوان که او انجا شود
تو از اینجائی چرا زاری چنین
روبه اندر حیله های خود فشرد
وفا رنده که خر رفت و خر رفت
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
خود نبودش قوت امکان جول
گفت روبه شیر را کی شاه ما
تا باندک حمله غالب شوی
تیر جوع و حاجتم از حد گذشت
باز آوردن مر او را مستبرد
گفت یاری که خدا یاری دهد
از خری او بیا شد این بعید

آمدند و دست بر وی میزدند
و آنکه دار استخوان هم او بعصر
نان پاورند در وی طعام
تا ببیند صدق این میعاد مرد
ریخت اندر دهانش شوربا
رزق سوی صابران خوش میرود
دست را دشمن خدا کاری بکن
راه سنت کار و کسب کردنی است
گفتشان بسیار شد اندر خطاب
نهی لا تلقوا باید تهلکه
نقل کن زانجا بسوی مرغزار
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
گوش طوطی و فربهی و فرتو
ریش خر بگرفت و سوی بیشه برد
چونکه روباهش بسوی مرج برد
تا ببرد بکمال این صبری نکرد
خوردنش بپه و بر گشت و گریز
چون نکردی صبر بر وقت دوا
گفت من بپذیرم صبر حاجت است
صبر و غفلم از تجوع یاوه گشت
منت بسیار دارم از تو من
سر دل او از عمی جبری نهد
لیک چون آرم مر او را بر نشان

تا بیابدش غذی از تحویل باز
تا بنزدیکم بیاید خر تمام
گفت خر از چون تو یاری الحذر
گفت روبه الطلسم و سحر بود
که شب و روز اندر انجا میچرم
لیک رفت از یاد علم اسنویت
تا نه بینم روی تو ای زشت رو
رفته در خون و جانم اشکار
باز آوردی فن و تسویل را
عهد کردم با خدای ذو المنن
عهد کردم نذر کردم این چنین
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
سوی من از مکرهای بئس القرین
گفت روبه صاف بار ادور نیست
ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
خر بسی کوشید و را رد نمود
بس گلوها که برد عشق رغیف
برد خر را روبهک در پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
شیر چون واگشت از چشمه بخود
که نباشد جانور را زین دو بد
وان ثبات و دیده نور مستجر
بار دیگر کی بر تو آمدی

گفت آمدی تجربه کردم که من
من بخلیم خفته باشم بر قوام
نا جوانمردا چه کردم من ترا
که ترا در چشم شیری مینمود
من ترا خود خواستم گفتن بدین
که بدم مستغرق دلسوزیت
با کدامین روی میایی بمن
که ترا من سیر بردم تا مرغزار
آنچه من دیدم ز هول بی امان
گر گسستی زین سبکی تو پای من
حق گشاده کرد اندر پای من
چون بدیدی در زیر پنجه شیر خر
حق ذات پاک الله الصمد
لیک تخییلات وهمی خورد بست
از خیال زشت خود منکر بمن
لیک جوع الکلب با خر جفت بود
حرص کور و احمق و نادان کند
پاره پاره کردش آن شیر دلیر
روبهک خورد آن جگر بند و دلش
جست آن دل از غره دل ندید جگر
گفت گر بودی ورا دل با جگر
وان ز کوه افتادن و هول گزیر
چون نباشد نور دل دل نیست آن

سخت رنجورم مختل گشته تن
پس بیامد زود روبه سوی خر
که بپیش اژدها بردی مرا
ورنه من از تو بتن مسکین ترم
که چنین باهولی اگر بینی بترس
گفت روبه وین نه نقش سحر بود
این چنین نقشی ندارد کرگدن
تا بدیدم روی غیر را شکل را
طفل بد بی سر گشتی در زمان
تا نه تو شم وسوسه کس بعد ازین
زانکه عادت از آدمی و بهائمین
تا نه بطرشادت آن شیر غرت
که بود به مار بد از یار بد
این همه وهم تواست ای ساده دل
به محبان از چه داری سو ظن
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
سرکدا را احمقان اسان کند
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
اندر آن چون فرصتی شد حاصلش
گفت روبه را جگر کو دل کجا
کی بدینجا آمدی بار دگر
گر جگر بودی ورا با دل بجا
چون نباشد روح جز گل نیست آن

آنجا بی

انز جاجی کو ندارد نور جان بدل قادر وره است قندیلش مخوان حکایت ۲۸ شبی زنی
بشوهر خود گفت که این پسر ما حال بزرگ شده است باید او را زنش بدهیم پدر گفت که الحال خرجی
بدست نداریم زن گفت که این خری را که داری بفروش پولش را صرف این کار میکنیم پس از این
سخن گذشته و مطلبی دیگر پیش آمد پسر در زیر لحاف خوابیده بود پدر و مادر بگمانشان که خواب است
پسر چون دید که از سخن زن دادن بسخن دیگر رفتند پدرش را صدا زد و گفت بابا چرا حرف خر را
نمیزنید حکایت ۲۹ از اصمعی نقل شده که گفت شبی در صحرا به خیمه زنی وارد شدیم بسیار اکرام
نمود ما را ولکن خوابیدیم خری را آورده در پشت خیمه بست و تا صبح صدا میکرد چون صبح شد آن زن
بما گفت دیشب بر شما که بد نگذشت گفتیم که ما از تو یک گله داریم که خرت را در اینجا بستی و تا صبح
نگذاشت ما بخوابیم آن زن گریست و گفت که این خر نیست بلکه پسر من است گفتم او را حاضر
ساخت شخصی را دیدم که تمام اعضای او اعضای خر بود مگر چشم و گوش او و پیوسته اشک از
چشمش روان بود تفصیل پرسیدم زن گفت که این پسر بسیار خوش رو و پاکیزه بود و لکن هر وقت
مرا صدا میزد میگفت ای خره بیا و ای خره برو و ای خره چنین و چنان کن وقتی جمعی از کسان من
بمن وارد شدند این پسر مرا بهمین اسم میخواند من هم بدرد آمدم و بدرگاه خدا نالیدم که الها این پسر را
خر نما فوراً خر شد و الحال هر چه استغاثه میکنم که صورت اول شود نمیشود حکایت ۳۰ روایت
شده که چون پیغمبر صلعم فتح خیبر نمود خر سیاهی با آنحضرت سخن گفت رسول صلعم با او فرمود که اسم تو چیست
گفت یزید ابن شهاب و خدا از نسل جد من شصت خر بیرون آورد که سوار نشد بر آنها مگر پیغمبری
و من منتظر تو بودم و از نسل جد من جز من خری باقی نمانده است و من نزد مرد یهودی بودم
و لکن نمیگذاشتم که بر من سوار شود و هر وقت اراده سواری من میکرد من او را لگد میزدم پیغمبر
فرمود پس تو یعفوری یعنی نام تو یعفور باشد پس بر او سوار میشد و هر کس را میخواست آنحضرت خر را از
پی او میفرستاد پس آن خر بدر خانه آن شخص میامد و بسر خود در را میزد و او را نزد رسول حاضر میکرد
پس چون حضرت وفات نمود آن خر خود را در چاهی انداخت و همانجا قبر او شد حکایت ۳۱
نیز از این کتاب از حضرت صادق ع روایت شده که چون نوح خواست که خر را داخل کشتی
نماید خر داخل نشد حضرت فرمود که ای شیطان داخل شو و مقصودش همان خر بود و شیطان

لعین در میان پاهای خر مخفی شده بود فورا داخل کشتی شد ابلیس عرض کرد ای نوح من ترا
دو خصلت بیاموزم یکی آنکه از حرص احتراز کن که پدرت آدم را از بهشت بیرون کرد دوم آنکه
از حسد بپرهیز که مرا از بهشت بیرون کرد پس خدا وحی بنوح کرد که این دو نصیحت را از وی بپذیر
اگرچه ملعون است

حکایت ۳۲ شیخ سعدی در بوستان خود میگوید

ز سوداش خون در دل افتاده بود
همه شب برین غصه تا بامداد
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
بچشم سیاست در او بنگرید
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نبخشود بر حال مسکین مرد
چه نیکو بود مهر در وقت کین
گرفتی خر روستایی بزور
شنیدم که باری بعزم شکار
شبش دست او از حشم باز ماند
یکی پیر مرد اندران ده مقیم
خرت را مبر بامدادان بشهر
که بسته دارد بفرمان دیو
نیاید نه بیند بچشم آدمی
پسر گفت راه دراز است سخت
یکی سنگ برداشت پیر قوی
شکستگان فرومایه زشت کیش
وز دست جبار ظالم برست
بزد کوفت بیچاره خر را لنگ

بیابان و سرما و باران و سیل
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
قضا را خداوند آن پهن دشت
که سودای این بر من از بهر چیست
نکه کرد سلطان عالی محل
فرو خورد خشم و سخنهای سرد

حکایت ۳۳ ایضا در بوستان گوید

خران زیر بار گران بی علف
برون رفت بیدادگر شهریار
غبیها ندانست روی و رهی
ز پیران مردم شناس قدیم
کزان ناجوانمرد برگشته بخت
بگردون بر از دست جورش غریو
سگی کان سیه نامه بی صفا
پیاده چنان رم شد ای نیک بخت
زدن بر خر سکسته چند بار
بکارش نیاید خر لنگ و ریش
پسر چون شنید این حدیث از پدر
خر از دست عاجز شد از پای لنگ

یکی را خری در گل افتاده بود
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
در آنحال منکر بر او برگذشت
یکی گفت شاها بتیغش بزن
خودش در بلا دید و خر در وحل
زرش داد و اسب و قبا پوستین
بزرگی جفا دیده در حد غور
بروزی که مسکین شدند از علف
تکاور بدنبال صیدی براند
بیفتاد تا گاه شب در دهی
پسر را همی گفت کی شاد بهر
که تابوت چشمش بحالی سخت
درین کشور آسایش و خرمی
بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پدر گفت اگر پند من بشنوی
سر و دست و پهلوش کردی فگار
چه خر خسته بیمر که گشتی شکست
سر از فرمان نبرد دستش پدر
پدر گفت کنون ره خویش گیر

بزرگیش بخشید و فرماندهی
منطق الطیر میگوید
شیخ بر خر بود با اصحاب ما
نعره میزد جامه بر هم میدرید
بعد از آن کردند یکی از وی سوال
بود از اصحاب من گرفته راه
همچنین کامروز خود را بسته
در روم در دشت محشر سرفراز
یعنی آن گو میزند اینگونه لاف
جای حالم بود زان حالم فتاد

از شاخ امیدش بر آمد شهی
شیخ بو بکر نشابوری براه
کرد خر ناگه مگر بادی رها
از مریدان هر کسی کان دید از او
کاخر آنجا از چه کردی شیخ حال
بود هم از پیش و هم از پس مرید
با مریدانم ز جان برخواسته
گفت چون این فکر کردم از قضا
خر جوابش میدهد چند از گزاف
تا تو در عجب و غروری مانده

حکایت ۱۴۳ شیخ عطار در کتاب
با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ را زان باد حالت شد پدید
هیچ کس زان جمله نشنید از او
گفت چندانی که من کردم نگاه
گفتم آخر کم نیم از بایزید
بی شکی فردا خوشی با عز و ناز
کرد خر این جایگه بادی رها
زین سبب چون آتشم در جان فتاد
از حقیقت دور و دوری مانده

حکایت ۱۴۴ در کتاب زینة المجالس مسطور است که در عهد سلطان محمود سبکتگین یکی از حجاب بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در اثنای راه چون خرش را بار رسید باولاغی محتاج شد درازگوش روستائی را گرفته بی اذن صاحبش بار کرده بمنزل دیگر برد این طلب ... رسید چون حاجب بغزنین رسید ببارگاه درآمد بجای خود بایستاد سلطان حشم خود را طلبیده گفت که باین مرد بگوی که تا دامیکه من بر تخت سلطنت نشسته‌ام ترا چه زهره که باینکه درازگوش بگیری و او را بخر و بادبری بنداء درداد که مردم همه جمع شوند و او را در برابر خلایق ... و بگویند که جرم او این است که اولاغ روستائی را بجبر گرفته است حکایت ۱۴۵ شخصی خری داشت از کار افتاده هر روز او را بمیدان خرفروشان میاورد تا او را بفروشد خریدار ... دهن او را باز کنند تا سن او را از دندانهایش بفهمند از استحاقت طبع که خر است ... تا بچوب و زور دهانش را میگشودند و میدیدند که سنش بسیار است نمیخریدند تا آنکه دهان او زخم شد و دانست که از گشودن دهان چاره نیست قرار آن خر این شد که هر کس اگر میدید از دهنه میدان پیدا میشد خودش دهان خود را میگشود و دندانهای خود را مینمود حکایت ۱۴۶ شخصی بر درازگوش خود سوار بوده و به بازار بغداد میرفت و بندی داشت که زنگی ...

بود

در حکایات متعلقه بخر است

بود و ریسمان آنرا بعقب خر خود بسته بود سه عیار باو برخوردند یکی گفت که من بز اورا میبرم
دیگری گفت که من خر اورا میبرم و دیگری گفت که من لباسهای اورا میگیرم پس عیار اول پیش
آمد و سر بز را گشود و زنگرا بدم خر بست و بز را برد دیگری پیش آمد و گفت که ای مرد مردمان
زنگ را بسر خر می بندند تو بدم خر بسته نظر کرد و دید که بز را برده اند و زنگ را بدم خر بسته اند
فریاد کرد که بز مرا کی برد عیار گفت که من انحال مردیرا دیدم که بزیرا میبرد و باین کوچه رفت اندرد
گفت که محض رضای خدا این خر مرا نگاهدار تا بروم و بز را بگیرم پس پیاده شد و خر را بعیار سپرد
عیار خر را برداشته روانه شد آن مرد هرچه تفحص کرد بزی ندید چون مراجعت نمود از خر هم
اثری ندید پس عیار سیم بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگریه کردن از وی پرسید چرا گریه
میکنی گفت صندوقچه طلائی از پادشاه بود من بدارالخلافه میبردم اینجا که رسیدم پایم لنگ
خورد و آن صندوقچه در چاه افتاده است انحال ده تومان می دهم بهر کس آنرا بیرون آورد پس
آنشخص گفت خدا خوب عوضی من داد لباسهای خود را بیرون کرد و داخل چاه شد هرچه تفحص کرد
چیزی نیافت فریاد کرد که چیزی نیست جوابی نشنید بیرون آمد نه لباسی دید و نه کسی پس چوبی
بدست گرفته در بازار میگشت و بهر طرف حمله مینمود گفتند مگر دیوانه شده گفت نه ولیکن
خر و بز و لباسهای مرا بردند خودم را نیز میبرند که این شهر عجب دزدان عیار پیشه دارد حکایت ۹۲
شخصی ریسمانی بسر خر خود کرده بود و خود از پیش میرفت عیاری آمد و آن ریسمان را از سر خر گشود و
خر را برفیق خود داد و ریسمان را بسر خود بست چند دقیقه که گذشت سرفه کرد صاحب خر نظر
بعقب کرد عوض خر آدمی را به ریسمان خود بسته دید گفت که خر من چه شد گفت همان منم چون من
با مادر خود بی ادبی کرده بودم در حق من نفرین کرد خدا خرم کرد و انحال دل مادر بر من رحم آمد دعا
کرد و دوباره آدم شدم پس آن مرد ریسمان خود را گشود و از وی عذر خواست که من نمیدانستم و
چند وقت از تو بار کشیده ام و بر تو سوار شدم انحال از تقصیر من بگذر پس چند روز که گذشت که
در میدان مال فروشان خر خود را دید که او را میفروشند پیش آمد و سر بگوش خر گذاشت و
گفت ای بیشرم دوباره باز با مادرت بی ادبی کرده که خر شده و دیگر من ترا نمیخرم پس از وی
درگذشت حکایت ۹۳ خراسانی در کاروانی خری گم کرده بود خر دیگری را گرفت و باره

کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت خراسانی غوغا کرد از وی پرسیدند که آیا خر تو نر بود یا ماده
گفت که نر بود گفتند این خر که گرفته ماده است گفت که خر من هم آن نر نبود حکایت ۲۴م
پسری باصفهان آمد خر او را دزدیدند سر بسجده گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجده شکر میکنم
که من خود سوار آن خر نبودم والا مرا هم برده بودند حکایت ۱۴م شخص مازندرانی خری گم کرد در
جستجو شد لقلقی را دید از وی پرسید که ای برادر خر مرا دیده لقلق بحسب عادت خود سر بالا کرد
و صدای لقلق کرد مازندرانی گفت ایجان برادر قسم مخور که باور کردم حکایت ۳۴م وقتی
دلاک بیوقوفی سر فقیری را میتراشید و هر دقیقه که تیغی میکشید الفی از سر او میبرید خواست که آن
را تمام کند که چندان صدمه نخورد گفت که مردم کجا بینید یک الف سر او را برید در این حال
خری صدا کرد گفت آیا این خر چه میگوید گفت ترسیده است که مبادا سر او را تراشی پس یک
الف دیگر برید و گفت که شما چند برادرید گفت اگر من زنده جان از دست تو بدر بردم دو برادر
والا یکی حکایت ۳۴م در منطق الطیر شیخ عطار میگوید

ناگهی محمود شد سوی شکار
اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیرمردی خارکش میراند خر
خار او افتاد و سر میخارید سر
دید محمودش چنان درمانده
بار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
یار خواهی گفت خواهم ای سوار
از کرم آمد فرود آن شهریار
برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز
رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکر را که پیر خارکش
با خری می‌آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او
تا که افتد روی من پیش روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه
ره نماند آن پیر را جز پیشگاه
پیر با خود گفت با لاغر خری
چون برم راهی چه ظالم لشکری
گر چه میترسید چتر شاه دید
پس بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرش میراند تا نزدیک شاه
چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید بر چتر روی آشنا
در عنایت اوفتاده در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش
کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من
چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کن بیان
خویشتن را عجمی سازی بساز
پیرمردیم معطل بارکش
روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خورم نان تهی
میتوانی که مرا نان وا دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند

نرخ کن

یک لگد زد خر بدان گرگ کهن
هم شکستش آسیانه هم دهن
چون سرش بشکست و دندانش شکست
ترک خر کرد و سوی صحرا گریخت
با سر و رخسار خونین آن اویس
بر گرفته راه کوه بو قبیس
زار و نالان لنگ لنگان میدوید
روبهی او را بدین حالت بدید
پیش آمد کایها الفحل الامیر
این چه حالت هست کافکندت بتیر
دست و پایت چه شد دندانت کجاست
این سر و صورت چنین خونین چراست
گفت بر من آمد این کرب و بلا
زانکه کردم پیشه خود را رها
پیشه ام قصابی آمد از ازل
بود سلاخی مرا شغل و عمل
هم پدر هم جد من قصاب بود
خون گاوان [illegible] اشغال بود
کی دکان نعلبندی بد مرا
نعلبندی از کجا و من کجا
گرگ صحرا خویش را رسوا کند
چون دکان نعلبندی وا کند
کار دزدان را قراری داده اند
هر کسی را کار و باری داده اند
هر که پا از کار خود بیرون نهاد
جامه و کالای خود در خون نهاد

حکایت ششم رشید وطواط

حکایت کرده است که در شهر نیشابور مکاری که نامش بو سعید بود مردی بود بسیار بیخ خلق که با اندک چیزی غضب میکرد خری داشت بسیار لاغر و ضعیف و کوچک و نحیف فی قد حمار و بیان بل ضعف قوة و اخف منه چنان اتفاق افتاد که تاجری قسی القلب برای سفر این خر را کرایه کرد پس جمیع متاعهای خود را بر آن بار کرد پس مطهره و پوستین و لباده و لحاف آنچه داشت بر او انداخت پس چون سوار شد کانما احاط [illegible] التکلیس و استولی علی عرش بلقیس و [illegible] تمام خر را میرفت هر گاه باز [illegible] نهیب میداد و چون کسی او را حرکت میداد می ایستاد و مکاری فریاد میکرد و مینالید تا آنکه بهزار محنت دشت را [illegible] بغداد شدند در هنگام سحر پس بار از وی کشیدند و او را بست در کاروانسرای و آب علف پیش او حاضر کرد و چون صبح شد مکاری نماز کرد و دعای عظیمی بگوش سعید از آن منزل بیرون آمد [illegible] ایستاده و تازیانه بر دست و مردم بسیار جمع شده اند پرسید که چه شده گفتند دیشب فاجری شراب خورده و با پسری فجور کرده الحال او را گرفته اند و تازیانه بسیار زده اند الحال خری میخواهند که او را سوار نمایند و در محلهای بغداد برای عبرت خلق بگردانند پس نظر ایشان بخر آن بیچاره افتاد او را گرفتند و آن فاجر را بر او سوار کردند مکاری هر قدر فریاد کرد که این خر خسته است کسی از وی نشنیدند پس تا شام آن خر را در همه محله های بغداد گردانیدند و مکاری میدوید و فریاد میکرد پس چون شب شد خر را تسلیم مکاری نمودند حالا که شنید که

دوخته بود پس مکاری آن خر را نوازش میکرد و کاه و علف در از یاد نمود و دست بر سر و گوشش او
میکشید تا آنکه صبح شد ناگاه صیحه عظیمی بگوشش خورد بیرون آمد دید که خلق جمع شده اند و تعجب
نیز ایستاده است سبب پرسید گفتند که همان تاجر دیروزی باز دیشب مجلسی داشته و شرب
کرده است باز او را گرفته اند و تازیانه زده اند و الحال میخواهند بر خری سوار کنند مکاری شتابان
آمد تا خر خود را مخفی کند که شخصی رسید و خر او را گرفت پس تاجر را آورده سوار کردند مکاری گریبان
چاک زد و سر خود را شکست و خود را در خاک میمالید و میگفت لا مرحبا بهذه السفرة المنحوسة این چه
سفر منحوس بود که آمدم ولکن ثمر نبخشید و آن خر را در همه محلها گردانیدند تا شب پس مکاری تسلیم
کردند در حالتیکه دیگر آن خر قوت حرکت نداشت پس او را بمنزل آورد و تا صبح متوجه او شد صدای
عظیمی شنید بیرون آمد همان جمعیت را یافت و تاجر دید سبب پرسید گفتند که دیشب نیز چنان بود
الحال نیز خری میخواهیم تا او را سوار کنیم مکاری دستهای خود را بلند کرد و بفرق آن تاجر زد و گفت
که خدا قطع کند ذکر ترا و دفع نماید از من شر ترا ای خبیث القبیح یا از این عمل توبه کن و یا آنکه اگر
خیال داری که هر شب چنین عملی داشته باشی یک خری بخر تا ترا در روز بر آن سوار کنند ای مرد
خر مرا که کشتی و قرار از من بردی حکایت ۶ خری را که بار سنگین می بندند و راه دور میبرند می
گوید که من صبر میکنم زیرا که هر دفعه دشوار را آسانی است یا آنکه من خواهم مرد یا آنست که صاحب من
میمیرد و من آسوده میشوم یا آنکه راه طی میشود و بمنزل میرسم لهذا [illegible] قال الشاعر اقول
کما یقول حمار سور اذا سامه حمل الاثقال ساصبر و الامور لها اتساع کان الامور له مقضیا فاما
ان اموت او المکاری [illegible] الطریق حکایت ۷ وقتی عالم فقیری باصفهان آمد
بعد از مدتی در آنجا صاحب [illegible] دولت شد وقتی زنی نزد او بمرافعه آمد بخلاف خواهش
او حکم کرد و زن را خوش نیامد و از روی استهزا باو گفت که آن وقت که باصفهان آمدی خر خری
پلاس نداشتی که بر او سوار شوی و الحال حکم میدهی عالم فرمود که ای همشیره آن خر هم مال مکاری بود
من هیچ نداشتم خدا خواست که این همه ترقی داد حکایت ۸ وقتی خری رنجور شد و در
صحرائی افتاد گرگی نزد او نشست که چون بمیرد او را بخورد خر گفت که ای گرگ اگر کاری داری
بیرو بیراه کار خود که من باین زودی نمیمیرم زیرا که من از آن سخت جانهای عالمم گرگ گفت

که با کی نیست من از ان پکاریهای عالم اینجا خواهم نشست تا تو بمیری حکایت ۴۹ در یکی از کتب
ابن سمنار پسر ابی حنیفه حکایت شده که گفت که همسایه داشتیم اصفهانی و رافضی بود و دو خر داشت
یکی را نام عمر گذاشته بود و دیگری را ابو بکر وقتی شنیدم که یک خر خود را کشته است پدرم ابو حنیفه گفت
همانا همان خر را کشته است که نامش را عمر گذاشته است چون تفحص کردیم چنان بود حکایت ۵۰
پسر قاضی شهر بامداد در طویله رفت پدر خود را دید که خر میگاید پنداشت که همه روزه چنان میکند
روز دیگر پدرش در مسجد امامت میکرد پسر بدر مسجد رفته گفت ای پدر خر را میگائی یا [illegible]
حکایت ۵۱ ابو البقاء در کتاب حیوة الحیوان نقل کرده است که وقتی یکی از طایفه فزاره
و یکی از طایفه ثعلب و یکی از قبیله کلب با هم سفر کردند در اثنای راه خر وحشی را کباب نمودند
شخص فزاری پی کاری رفت و آن دو رفیق خر را بخوردند و ذکر او را گذاشته چون فزاری آمد
ذکر او را پیش او آوردند شروع کرد بخوردن و میگفت عجب گوشتی است آن دو نفر خندیدند
شمشیر از غلاف بیرون کرد و گفت بخدا قسم که میکشم شما را اگر از این گوشت نخورید پس یکی از آن
دو نفر ابا کرد از خوردن او را بکشت و اسم او مرقمه بود ان رفیق گفت که مرقمه کشته شد گفت اگر تو
هم نخوری تو را نیز هم میکشم ناچار از ذکر خر بخورد و بنشینا بهم حکایت ۵۲ ثمامة بن اشرس گفت که
وقتی بخانه رفیقی آمدم تا او را عیادت کنم خر خود را بدر خانه بستم پس چون بیرون آمدم طفلی را دیدم
بالای او سوار است گفتم چرا بی اذن من بر خر من سوار شده گفت ترسیدم که برود گفتم اگر میرفت از
وی آسوده میشدم خوشش نیامد گفت که امسال چنان گمان کن که رفته است پس او را بسی تحسین و
دعا میکردم من ندانستم چه جواب آن طفل را بگویم حکایت ۵۳ در کتاب حیوة الحیوان از شافعی
نقل کرده که او را اسلیمان خواجوئی نامیدند که وقتی بر خری سوار بودم و مگسها او را اذیت میکردند
و آن خر سر خود را برای دفع مگسها میجنبانید و من چوبی بدست داشتم و بر سرش میزدم که تا کی ان
خر سرش را بالا کرد و گفت اضرب فانک بخدا علی راسک تضرب یعنی بزن که چون بزنی تو بسر
تو خواهند زد حکایت ۵۴ در زمان پیش عابدی بود که بسیار عبادت میکرد و لکن ملائکه
ثواب عمل او را نمی نوشتند تا ملکی بامر خدا با او رفیق شد روزی عابد با او گفت که خوب سبزی است
ولکن از آن افسوس میخوریم که چرا خدا یک خر ندارد که این علفها را بخورد تا ضایع نماند پس خطاب

بان ملک رسید که من ثواب میدهم بندگان خود را بقدر عقل آنها و در بعضی از کتب اهل سنت این
حدیث باین طریق وارد شده که جابر بن عبدالله از رسول خدا روایت کرد که فرمود مردی در صومعه
عبادت میکرد پس باران بارید و زمین سبز شد پس خر خود را در آن زمین رها کرد تا بچرد پس عرض کرد
یا رب لو کان لک حمار رعیته مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر ترا نیز خری میبود من او را با خر
خود میچرانیدم پس این سخن به پیغمبری از پیغمبران رسید خواست بر آن عابد نفرین کند خطاب رسید
باو که انما اجازی عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر او نفرین مکن که من هر کس را بقدر عقل جزا میدهم
حکایت ۵ در تاریخ ابن خلکان است که وقتی گورخری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ
کردند و یکروز آتش در زیر آن نهادند هیچ نرم نشد سر او را گرفته و حرکت دادند دیدند در گوش او
نوشته خواندند اسم بهرام گور نوشته بود معلوم شد که این از همان گورخرهائی است که بهرام او را
صید کرده و گوشش را علامت گذاشته و رها کرده بوده و آن خر زیاده از دویست سال عمر کرده
بوده خرهای وحشی عمرشان از خرهای اهلی زیادتر میشود و گفته اند که ابو سیاره خری داشت چهل
سال او را کرایه میداد که مردم را از مزدلفه بمنی میاورد و میگفت لاهم مالی فی الحمار الاسود اصبحت من
فی العالمین احسد هلا یکاد ذو الحمار الجلد فقوا با سیاره المحسد شر کل حاسد اذا حسد ومن
اذاة النافثات فی العقد حکایت ۶ مردی بود از قبیله عاد نام او حمار و مردی مسلم بود و خدا
او را وادی داده بود که یکروزه راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و بلاد عرب سبزتر از آن وادی
نبود و از هر میوه داشت روزی پسران او برای صید بیرون رفتند صاعقه بایشان رسید و هلاک
شدند حمار کافر شد و گفت که من عبادت نمیکنم خدائی را که بفرزندان من چنین کند پس قوم خود را
بکفر خود خواند و هر کس مخالفت میکرد او را میکشت پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب
نمود پس عرب مثل زدند و گفتند فلان اکفر من حمار شاعر گفته که الم تر ان حارثة ابن بدر یصلی
وهو اکفر من حمار شاعر گفته که این مثالی است مبرهن حکایت ۷ وقتی لقمان پسر خود را
بشهری برد تا شیخ و حقیقت سفر را بوی معلوم کند خری داشتند که بنوبت بروی سوار میشدند
چون سه روز راه رفتند خر ایشان لنگ گردید چنانکه گام از گام بر نمیداشت پسر پیاده شد و
بجزع و فزع در آمد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش که خیر و صلاح ما در این است پسر گفت

چه خیر و صلاح در این است که ما در این بیابان پیاده مانده ایم و خر ما لنگ شده است لقمان
گفت الحال بی صبری فایده ندارد پسر گفت که کاش بزودی بآبادانی میرسیدیم لقمان گفت انچه خدا
میخواهد خوب است پس خر را گذاشتند و پیاده دران بیابان روی نهاده میرفتند پسر مانده شده
بود و لنگان لنگان میرفتند تا انکه شب شد ناگاه از دور سیاهی دهی پیدا شد پسر باز بی صبری نمود
که ای پدر سعی کن که زود خود را باین ده برسانیم و آسوده شویم لقمان گفت که ای پسر چرا انشاء الله
نگفتی که ناگاه دران شب تاریک پای پسر بگودالی فرو رفت و پایش شکست چنانکه قدم از قدم
نتوانست بر داشت پس بپای خود چسپیده در همانجا نشست پس گفت که آیا حال ما چگونه خواهد شد
لقمان گفت که ای فرزند البته خیر ما در این است صبر کن تا معلوم شود پس در همان صحرا نشستند تشنه و
گرسنه پسر بیقراری میکرد و پدر او را صبر میفرمود تا صبح شد شخصی را دیدند که بر خر ایشان سوار است و
میاید هیچ اثر لنگی دران نیست پیش آن مرد رفتند و گفتند این خر از ماست گفت من گمان کردم اینخر از
اهل این ده است چون مال شماست از آن بگیرید پس خر را گرفته و بآن ده آمدند و دیدند که اهل آن ده را
کشته اند مطلب پرسیدند گفتند که دیشب جمعی بر این ده شبخون زده همه را کشتند و مال ایشان را غارت
کردند لقمان گفت ای فرزند دیدی که حکیم علی الاطلاق خیر و صلاح ما را دران دانسته بود که خر ما لنگ
شود و پایت بشکند اگر ما باین ده رسیده بودیم کشته میشدیم حکایت ۵۸ وقتی از قبیله دو خر
گم شد شخصی را بطلب آنها بیرون فرستادند در اثنای راه بشخصی بر خورد که نقاب بسته بود و عقب او
افتاد و از جستن خرها فراموش کرد تا انکه آن نقاب از صورت بر داشت و دید که بسیار قبیح است
انوقت بیاد خرها افتاد و برگشت با وی گفتند که بکجا رفتی گفت ذکرنی فمک حماری یعنی دهان تو مرا بیاد
دو خر آورد که از اهل من است حکایت ۵۹ شخصی خری کرایه کرد و قرار داد که ریسمن گردن
او با صاحبش باشد چون بیرون آمدند خر از طرف سراهه راست و چپ میرفت صاحبش فریاد
میکرد که آخر خر را میان قافله بیاور سوار گفت که من با تو قرار داده ام که راندنش با تو باشد
بمن رجوعی ندارد هر کجا میخواهد ببرد حکایت ۶۰ بود شخصی بغایت علم ساخته محکم [illegible]
قدم داشت یکی از آن خر پشت ریش بر تن او زخم از اندازه بیش بوی بد زخم آن فگار
باعث قی کرده مردار خوار مثل پیلی دست دیگی پای لنگ کور شده بسکه زده سر بسنگ

دامن او

داد بدلال سر ریسمان — کز در سر بر سر و بر دوش کشان — مرد فروشنده زبان باز کرد

در صفت خر سخن آغاز کرد — کاین خر بسر تک آهو نهاد — گوی برون برده ز میدان باد

گر نهی بر زبرش بار پیل — سیل صفت بگذرد از رود نیل — کره خر شیر در انداخته

با همه اسپان بگرو تاخته — صاحب خر این سخنان چون شنفت — رفت و بدلال خر آهسته گفت

کاین همه تعریف تو هست ار سند — هست حماری که مرا در بقا است — داشتم این طور حماری مراد

شکر که پس پنج مرادت داد — گفت فروشنده که ای قلتبان — چند از این درد سر رایگان

لاشه خر خود نشناسی که چیست — رو که برابر عقل بباید گریست — در کتاب فرج بعد از شده از

حضرت امام جعفر صادق (ع) منقول است که وقتی گبری زن خود را بر خری نشانیده بود خواست که از پل سد و نیم بگذرد و آن پلی است در بصره جمعی از اهل آن شهر بر سر آن پل بودند او را منع کردند و از او چند درهم خواستند یکی از آن جماعت دم آن خر را ببرید خر از الم بر جست و آن زن را بر زمین زد آن زن حامله بود بچه از شکم او بیفتاد آن مجوس حیران بماند گفت ایزدان بکه تظلم نمایم گفتند بصاحب این قصر که پادشاه است نزد پادشاه آمد و از آن حالت شکایت کرد پادشاه گفت که [illegible] خر را بده تا کار کنند تا دم او خوب شود و زنت را بایشان بده تا با او جمع شوند تا دوباره حامله شود مجوسی رو باسمان کرد و گفت خداوندا اگر این حکم تو است من نیز راضی هستم حقتعالی فرشته بفرستاد و دست مجوسی و زن او را گرفته و از آن پل بگذرانید مجوسی گفت ای بنده خدا تو چه کسی که در حق من این احسان کردی گفت من از فرشتگانم چون تو بخدا استغاثه کردی مرا برای نجات تو فرستاده باز پس نگر تا اثر خشم خدا را در حق ایشان مشاهده کنی مجوس باز پس نگریست تمامی آن شهر را حقتعالی بشومی آن فعل فرو برد حکایت

شخصی الاغی خرید که لاغر بود بعد از سالی در نزد مشتری فربه شد فروشنده خواست از او بگیرد گفت ای بی انصاف این الاغ را من دادی که خر بود الحال در پیش من خر شده است نمیدهم حکایت

شخصی خری داشت پیر و کور و شل و لنگ او را پیش خر فروشان آورد و بدلال التماس کرد که او را بفروشد دلال افسار خر را گرفت و شروع کرد بتعریف کردن شعر مرد فروشنده زبان باز کرد

در صفت خر سخن آغاز کرد — کاین خر بسر تک آهو نهاد — گوی برون برده ز میدان باد

گر نهی بر زبرش بار پیل — سیل صفت بگذرد از رود نیل — صاحب خر این سخنان چون شنفت

رفت و بدلال خر آهسته گفت کین همه تعریف تو کرهست است هست خاری که مرا بد عادتست
دلال گفت تو مگر خر خود را نمی شناسی من این دروغ را میگویم که او را بخرند حکایت ۲۴۹ وقتی عیسی
ابلیس را دید که در جلو او پنج خر است و هر یک باری بسته است پرسید این بارها چیست گفت بار
تجارت است و طالب مشتری هستم پرسید که چه جنسی است گفت یکی از آنها بار جور و ستم است
گفت مشتری آن کیست گفت سلاطین و دیگری بار کبر است و مشتری آن رئیس قریه‌ها است و
دیگری بار حسد است و مشتری آن علما هستند و دیگری بار خیانت است و مشتری آن عمال تجارند و
و دیگری بار مکر و حیله است و مشتری آن زنان است

باب بیست و یکم در حکایات متفرقه است

در جمله از حکایات متفرقه است و در این باب دویست و پنج حکایت است حکایت ۱
فاسقی با فاسقه زنا میکرد و در آنحال چشم خود بر هم گذاشته بود زن سبب پرسید مرد گفت بجهة آنکه
نظر کردن بنامحرم حرام است حکایت ۲ فاسقی در مسجدی با امردی در آویخته بود مردی رسید
و آب دهان باو انداخت فاسق گفت که ای ملعون مگر نشنیده که انداختن آب در مسجد مکروه است
حکایت ۳ جمعی از طلاب قدری کشمش دزدیدند و چون خواستند بخورند مباحثه کردند که آیا دم او
حلال است یا حرام پس احتیاطاً کندند دم او را گرفتند و خوردند حکایت ۴ مردی بود کر دختری
و زنی داشت که هر دو نیز کر بودند وقتی آمد که دیوار خانه خود را میساخت شخصی باو رسید و گفت
که دست شما درد نکند خدا قوت بدهد کر گفت که تو هر جوجی ندارد و میخواهم راست دیوار بکشم
میخواهم کج زنش پرسید که این مرد چه گفت کر گفت که این میگوید این دیوار خود را کج میکشی زن گفت
میخواهی لباس چیت بخری یا چلوار دختر پرسید از مادر که پدر من چه میگوید گفت میگوید که امشب
شب عید است چه لباسی میخواهی دختر گمان کرد که میگوید این دختر را به پسر عمویش بدهم یا به
پسر دائی گفت که اختیار با پدر من است میخواهد مرا به پسر عمو بدهد و اگر میخواهد به پسر دائی حرفی
ندارم مادر از دختر پرسید که اینها چه میگویند گفت مرا میخواهند شوهر بدهند گفت میخواهید
امشب پلو بپزید میخواهید چلو هر کدام باشد عیب ندارد پس هر کدام بخیال خود سخن گفتند حکایت ۵

شخصی

من

دهن

شخصی در وقت استنجا دعای وقت استنشاق میخواند اللهم ارحنی رائحة الجنة و در وقت استنشاق
میگفت که اللهم اجعلنی من التوابین که دعای استنجاست شخصی با وی گفت که تو سوراخ دعا را گم کرده
اینکه در وقت استنجا گفت   که مرا با بوی جنت دادگفت   گفت شخصی خوب و رد آورده
لیک سوراخ دعا گم کرده   رائحه جنت زریش یافتی   رائحه یعنی کی آید از دبر
حکایت ۶ وقتی اخوندی داخل عصارخانه شد دید که قاطری را زنگ باو بسته اند و چشم او را نیز بسته
و میگردد پرسید که چرا چشم این حیوان را بسته اند گفتند بجهة آنکه سرش گیج نزند گفت چرا زنگ باو
بسته اید گفتند برای آنکه هر وقت میایستد بفهمیم گفت بلکه در جای خود بایستد و سر خود را حرکت
بدهد شما پندار کنید که راه میرود عصار گفت ای اخوند برخیز از اینجا بیرون رو که قاطر ما تا بحال
حیلهای اخوند ها را نیاموخته است میترسم که الحال یاد گیرد حکایت ۷ در مجلد ثانی از مثنوی مسطور است
الحکیمی گفت دیدم در یکی   در بیابان زاغ را با لکلکی   در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان   چون شدم نزدیک من حیران دنگ   خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
حکایت ۸ گفته اند که آقا جمال خوانساری در اول تحصیلش بسیار فقیر بود وقتی در اصفهان
از موضعی میگذشت در حالتیکه لباس نداشت جز یک پوستین مندرس که پشتش پیدا بود
ظریفی باو برخورد و گفت ای اخوند بیا تا من فلان شما را پاره بزنم تا پیدا نباشد آقا جمال فرمود که چه
شغل داری گفت که همین شغل من است گفت پس اگر خواسته باشم خانه شما را سراغ نمایم باید بپرسم
که خانه آقا فلان پاره زن در کجاست آن شخص بسیار خجالت کشید و چون اخوند را شناخت بر
قدمهایش افتاده توبه کرد حکایت ۹ شاعری که تخلصش قدرت بود بر سبیل استخفاف با شاعر
دیگر گفت که از تو هم شعر نقل میشود گفت بلی گاه گاهی بر سبیل ندرت حکایت ۱۰ شخصی از
دیگری پرسید که معنای ایهام چیست گفت آنست که یک لفظی که دو معنی داشته باشد یکی
قریب و دیگری غریب و اراده غریب نمائی گفت مثالش را برای من بگو تا بفهمم گفت مثل
اینکه من غلامی داشته باشم اسمش سعادت و تو غلامی داشته باشی نامش مبارک و من بگویم
که تیز سعادت من بر ریش مبارک تو حکایت ۱۱ مردی میگفت که من پسری دارم بسیار
با فهم و ذهن اگر بماند خیلی ترقی خواهد کرد گفتند مگر چه طور است گفت الحال دوازده سال

از سنش

از سنش گذشته است هر وقت میخواهد او را صدا زنند نه میگوید و هر وقت مادرش او را صدا میزند بابا
میگوید و الحال پنج سال است که درس خوانده است عوض هو الفتاح العلیم ابو الفتاح الحلیم
میخواند گفتند متوجه او باش که کسی باو چشم نزند ماشاء الله خوب ترقی میکند **حکایت ۱۲** شخصی
میگفت که من دو سه وقت بسیار غذا میخورم یکی وقتیکه مهمانی بمن برسد دوم وقتیکه من خودم
مهمانی بروم سیم وقتیکه نه مهمان باشم و نه مهمان بمن برسد و در غیر این سه وقت چندان غذائی میخورم
حکایت ۱۳ شخصی میگفت که من چون غذا میخورم بسیار تانی میخورم لهذا طول میکشد شخصی دیگر
گفت که من بسیار بسرعت میخورم و مع ذلک طول میکشد **حکایت ۱۴** عربی کلاغی و بچه کلاغی
گرفت پرسیدند از وی که کلاغ را چند میفروشی گفت یک درهم گفتند بچه کلاغ را چند میفروشی گفت
دو درهم گفتند چگونه است که کوچکتر قیمتش زیادتر است گفت بجهة آنکه هذا ملعون و اشاره بکلاغ
کرد و هذا ملعون ابن ملعون و اشاره به بچه کلاغ کرد **حکایت ۱۵** سیدی از اهل زواره که یک چشم
او کور بود سبب کوری چشمش را پرسیدند گفت وقتی بصحرا رفتم آهوئی را خفته دیدم آهسته آهسته
آمدم تا نزدیک گوشش رسیدم و در گوش او توتی کردم بیدار شد و شاخش بچشم من خورد و کور
شد و از من فرار کرد من باو گفتم که در زواره بهزار سید یک چشم کور است الحال بهزار و یک
سید یکچشم کور خواهد بود اما توجه خواهی کرد که اگر در همه صحراها بگردی یک آهوی بگوش تو تو کرده
نخواهی جست جز تو **حکایت ۱۶** وقتی ابو الاسود دئلی بر معویه داخل شد و در اثنای سخن گفتن
معویه نزد ابو الاسود ضرطه بداد معویه بخندید ابو الاسود گفت که دیگر بکسی نگوئی که این حرکت از
من صادر شد پس چون از مجلس بیرون آمد عمرو بن العاص وارد شد معویه حکایت را برای وی نقل
کرد وقتی عمرو ابو الاسود را دید باو گفت که چرا در حضور خلیفه ضرطه دادی ابو الاسود نزد معویه
آمد گفت یا من بتو نگفتم که بکسی نگو گفت من بکسی دیگر جز عمرو عاص نگفتم گفت منهم از او مضایقه
نداشتم ولیکن تو شایستگی خلافت نداری گفت چرا گفت بجهة آنکه ترا بیک ضرطه امین کردم و تو خیانت
کردی پس در اموال و دماء مسلمانان چگونه امین خواهی بود معویه بخندید و او را جایزه داد **حکایت ۱۷**
وقتی ابو الاسود مذکور متاعی به خرید به بیست دینار بعد از آن شخصی که یکچشم داشت داد که او را قیمت
کند چهار دینار و نصف قیمت کرد گفت که تو معذوری زیرا که بیک چشم قیمت کردی اگر

دو چشم میداشتی درست قیمت کرده بودی **حکایت ۱۸** وقتی عرب شتر سواری وارد شهری
شد مردم دور او را گرفتند و هر کسی از قافله حاج سراغی میکرد یکی میگفت پدر من کی میآید دیگری از
برادرش سراغ میکرد و دیگری از شوهرش و دیگری از رفیقش عرب زبان اینها را نفهمید متحیر و سر
گردان ماند و گفت لا ادری ما تقولون اذهبوا و خلوا السبیل یعنی من نمیفهمم چه میگویید بروید و از سر راه
من و بگذارید بروم اهل ری هر کسی از این سخن چیزی فهمید یکی گفت اذهبوا از ذهب است که طلا
باشد یعنی برای من طلا بیاورید باستقبال که حاجیان میآیند یکی گفت که ما تقولون از ماتم است یعنی
حاجی شما مرده است پس هر کس آنچه فهمیده بود عمل نمود بعضی باستقبال شتابیدند و بعضی اسباب
عزا فراهم آوردند و بعضی رفتند و طلا آوردند **شعر** الغرض گردید برپا های و هوی   از حقیقت
هیچکس نابرده بوی   القصه هر کسی بر فهم خویش   مانده در قید خیال و وهم خویش **حکایت ۱۹**
صیادی آدم آبی را از دریا صید کرد و بعد از مدتی او را آزاد کرده اهل دریا از وی پرسیدند که در این سفر
چه عجایب دیدی گفت سه امر عجیب اول بر کاغذی سفید نقشها مینویسند و بواسطه اینها سفر کنند و
اهل آنجا از قصه اینها مطلع میشوند دوم آنکه از گل و خشت بناها میکنند و اسم آنها را منزل و وطن
میگذارند و بآنها مطمئن میگردند سیم آنکه هر گروهی دیوانه را بر دورش جمع میشوند و او را تشخیص نمیابند یکی
باو بابا میگوید و دیگری آغا باو میگوید و این بیچاره شب و روز زحمت میکشد پرسیدند که مگر پای او را
بند گذاشته اند که نمیتواند فرار نماید گفت که نه میرود و باز میآید گفتند فرار کند گفت من در این امر متحیر ماندم
که این چه حمق و ابلهی است که بپای خود میآید **حکایت ۲۰** اعرابی بچه گرگی را در صحرا گرفت و بخانه آورد گوسفند
شیردهی داشت بشیر آن او را تربیت کرد تا قوتی گرفت پس آن گوسفند را پاره کرد اعرابی گفت که ای
گرگ چرا گوسفندی که شیر او را خوردی پاره کردی مگر کی بتو گفت که پدر تو گرگ است   اکلت
شویهتی و نشأت منها   فمن انباک ان اباک ذیب **حکایت ۲۱** شخصی کوری را دید که در شب
کوزه بکتف دارد و چراغی بدست او گفت تو که کوری شب و روز برایت مساوی است چراغ برای
تو که کوری باطنی تا من نخوری و کوزه من نشکند **حکایت ۲۲** وقتی هدهد نزد سلیمان آمد گفت میخواهم
که تو را در فلان جزیره مهمان نمایم فرمود آیا من تنها خواهم بود یا با لشکر خود گفت پس حضرت با لشکر
خود بآن موضع آمد هدهد ملخی را صید کرد و آن را در دریا انداخت و گفت که میل کنید اگر گوشت بهم

نرسد آب گوشت بجه میرسد ضحک سلیمان و جنوده من ذلک حولا کاملا حکایت ۳ ۲ زن عجوزی
بود که از هر کس خبری را خوب میشمرد و او را چشم میزد و هلاک میشد این زن در حال احتضار اشعب طماع
حاضر شد دید که بدختر خود میگوید که چون من بمیرم برای من گریه نکنی و ذکر خیری از من ننمائی زیرا که مردم
تکذیب تو میکنند برای انکه هیچ عمل خیری نداشته‌ام پس نظر اشعب بر آن پیره زن افتاد فوراً جامه خود را
بصورت کشید و گفت ای زن ترا بخدا قسم میدهم که مرا چشم نزنی گفت ای احمق تو را که چیز خوبی
نیست که چشم بزنم در این حال که آخر رمق است گفت میترسم باسان جان کندن من چشم بزنی پس شدید
شود جان کندن من حکایت ۴ ۲ مردی میخواست که زن خود را طلاق بدهد زن او گفت آخر من
چندین سال است با تو میباشم گناه من چیست گفت گناهی نداری بغیر از اینکه طول کشیده است
ماندن تو در نزد من حکایت ۵ ۲ اعرابی شخصی گفت که بیست درهم مرا قرض بده و تا یکماه مرا مهلت
باشد گفت درهم را که ندارم اما تو را تا یکسال مهلت باشد حکایت ۶ ۲ در ایام گرانی جمعی بدر
دکان خبازی برای خریدن نان جمع بودند و در گرفتن نان با یکدیگر نزاع میکردند یکی از انها گریه میکرد سبب
پرسیدند گفت برای آن گریه میکنم که دیگران با انکه پول دارند کسی نان بانها نمیدهد بمن که پول ندارم
که بمن خواهد نان داد حکایت ۷ ۲ شخصی زیتون خورد و بسیار مذمت کرد گفتند خدا آنرا در قرآن
تعریف کرده است که والتین والزیتون گفت خدا زیتون را نچشیده تعریف کرده است اگر خورده
بود تعریف نمیکرد حکایت ۸ ۲ تاجری پسر خود را وصی کرد وقتی فقیری آمد به پسر گفت که یک قران
بفقیر بده دست در کیسه خود کرد و گفت قران ندارم گفت یک اشرفی باو بده گفت ندارم گفت
یک شاهی بده گفت ندارم پدر فوراً بر خواست و وصیت نامه را برداشت و بجای او عالمی را
گفت پسر من وصی بود بدانکه من او را عزل کردم و وصیت نامه را پاره کرد و گفت الحال که چشم
پسر من مشکل نیست که یک قران برای من بدهد پس بعد از مردن من چه خواهد کرد پس اموال خود را بدست
خود بفقرا تقسیم کرد حکایت ۹ ۲ شخص ظریفی میگفت که موسی ع تا ریش نداشت خداوند او را
کلیم خود و هم صحبت خود قرار داد و چون ریش بیرون آورد او را که خدای یهود مهیا کرد حکایت ۱۰
وقتی شغالی مرغی از خانه برد اهل خانه فریاد کردند که مرغ ما نیم من گوشت داشت شغال برد شغال
در اثنای راه میرفت با هم خورد گفت عجب زمانه شده است مرغی که یک چارک گوشت ندارد

میگویند

در حکایات متفرقه است

میگویند شیر من گوشت دارد روباه گفت که بگذار زمین تا من وزن کنم شغال مرغ را از زمین برداشت
روباه برداشت و گفت من به نیم من قبول دارم برداشت و فرار کرد شغال هر قدر همراه او دوید
او را نگرفت حکایت ۳۱ وقتی بگرگ گفتند که میخواهیم ترا چوپان گوسفند کنیم شروع نمود به
خندیدن گفتند چرا میخندی گفت میترسم دروغ بگویند والا من از خدا میخواهم حکایت ۳۲ از شتر
پرسیدند که از کجا میآئی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پایت معلوم است حکایت ۳۳
تاجری که حسن نام داشت نام خود را فرستاد تا نزد حکاک برای او مهری بنام حسن بکند چون
بسیار صرفه کرد و خیر خواه ار باشد(?) بود به حکاک گفت که حرفی چند میگیری گفت فلان مبلغ گفت که
حسن دو حرف است این مبلغ را از من بگیر و بکن و لکن نقطه نگذار حکاک این لفظ را کند گفت که
الحال سه نقطه از تو طلب دارم یکی از آنها را در دایره سین بگذار و دو نقطه را کم بگذار حکایت ۳۴
شخصی مردی را ببالای منار سپرده با او عمل بد کند در شانه ای هر دو انگشت با و سیر سانید گفت من
تمکین ترا دارم دیگر چرا انگشت بمن میرسانی گفت برای آنکه فراموشت نشود حکایت ۳۵
شخصی با مردی گفت که ای پدر سوخته بیا برویم تا صد دینار(?) انجا با تو عمل بد کنم و یک پول سیاه
تو بدهم گفت برای زبان خوشت یا برای راه نزدیکت یا برای پول بسیارت حکایت ۳۶
شخصی نزد وزیری آمده اظهار فقر و پریشانی نمود و گفت که میخواهم بوطن خود روم آن وزیر مبلغ
معتدبه باو داد بعد از چند شب خبر باو دادند که مجلس شرابی ترتیب داده او را با اسباب شراب
حاضر کردند باو گفت که تو پول از من گرفتی که رفع حاجت تو شود گفت انصاف بده آیا این پول
تو بیش از این قابلیت دارد گفت راست گفتی او را رها کرد حکایت ۳۷ شخصی این شعر را میخواند

گربه شیر است در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ

شخصی دیگر پرسید
که پلنگ چه حیوانی است گفت حیوانی است از گربه بزرگتر و از موش کوچکتر
حکایت ۳۸ از شخصی پرسیدند که چرا سگ یک پای خود را بلند میکند گفت اگر آن پای دیگرش را
هم بلند کند می افتد گفتند که چرا صیاد وقت صید یک چشم خود را هم میگذارد گفت برای آنکه اگر
هر دو چشم را هم بگذارد جائی را نخواهد دید حکایت ۳۹ شخصی پیش عارفی آمد و منظور شده خواست
داد زنجوانی از دست پشه شکایت کرد گفت که شبی هزار مرتبه انا انزلنا میخوانم اگر چاره شد(?)

بگیر

بگیر و خاک در چشم آنها کن که دروغ میشود حکایت ع شخصی مضطر عقرب خواست باو گفتند
که کفش بر فرق او بزن ان عادت العقرب عدنا لها وکانت النعل لنا حاضرة حکایت ۱ع
وسواسی خواست عقب امامی اقتدا کند گفت نماز ظهر میگذارم چهار رکعت واجب قربة الی الله
بدلش نچسبید پس گفت نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب پیشنماز حاضر واجب
قربة الی الله پس گفت الله گفت نماز ظهر میگذارم چهار رکعت عقب ملا فلان واجب قربة الی
الله باز بدلش نچسبید تا آنکه عبارات بسیار گفت و دید که الحال امام برکوع میرود و میرسد گفت
نماز ظهر میکنم چهار رکعت در این مسجد عقب این پدر سوخته زن قحبه واجب قربة الی الله پس پشتی
باید کرد و نجمه اخو بند زد و گفت الحال شد حکایت ۲ع امامی رکوع را بسیار طول داد پیرمردی اقتدا
کرده بود کمرش درد آمد گفت ای کمرت بشکند چنانکه کمر مرا بدرد آوردی حکایت ۳ع تاجری سالی
روضه خواند و مبلغی خرج کرد از اتفاق پسری داشت مرد روضه خوانی را موقوف کرد سبب پرسیدند
گفت امام حسین که یک پسرش شهید شد نگاه بدارد منهم برای او دیگر روضه نمیخوانم حکایت ۴ع
شخصی مرید ملائی بود پنجاه سال عقب او نماز میکرد وقتی خانه خرید و با بایع در سکوی آن اختلاف
کردند که آیا جزء مبیع است یا نه نزد ملا آمد از او پرسید که آیا سکو روی خانه است یا نه گفت نمیدانم فقه
کرمسجد آمد کنار می ایستاد و بلند بلند نماز میکرد و دیگر چنین کرد آخوند فهمید که برای جواب مسئله آمده
پیش آمد و گفت ای فلان پا اقتدا کن که سکو روی خانه است من نمیدانستم که تو خانه خریده
حکایت ۵ع مردی زنش را طلاق داد و بعد از مدتی زن بمرافعه آمد که من خرجی میخواهم باو گفتند
که ترا طلاق داد و گفت که داده باشد اما من که رجوع کردم حکایت ۶ع شخصی گفتند شنیده ایم
دیشب دزد شما خورده است گفت دروغ است بسیار احتیاط کردم که مبادا من بخورد باو گفتند
شنیده ایم هرچه داشتید و نداشتید برده اند گفت دروغ است هرچه داشته ام برده و هرچه نداشته ام
نبرده حکایت ۷ع عالمی در بالای منبر میگفت هرکس را که یک دختر بدهد یک در بهشت برای
او میگشایند و هرکس را که دو دختر بدهند دو در بهشت برروی او میگشایند شخصی عرض کرد که آقا
بهشت چند در دارد گفت هشت در گفت خدا مرا دوازده دختر داده است این چهار در از کجا
خواهد گشاده شد عالم فرمود که از جهنم حکایت ۸ع پیرزنی کوزه آبی داشت در اثنای راه پیچی

رسید که در آنجا شبیه حضرت عباس بیرون آورده بودند دید که میخواهد لب آب فرات رود و او را
ممانعت میکنند تا آنکه دستها او را بریدند پیره زن گفت قربانت بروم همه تقصیر اینها نیست که
شما را میکشند شما هم مردم جنگی خنجری هستید و الا من کوزه آب دارم بیا این آب بخور حکایت ۴۹
وقتی شبیه عروسی قاسم بیرون آوردند قاسم با عروس در حجله رفتند مردم هرچه منتظر شدند بیرون
نیامدند چون پرده حجله را بلند کردند دیدند که عروسی میکنند حکایت ۵۰ ظریفی گفت که از شخص احولی
نکیر و منکر در قبر سؤال کردند که من ربک گفت که الاصل العدم حکایت ۵۱ الواط اصفهان
برای میرزا ماد مضمونی ساختند که چون مرد نکیر و منکر از وی پرسیدند که من ربک گفت که استقص
فوق الاستقصات نفهمیدند بخدا شکایت کردند که ما زبان این بنده را نمی فهمیم خطاب رسید که
دست از وی بدارید که این بنده در دنیا هم خیلی سخنان میگفت که من نفهمیدم حکایت ۵۲
شخصی در طهران قمار کرده صد تومان باخت و نداشت که بدهد خبر برادرش دادند در تبریز
باو نوشت که خانه و اسباب خود را بفروش صد تومان را بده و الا بطهران میآیم و عمامه بر سرت
میگذارم و تو را بمدرسه میفرستم تا این ننگ در خانمان ما بماند حکایت ۵۳ از پسر تاجری
پرسیدند که آیا میخواهی پدرت بمیرد یا او را بکشند گفت میخواهم اول هر یک از اعضای او را که موجب
دیه کامل است مانند دو چشم و دو دست و دو پا قطع کنند و بعد او را بکشند تا مال بسیار بمن برسد
حکایت ۵۴ اعرابی عقب آقائی نماز میکرد امام آیه الاعراب اشد کفراً و نفاقاً را خواند اعرابی را
خوش نیامد چند عصائی باو زده بیرون رفت وقتی دیگر آمد شنید که میخواند و من الاعراب من یؤمن
باز اعرابی گفت که نفعک العصا حکایت ۵۵ امامی سوره انا ارسلنا نوحاً را در نماز میخواند
بقیه آیه را در نماز فراموش کرد هر قدر ماموم معطل شد چیزی نشنید گفت اگر نوح نمیرود کسی دیگر را
بفرست حکایت ۵۶ امام جماعتی بی نظیر چون بمسجد رفت پیچ براو غالب شد ضرطه شدیدی
بداد از خجالت سر بلند نکرد تا همه مأمومین متفرق شدند حکایت ۵۷ شخصی عقب آقا صبح نماز کرد
شنید که سوره انا انزلنا میخواند تعجب کرد که چگونه این سوره را از بر میخواند بیرون آمد و گفت که باید
برای این آقا اسفند آتش کرد تا کسی چشمش نکند گفتند چرا گفت برای آنکه انا انزلنا را از بر میخواند
حکایت ۵۸ سه نفر شراکت مسجدی ساختند یکی محمد نام و دیگری ابراهیم و دیگری موسی نام

بجای آن مسجد معین کردند بعد از حمد سوره سبح اسم ربک را خواندند تا بآیهٔ صحف ابراهیم و موسی رسید آنکه محمد
نام داشت اسم خود را شنید گفت رفیقانم پولی با امام داده اند تا اسم آنها را در نماز ببرد ناچار کیسهٔ پولی برای
او آورده و التماس دعا خواست امام مقصودش را نفهمید و بار دیگر پولی داد تفاوتی نکرد باید دفعه بر در مسجد
ایستاد چون خلوت شد چماقی بفرق امام زد و سرویرا شکست امام سبب پرسید گفت ای ابله من مبلغی خرج
کردم مسجد ساختم و مبلغی هم بتو دادم تو اسم رفیقان مرا میبری و اسم مرا نمیبری امام گفت که باید دفعه اسم
ترا هم ببرم چون بمسجد آمد آیه را اینطور خواند که صحف محمد و ابراهیم و موسی مریدان گفتند که این آیه چنین
نیست امام گفت راست میگوئید ولکن این آیه و شیب بضرب چماق نازل شد و قصه را نقل کرد و دیگر
امامت نکرد حکایت ۵۹ از شخصی پرسیدند که برادرت مرد برای زنش چه گذاشت گفت که چهار ماه
ده روز عده حکایت ۶۰ حاجی پیش قاضی شهادت داد طرف مقابل حجج کرد که اینمرد مکه نرفته و میگوید
حاجیم گفت چرا مکه رفته ام از وی پرسیدند که عرفات و زمزم کجا است گفت که زمزم پیرمردی است
که بر در عرفات نشسته است قاضی گفت که زمزم چاهست و عرفات صحرائی بی دیوار است حاجی گفت
من وقتیکه رفتیم آنجا هنوز نکنده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت
حکایت ۶۱ روباهی را دیدند که افتان و خیزان میرفت کسی گفتش که چه آفتست که موجب مخافتست
گفت که حکم شده است شیر انرا بگیرند و در زنجیر کنند گفتندش ای سفیه شیر را با تو چه مناسبت است گفت
خاموش باش که اگر حسودان گویند بغرض که این بچه شیر است البته گرفتار آیم آنوقت که تا تفتیش
حال من کنند و تا تریاق از عراق آید مارگزیده مرده باشد حکایت ۶۲ پیری با جوانی هم غذا شدند
هر دو گریه میکردند از پیر پرسیدند گفت برای آنکه من دندان ندارم و جوان هرچه بهتر خواهد خورد
از جوان پرسیدند گفت برای آنکه آن پیر دندان ندارد نجاییده فرو میدهد من باو نمیرسم حکایت ۶۳
جمعی شبی در شهر بصره طعامی میخوردند چراغ خاموش شد یکی گفت همه مشغول دست زدن شوید
تا کسی تعدی نکند شروع کردند بدست زدن آنشخص یکدست را بر زانوی خود میزد و از دست
دیگر چیزی میخورد و چون چراغ روشن شد دیگر چیزی باقی نمانده بود حکایت ۶۴ مادری برای
پسر مردهٔ خودش گریه میکرد میگفت بقربان تو بروم که سید بودی گفتند پسر تو که سید نبود گفت
پس چرا عقل نداشت حکایت ۶۵ طفلی هنگام غذا خوردن خشم کرد و بکناری نشست قسمت او را

بکناری گذاشته او نظر میکرد گفت منکه قسمی نمیخواهم لکن برای انگشتی که گذاشته اید کفش میپاشد
حکایت ۶۶ ظریفی جمعی را شب وعده مهمانی گرفت چون شب شد در را بست و ببالای بام
آمد چون مهمانها آمدند چند سنگ بانها افکند و گفت لا حول و لا قوة الا بالله آنها بکناری فرار کردند میزبان
گفت حقا که شما غولید و الا چرا من لاحول میگویم شما فرار میکنید باری مختصر پیش آمدند و سنگ و لاحول
آنها را دور میکرد و میگفت که شما غولید آخر الامر در را گشود و آنها را راه داد حکایت ۶۷ طلبکار شخصی بدر
خانه اش آمد او را لب بام زد و نبرد حاکم آمد او را حاضر کردند باو گفت که چرا بی جهت باین مرد زدی گفت بچه
جهت نبود اگر آن خبر را که من زدم نخورده بودم باو را میزدی گفت صبح اول روز ناشتا آمده است بمن
میگوید که سه سال قبل از من پول گرفته چرا من نمیدهی تا کی مرا معطل خواهی کرد حال شما انصاف بدهید
این سخن کسی میخواهد یا نه خوب تامل کن حاکم گفت که میخواهی اینقدر چوب بتو بزنم تا ناخنهای تو
بریزد گفت اگر از من می‌پرسی هیچ میل ندارم و اگر نه خود صاحب اختیاری حکایت ۶۸ شخصی
مردی را واسطه کرد که دختر مردی را برای او خواستگاری کند خواستگار تا یکسال میرفت و میآمد و
سخن میگفت و آجیل میخورد تا آنکه آن شخص بتنگ آمد و گفت آخر تا کی مرا معطل خواهی کرد و نوید
خواهی داد گفت این دفعه میروم و خبر درست میآورم رفت و مراجعت کرد و گفت این دفعه جواب
آورده ام گفت آخر یک قلیانی چاق کن چون قلیان کشید گفت حالا بگو گفت آخر یک پیاله چائی درست
کن چون چائی خورد گفت حالا بگو که دلم تمام شد گفت آخر یک لقمه نانی بخوریم چون غذا
خورد گفت حالا بگو گفت راستی رسم خواستگاری آنست که از روز تا بحال نرفته بودم و خواستگاری
نکرده بودم تا امروز رفتم و باو گفتم گفت که اگر من هزار دختر کور داشته باشم و همه بمیرند تابوت یکی از
آنها را بدوش این شخص نمیگذارم حکایت ۶۹ شخصی در مجلسی گفت که فلان شخص بد عمل است
حاضران منکر شدند و گفتند حاشا که چنین عملی داشته باشد گفت چگونه من سخن شما را باور کنم و حال
آنکه با خودم چنین عمل کرد حکایت ۷۰ کنیز سیاهی طفلی را در بر داشت و آن طفل گریه میکرد و کنیز او را
ساکت میگردانید و میگفت نترس و گریه مکن باو گفتند که این طفل از تو میترسد اورا بدیگری ده
تا ساکت شود حکایت ۷۱ یکی را نام فضل‌الله گاو بود باو گفتند که خوب اسمی نیست تورا عمر نام بگذاریم
گفت باز فضل‌الله گاو حکایت ۷۲ بکریم خان گفتند که رعیت از تو میترسند گفت ما هم از آنها میترسیم

حکایت ۷

حکایت ۷۳ وقتی نادر شعر ناموزونی گفت از میرزا مهدی خان پرسید که این چگونه شعری است گفت
که ناموزون است گفت اورا باصطبل برید و پهین بر روی او بریزید وقتی دیگر شعری گفت و از وی
تصدیق خواست فوراً روانه شد باو گفت کجا میروی گفت میروم تا پهین بر رویم بریزند حکایت ۷۴
واعظی در منبر مذمت دنیا میکرد و ثواب بذل مال را بیان مینمود بدل پسرش اثر کرد بخانه آمد و هرچه بود
بفقرا بذل کرد خبر بواعظ دادند فوراً از منبر فرود آمد و نزد پسر آمد و گفت ای فرزند چرا چنین میکنی گفت
تو ترغیب میکردی گفت ما این سخنانرا میگوئیم تا برای ما بیاورند نه آنکه خودمان ببریم بدهیم حکایت ۷۵
از عقرب پرسیدند که چرا زمستان بیرون نمیائی گفت در تابستان که بیرون میایم چه حرمت دارم
که در زمستان داشته باشم حکایت ۷۶ در سنه ۱۲۸۷ که قحط و غلا بجائی رسید که علما کتابهای خودرا
فروخته و بهای نان دادند مردمان سگ و گربه خوردند و سگان مردهای آدمیان خوردند شخصی از محله
از محلهای کاشان نزد من آمد و گفت دوشینه خواب دیدم که جمعی از بزرگان دین مرا بسوی تو دلالت
کردند تا تو چیزی بمن دهی از دراهم یا ماکول من گفتم که چون امشب بخوابی بخدمت ایشان برسی و از زبان
من سلام بایشان برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدست کسی ندادید هرگز حواله بدیگری نکنید او هم خود
دانست که من نیز با ندادیم خجل شد و برگشت حکایت ۷۷ شخصی وارد مجلس وزیری شد که در برابر
او پیشخدمت خوش شکلی ایستاده بود ولکن چشمهایش تنگ بود وزیر از آن شخص پرسید که تو کیستی گفت
که من پیغمبر خدایم گفت خیلی خوب چشمهای پیشخدمت مرا گشاد کن گفت من در عرش با خدا قرار دادیم که
آنچه بالا باشد خودش گشاد کند و آنچه در پائین است من گشاد کنم حال اگر میخواهی من پائین پیشخدمت ترا
گشاد کنم وزیر گفت که ما بهمت شما راضی نیستیم حکایت ۷۸ شاعری مدح شخصی را کرد چیزی باو نداد هجو
کرد اعتنا نکرد و بدر خانه او نشست گفت مدح کردی چیزی ندادم هجو کردی اعتنا نکردم دیگر چرا اینجا
نشسته گفت برای آنکه تا بمیری و مرثیه ترا بگویم حکایت ۷۹ شخصی گفت که خواب دیدم شخصی آب
دهان در دهان من انداخت شخصی دیگر گفت غلط کرده میخواسته است که تف بریشش تو بیندازد تو دهان
خودرا باز کرده رفته است بدهان تو افتاده است حکایت ۸۰ وقتی طلحک از سلطان محمود پرسید
که از این باغ چه میخواهند بکارند سلطان متغیر بود گفت که فلان خر گفت که چون نزدیک حرم است
نمیخواهند گذاشت که سر بیرون آرد حکایت ۸۱ عربی در شب سردی بدر خانه آمد در را کوبید گفتند تو

کیستی گفت من پسر خواهر خدا هم گفتند پس برو بخانه دائیت گفت خانه دائی من کجا است گفتند مسجد او
مسجد آمد و تا صبح سرما خورد حکایت ۸۲ لری قدری کشمش سیاه خرید که پر بود از جعلهای سیاه اول
شروع کرد بخوردن آن کجولها گفتند چرا اینها را میخوری گفت اول اینها را که پا دارند میخورم که بجائی نروند
اینها بجای خود هستند حکایت ۸۳ لری سالی انجیر سیاه خرید و خورد و بسیار خوشش آمد سال دیگر
آمد بجای آن بادنجان آورده بودند گمان کرد که انجیر است بزرگ شده است قدری خرید چون بدندان
گرفت دید بسیار بیمزه است بدور انداخت و گفت مرده شور تو را ببرد که هرچه بزرگتر میشوی کثیفتر میشوی
حکایت ۸۴ از واعظ حنفی حدیثی نقل شده که اگر برگوش خر بخوانند بی اختیار هزار جفتک می
اندازد و آن اینست که چون روز قیامت میشود این طایفه رافضیان چنان تشنه میشوند که زبانشان
از دهانشان بیرون میآید پس سقائی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل میگویند تو را بخدا قسم بشتاب بیا چون
میآید و جام پر آب میکند و میخواهد که بایشان بدهد از وی میپرسند که تو کیستی میگوید ابوبکر صدیقم میگویند
دور شو که ما ترا در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب از تو نمیگیریم پس ابوبکر قهر میکند و میرود پس سقائی دیگر
میآید از وی میپرسند تو کیستی میگوید من عمرم از وی نیز آب نمیگیرند و نیز میرود و عثمان میآید از وی نیز
نمیگیرند تا آنکه علی هم میآید اینها عرض میکنند جان ما بفدای تو باد این سه نفر آمدند و ما آب از اینها نگرفتیم
علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب از اینها نگرفتید منهم شما را آب نمیدهم حکایت ۸۵
شخصی وارد مجلسی شد و گفت از صبح تا بحال از بسکه متغیر بودم بهر کس رسیدم مثل عقرب او را گزیدم شخصی دیگر
گفت شکر کن که بکسی نرسیدی که یک کفش کهنه بر فرق تو بزند حکایت ۸۶ وقتی اهل هند طالب شدند
که عالمی از ایران بآنجا رود تا مسائل دین ایشان را تعلیم نماید پادشاه ایران فاضل اصفهانی را که مسن بود
روانه نمود و با او عهد کرد که هرگز چیزی از اینها طلب نکند و گفت من خود متحمل مخارج تو میشوم پس دو سال
در هند ماند و هیچکس چیزی باو نداد و او هم از کسی چیزی نخواست چون خواست مراجعت کند بالای
منبر رفت و گفت ای اهل هند من با پادشاه ایران قرار داده ام که چیزی از شما نخواهم اما شما هم قرار
داده اید که هیچ بما ندهید مردم بخندیدند و مال بسیار برای او آوردند چون وارد اصفهان شد برای
گفت شتول او خلق رجوع زیاد میکردند و او را محترم داشتند و در اول که فقیر بود کسی باو اعتنائی
نمیکرد لهذا گفت بر اتجربه معلوم شد در آخر کار که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال حکایت ۸۷

شخصی

شخصی حکایت روز قیامت میگفت از گرمی هوا و از شدت حساب نقل میکرد شخصی دیگر گفت که این کیرو
ا برای قیامت گفت برای حساب گفت برای حساب پس دادن نیست چه قاعده حساب آنست که شخص را
در سرداب سرد بنشانند و آب سرد پیش او بگذارند و با او حساب کنند و آنچه از قیامت میگویند کار زور است
نه حساب حکایت ۸۸ وقتی مرافعه گذشت و آن مطلب را نسختین نوشته مدعی هر دو را برداشت
و دیگری نیز در حاکم آمد که فلان هر دو خصمین را برداشته نفرماید خصیه مرا به ده گفت چشم که میخواهی بکنم
هر دو را تو به ده گفت خدا عمر شما را زیاد کند خیلی التفات دارید حکایت ۸۹ شخصی خصیه خود را انداخت
گرفته و فریاد میکرد گفتند چه میشود تو را گفت ورم میاید گفتند رها کن آسوده میشوی حکایت ۹۰ وقتی
یک ملای معروفی در ولایت پیدا شد که چون راه میرفت پاهای خود را وسیع میگذاشت بیست نفر
دیگر از ملاها خود را شبیه باو کردند یعنی ما هم قریم و باد هم شانیم حکایت ۹۱ آخوندی در آب افتاد
هر چه باو گفتند که دست خود را بده تا تو را بیرون آوریم نداد تا نزدیک غرق شدن شد کاملی رسید و گفت
که باو بگوئید اینرا بگیر چون باو گفتند فوراً دست را بیرون آورده دستش را گرفتند نجاتش دادند پس آن کامل گفت
که هرگز بملا نگوئید که بده بلکه بگوئید که بگیر زیراکه بدادن چیزی عادت ندارد بلکه بگرفتن معتاد است
حکایت ۹۲ بنائی دیواری بساخت دقیقه نگذشت خراب شد از سبب پرسیدند گفت
ظاهرا آنست که این شوجه داشته است بجنبش آمده اند دیوار خراب شده است حکایت ۹۳
شخصی بدیگری گفت که اگر همسایه تو در دیوار مشترک میان تو و او بسازد تو چه خواهی کرد گفت که
بیک نقلی نیست گفت اگر بر روی آن یکی بسازد گفت نقلی نیست تا آنکه فرض یک ساختن کرد تا آنکه
بسر دیوار رسید آن شخص گفت حال که چنین است پس آن دیوار چه فایده دارد فوراً دیوار را خراب کرد
حکایت ۹۴ مردی سفری میرفت بزن خود گفت که نوره نکشی تا من بیایم سفرش طول کشید تا
موهای آنزن دراز شد وقتی حمام رفت چون بیرون آمد آب از موهای او میریخت و زمین را تر میکرد
تا بخانه آمد از اتفاق شخصی دلو شرا دزد برده بود نشانش را گرفت دید آب ریخته است بنشانه آن رطوبت
آمد تا بدر خانه آن زن و گفت که دلو مرا تو برده زیراکه نشانه آب ریختن را گرفته ام تا باینجا عاقبت
لاعلاج سه هزار پول دلو خود را گرفت از آن غرامت آن زن متغیر شد پس موهای خود را مقراض کرده در
خانه ریخت از اتفاق شخصی بز خود را گم کرده بود عبورش باینجا افتاد آن موها را دید گفت که بز من باینجا
آمده است

آمده است درراگوفت آن زن پشت در آمد ازو می مطالبه نکرد و بعد از گفتگوی بسیار پنجهزار پول بزور گرفت
و رفت حکایت ۹۵ شخصی مدعی غیب شد او را نزد پادشاه آوردند پادشاه گفت که چه غیب میگوئی گفت هر
خوابی که امشب می بینی من از پیش میگویم گفت من امشب چه خوابی خواهم دید گفت خجالت میکشم بگویم گفت بگو
گفت میترسم بگویم گفت تورا زنهار دادم گفت امشب خواب خواهی دید که خری نغوظ کرده بسوی تو خواهد
آمد و با تو جمع خواهد شد پادشاه متفکر شد و پیوسته درین خیال بود که من پادشاه باشم و چنین خوابی ببینم
چون (?) در این خیال بود شب خوابید و همین خواب را دید باین مرد معتقد شد و ندانست که این برای همان
خیالی بود که داشت حکایت ۹۶ عالمی در بالای منبر گفت که طفل شش ساله چون بمیرد غسل دارد شخصی از
مسجد بیرون رفت ازوی پرسیدند که آقا چه مسئله میگفت گفت میفرمود که سال چون بمیرد غسل دارد
حکایت ۹۷ شخص ملائی معمم شد طلبکاری که هرگز مطالبه پول از او میکرد گریبانش را گرفت سبب پرسید
گفت تا عمامه نداشت معتبر بود و الحال بی اعتبار است حکایت ۹۸ شخصی بمدرسه آمد و چند روزی
اشتغال خوانده او را درد دلی عارض شد فریاد میکرد پدر و مادرش پرسیدند که چرا فریاد میکنی گفت بطن من
درد میکند معنای بطن را که نفهمیدند بمدرس او را حاضر کردند و از او پرسیدند که بطن چیست گفت بطن
یبطن بطناً بطن بصدر است مصدر او درد میکند حکایت ۹۹ سگی در مدرسه می آمد و از درخت توت
میخورد اهل مدرسه چاره او را نمیکردند هر چه منعش میکردند ممنوع نمیشد بالاخره در مدرسه را بستند و چماق بسیار
براو زدند فرار کرد و بحجره آمد و بکنج حجره نشست و شروع بوق وق کردن نمود آخوند مانند (?) چماق را دست
گرفت داخل حجره شد گفت دانم که چه میگوئی میگوئی که این درخت وقف است راست میگوئی وقف است
اما بر ما طلاب وقف کرده اند نه بر تو که درس نمیخوانی باری چون آن سگ بیچاره نجات یافت دانست
که درخت برا و وقف نیست دیگر کسی او را در مدرسه ندید حکایت ۱۰۰ شخصی حسیم الذکری نشست برای کردن
بول طفلش آمد بگذرد نظرش با آن جانور خورد و بسر سید و نزد مادرش آمد گفت ننه پدرم او لوله برکرده است
مادرش گفت دیگر گریه نکنی که مادرت هم یک لولوئی دارد که او لولوی پدرت را می بلعد حکایت ۱۰۱
سیدی وارد قلعه شد شخصی او را بخانه برد و هوا بسیار سرد بود و برف بسیار آمده بود چون شب شد آن
شخص گفت که این جای برادر من است رو بگیرد و بیا نزد او بنشین به دختر خود گفت که این جای عموی
تو است بنشین البته نظر با آن دختر کرد و فریفته او شد پیوسته از زیر چشم نظر باو می کرد صاحب خانه

زن خود را

ملتفت

ملتفت شد چون وقت خوابیدن شد گفت بهمین طور که نشسته اید بخوابید و از اتفاق آن دختر پهلوی سید نشسته
بود چراغ را خاموش کرده بخفتند پدر دختر خود را فوراً گرفت و آن طرف خود خوابانید و خود پهلوی مهمان بخوابید
مهمان بخیال دختر دستی بپای صاحب خانه میکشید صاحب خانه هم از او شلنگی برداشت مهمان را یقین شد که
دختر هم با و مایل ذکر خود را بدست او داد صاحب خانه هم فوراً ذکر خود را بدست جناب سید داد سید
تیر سیده خود را کنار کشید هنوز صبح نشده از جای برخواست و عزم رفتن کرد آنچه صاحب خانه اصرار کرد
که الحال برفت بجائی نروید مهمان از خجالت قبول نکرد چون بدر قلعه رسید گفت ای جناب سید چه خواب
شد که شما الحال را میماندید گاهی من از شما رامشت میگرفتم و گاهی شما از مرا آبا هوا خوش شد آن وقت
میرفتی سید شرمنده شد هیچ نگفت و برفت حکایت ۱۰۲ ظریفی وارد حمام شد ظریفی دیگر خوابیده
بود و جناب ریش خود را لته بود آن ظریف آمد در سلیمه آن ظریف خفته تنگ کرد و داخل خزانه شد آن ظریف از تعفن
بیدار شد دانست که اینکار کیست فوراً برخواست و در سر حمام آمد و در کیسه آن ظریف تخلی کرد و فوراً آمد و
بجای خود خفت چون آن ظریف بیرون آمد و رخت پوشید دلاک آمد تا پول سر تراشی بگیرد ظریف کیسه
تخمی شده دست در جیب کرد تا پول به دلاک دهد دستش از گه پر شد فوراً گفت هر کس لطافتش هر چه
بیرون آید و دست خود را بریش دلاک مالید حکایت ۱۰۳ مردی از طایفه مجوس اسلام اختیار
کرد در همان روز او را ختنه کردند و چون شب شد لواطها او را بخانه بردند و با او عمل بد کردند چون روز شد
فریاد برآورد که امان از این مسلمانی روز پیرم را بریدند و شب کونم را دریدند حکایت ۱۰۴ وقتی در اصفهان
دو امام جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبت الامر دیواری در میان مسجد کشیدند تا رفع نزاع شود اهل
اصفهان اسباب فاتحه درست کرده بودند و بمردم گلاب میدادند و میگفتند فاتحه مردم میپرسیدند که کی
مرده است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه سخن است خدا هرگز نمیرد میگفتند اگر خدا نمرده است
پس چرا خانه او را قسمت کردند حکایت ۱۰۵ شخصی نشست بول کند با و گفتند که رو بقبله حرام است
پشت بقبله نشست گفتند پشت بقبله هم حرام است برخواست و بسمت خورشید نشست گفتند که
مکروه است ذکر خود را بدست گرفت و دور میگشت و بول میکرد حکایت ۱۰۶ شخصی وارد شد در صومعه
صوفیه دید که هو میزنند و کف میکنند و برو روی مردی میافتند پرسید که چرا چنین میکنند یکی گفت که اینها
ذکر میکنند و هو میزنند و غش میکنند و میفهمند و برروی او میافتند گفت چرا اکنون غش میکنند و برروی

است

مهمان خائن

مجوانید

یک ریشداری بخشید حکایت ۱۰۷ میرزاهای تفرش بجز یک عبا و یک شال و یک لوله کاغذ و قلمدان چیزی
ندارند شخصی میگوید وارد حمام تفرش شدم در سحرگاهی دیدم تاریک است هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میرزا
خوابیده است گفتم آخر این همه میرزا چرا یک چراغ بحمام نمیآورند یکی گفت که این میرزاها همه بی لنگند
لهذا چراغ نمیآورند که عورتشان پیدا نباشد حکایت ۱۰۸ قدر خانه شخصی را بردند فورا آمد در مسجد را کند
و به خانه برد باو گفتند که چرا در خانه خدا را کنده گفت برای آنکه خدا میداند که کی در خانه مرا برده است در خانه مرا
پیدا کند تا من در خانه او را بدهم حکایت ۱۰۹ ملا چغندر که یکی از درویشان معروف بوده بمردم میگفت
بروید دعا کنید که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد سوزانید حکایت ۱۱۰ ملا چغندر
مذکور وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی یک کن گفتی و خلقی را بهم که انداختی و خود از میان فرار کردی پیدا نشی
که اگر پیدا شوی یکی از تو نان خواهد خواست و دیگری از تو خانه خواهد خواست و بگذا خوب خودت را از
دست این مردم آسوده کردی و پیغمبران خود را بدست اینها دادی تا آنها را کشتند حکایت ۱۱۱ وقتی ملا
چغندر بچه‌اش را گفت که کجا بودی گفت بقضای حاجت رفته بودم گفت تو هم خودت بقضای حاجت
میروی پس فرق تو و ما چیست آخر تو شاهی بفرما تا آنکه برایت قضا کنند و خود در جای خود بنشین حکایت ۱۱۲
از عالمی پرسیدند که حکایت لواطه دادن عمر در کجای قرآن ذکر شده گفت در آنجا که میفرماید و منکر انغلوه
فی الدبر زیرا که عدد منکر با عمر یکی است حکایت ۱۱۳ جمعی شبی در جائی مهمان بودند
در آنجا بود وقت خوابیدن او را پهلوی عروسش خوابانیدند شخصی شوخی گفت که متوجه
گفت آخر این عموی او است گفت مگر قرآن نخوانده که اذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم
چون در صور دمیده شود دیگر نسبی در میان مردم نمیماند حکایت ۱۱۴ گفت
من یکی تورا عاق میکنم پسر گفت من هم تورا عاق خواهم کرد گفت خواهی کرد گفت در
آنها را الموت خواهم کرد که هر کس باپش نان بخورد بگوید پدرش بسوزد چنین کرده است حکایت ۱۱۵
وقتی خری عرعر میکرد گاه گاهی شخص ترکی گفت که این خر گیلکی میخواند گیلکی
گفت بلی لیکن جسته جسته ترکی هم میگوید حکایت ۱۱۶ سیدی مجلس وزیری آمد و از او چیزی
کرد و گفت که من پنج سر عیال دارم و منزلی ندارند چون الحاح کرد آن وزیر متغیر شده وزیر جامه خود را
بالا کرد و گفت که آنها را بیاور در اینجا منزل کنند و اشاره بمابحت خود کرد فورا سید گفت تنها آنها را

پیدا

سه تای آنها

سته نامی انها حاضر بند و اشاره بصورت خود کرد اگر اذن میدهی انها را داخل کنم وزیر بخندید و او را انعام بود حکایت ۱۱۷ بزرگی قناتی را امر کرد که زمینی را بکنند تا آب برسد هر چه میکندند آب نمیرسید روزی آن بزرگ بر سر چاه ایستاده بود و قنا بینداننت گفت که این فلان فلان شده مرا امر کرده است که چاهی بکنم که آب ندارد آن بزرگ گفت ای فلان فلان شده اگر آب ندارد برای تو که نان دارد حکایت ۱۱۸ روضه خوانی مذمت شمر میکرد شخصی گفت اگر شمر برای امام حسین خوب نبود برای شما ها که خوب بود که شما ها را بنان رسانید اگر او نبود باید شما ها حمالی کنید حکایت ۱۱۹ پسری با امردان مجالست میکرد و با آنها عشقبازی میکرد و پدر او را نصیحت میکرد وقتی پسر این اشعار را برای پدر خواند جان پدر تو عارض خوبان ندیده زلف سیاه و خال زنخدان ندیده ننشسته یک شبی از جور عاشقی تا که بخواب خواب پریشان ندیده پدر در جوابش این اشعار خواند جان پسر تو سفره بی نان ندیده جور عیال و گریه طفلان ندیده ننشسته یک شبی از جور قرض خواه تا که فرو رسیدن مهمان ندیده حکایت ۱۲۰ وقتی شخصی با بقالی حساب میکرد مشتری گفت که من چهار من ماست گرفته ام بقال گفت نه سهو کرده دو من ماست گرفته مشتری گفت که من نمک گرفته ام گفت نه سهو کرده من یک من نمک بتو داده ام مشتری گفت که من ده من خربوزه گرفته ام بقال گفت که من پنج من بتو داده ام من نمیخواهم که حق کسی ببرگردنم باشد مشتری گفت مرحبا بدین تو باز رفتند بسر حساب مشتری گفت که من سه من روغن گرفته ام بقال گفت چرا اینقدر شما سهو میکنید من شش من روغن داده ام مشتری گفت که من پنج من برنج برده ام بقال گفت شما سهو کرده اید من ده من برنج داده ام باری هر چه قیمتش کم بود بقال کم کرد و هر چه قیمتش بسیار بود بقال زیاد کرد حکایت ۱۲۱ شخصی قبرستانی را گرفت و باغ کرد و درخت در آن نشانید ظریفی گفت که من صحرای محشر را بخواب دیدم دیدم که مرده های این قبرستان همه بیرون آمده اند و بر تخت سر کدام درختی بود و فریاد میکردند و از دست آن شخص شکایت میکردند و میگفتند خداوندا از این شخص بپرس که گناه ما چه بوده است که درخت بکون ما کرده است حکایت ۱۲۲ واعظی دم سگی بدست داشت سید سنیان آمد و بالای منبر رفت و گفت که دیشب خواب دیدم که صحرای محشر بپا شد هر گروهی بهمراه پیشوای خود به بهشت رفتند و من از تابعان عمر بودم بهمراه او رفتم چون بدر بهشت رسیدم دیدم که در را بسته اند امام من عمر چون چنین دید غضبناک شد هر چه در زد علی نگذاشت که در را باز کنند آخر الامر بدیوار بهشت

جست خواست ببرد و من دم او را گرفتم دم او و امد و او ببهشت رفت و دم مبارکش در دست من
ماند اگر باور نمیکنید این دمش و آن دم سگ اصفهان بود دم انداخت خلق هجوم کردند و هر کس موئی از آن
برای برکت برداشت حکایت ۲۲۳ شبی در واقعه دیدم که حضرت صدیقه کبری ع ابو بکر را نزد من
بمرافعه آورد در خصوص فدک من با ابو بکر بسیار محاجه کردم و او بحدیث الانبیاء لا یورثون استدلال
میکرد و من جواب دادم تا انکه ابو بکر ملزم شد که ناگاه عمر از در درآمد ابو بکر رو بمن کرد و گفت که بخدا
قسم همه تقصیر این پدر سوخته شد و اشاره بعمر نمود من از خواب بیدار شدم حکایت ۲۲۴ جمعی از اهل اصفهان
از بیرون دروازه کاشان میگذشتند در شب ابری از اتفاق شغالها صدا کردند شخصی کاشی همراه بود گفت
که فردا آفتاب خواهد بود گفتند از کجا میگوئی گفت هر وقت شغال در شب صدا کرد در روز آفتاب میشود اصفهانی
گفت مرحبا بولایتی که منجم او شغال باشد حکایت ۲۲۵ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بد
هیولی بود وقتی بکاشان آمد در بازار کلاه چینی خرید و بر سر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلاب بخندیدند
چون دانست که برای این کلاه است متغیر شد و گفت شل شما شل کسی است که بکوزه خودش بخندد و منکه
این کلاه را از بادکوبه بازنگردم بیاورم از ولایت خود شما خریده ام شما بکلاه ولایت خودتان میخندید
حکایت ۲۲۶ شخصی غلامی خرید در شب اول او را امر کرد تا شکم مرغی بخورد و پس انرا در آب انداخت و صبح
آنشب بغلام داد تا با نان بخورد چون خورد از وی پرسید که دیشب تشنه بود گفت بلی گفت اگر دزدید
ایمانی اشکنه از این چه بهتر هم خواهی خورد حکایت ۲۲۷ وقتی یکی خدای لنج گفتند که کسی را بشهر بفرست ملا
بیاید تا فلان پسر را با فلان [illegible]
میکنم سیر ستم تا عقد کنند حکایت ۲۲۸ جوانان شخصی پرسید شب تا شد در آنجا بگو بشب ... بفرستاد
تا رختخواب بگیر گفت که شبها خوابیدن کار داریم فردا روز بفرستید تا بیایم حکایت ۲۲۹ واعظی در منبر
گفت که هر کس از زن خود راضی نیست از جای خود برخیزد همه برخواستند مگر یکی گفت الحمد لله که دیدم یکی را
که از زن خود راضی است گفت مولانا زن من سنگ بپای من زده است نمیتوانم برخیزم والا من پیش
از همه برمیخواستم حکایت ۲۳۰ شخصی گفت آیا هست کسیکه از پدر زن و مادر زن خود راضی باشد شخصی
گفت من سبب پرسیدند گفت برای انکه چون زن من بخانه آمد در صبح آن پدر زنم مرد و در شب آن
مادر زنم لهذا از انها راضی هستم حکایت ۲۳۱ شخصی شنید که غلام تاجری مرده است از خانه بیرون آمد

بعضد

بقصد خانه آن شخص در اثنای راه گفتند که خود تاجر مرده است برگشت سبب پرسیدند گفت من برای
خوش آمد تاجر میرفتم حال برای کی بروم حکایت ۱۳۲ شخصی شنید که شب قدر هزار انا انزلنا باید
خواند پس خواند لکن انا انزلنا بگفت انا انزلناه فی لیلة القدر گفت روز دانست که باید انا انزلناه
بخواند از کسی پرسید که حال چکنم گفت هزار بار بگو ه ه ه حکایت ۱۳۳ شخصی سبحان من یرانی را سبحان
من برانی میخواند این سخن را ورد خود کرده بود حکایت ۱۳۴ طفلی را بمکتب بردند هر قدر آخوند باو
میگفت بگو الف نمیگفت و چوب میخورد باو گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت میدانم لکن میترسم
که اگر الف بگویم بگویند من که بگو ب و چون ب گفتم خواهند گفت بگو ت حال الف نمیگویم تا جان
خود را فارغ کنم حکایت ۱۳۵ آخوندی الف را لف میگفت شاگرد نیز الف میگفت او را چوب میزد
که بگو لف او نیز میگفت لف گفت من لف نمیگویم تو لف بگو شاگرد میگفت لفا آخوند گفت لف را
بگو تو لف مردم را بگو حکایت ۱۳۶ در مجلسی مذمت شخصی را کردند که نه نماز میکند و نه روزه میگیرد شخصی گفت
که چرا او را مذمت میکنید من روزه خوردنش را دیده ام اما نماز کردنش را ندیده ام حکایت ۱۳۷
شخصی گفت نماز و روزه را دیدم فرار کرده بودند سبب پرسیدم نماز گفت میترسم مرا بکنند و روزه گفت
که میترسم مرا بگیرند حکایت ۱۳۸ کری قرص نان جوی در آب انداخت تا نرم شود بخورد از هم وا رفت
گفت تو که نمیتوانی خود را نگاه داری مرا چگونه نگاه خواهی داشت حکایت ۱۳۹ وقتی حجاج در راه
مکه دیگی بار گذاشته بودند که عربی رسید و شی در آن انداخت و گفت انا هم شریک حکایت ۱۴۰
عربی اشتری بحاجی فروخت از ذبح کرده و عرب ایستاده بود تا ذبح شد پس بسرعت یکی را برداشت
و فرار کرد از عقبش دویدند گفت عبث مدوید آنوقت که این شتر زنده بود نتوانست از دست حاجی بگریزد
بیاید الحال که مرده است حکایت ۱۴۱ شخصی خواست تعریف ملائی را بکند گفت که در پیش فقیه حکیمی است
و در پیش حکیمی فقیه است و در پیش هر دو هیچکدام و در پیش هیچ کدام هر دو حکایت ۱۴۲ شخصی بملائی
گفت که من نماز کردم عقب شما وضو نداشتم امام گفت که عیب ندارد منهم جنب بودم کر آب
چاه نصرانیه پاکست مجوز مرده میشویم چه پاکست حکایت ۱۴۳ آخوندی گفت که هر گاه مجلس عقد بوده
باشد من حاضر نمیشوم مگر آنکه مرا وعده بگیرند شخصی باو گفت که شما وعده ندارید گفت که اگر مردم خر باشند
مرا وعده نگیرند من هم باید خر باشم نروم حکایت ۱۴۴ شخصی میگفت که خدا هم از آدم خوشگل خوشش میآید

زیراکه

زیرا که چون یوسف را بچاه انداختند جبرئیل را فرستاد که او را نگاه دارد و چون ناله بر پسر زکریا کنارا میشد
یادم نیامد که اگر آه کشیدی از درجه پیغمبری بیرون میکنم حکایت ۱۴۵ اسدی بزن خود که آبستن بود گفت
که چه خورده که شکم تو بزرگ شده است گفت سیر خر حکایت ۱۴۶ شخصی بطبیبی گفت که روده انسان سی
ذرع است ده ذرع برای نان و ده ذرع برای آب و ده ذرع برای نفس کشیدن لر گفت که ما همه این سی ذرع را
از نان پر میکنیم آب هم جای خود را وا میکند نفس هم میخواهد بیاید میخواهد نیاید حکایت ۱۴۷ محرری شوشتری
شو شد و نوشت گفتند باو که این در را اتکن حکایت ۱۴۸ مردی زنی خواسته زن پنجم طفل از وی متولد
شد آمد و رفت لوح و دوات خرید زن گفت ما هذا مرد گفت طفلی که بعد از پنج روز بیاید بعد از سه روز دیگر
بمکتب خواهد رفت حکایت ۱۴۹ القصه اند که شخصی چند فرد شعر برای مرقد علی ع خواند و صله خواست
شب را خواب دید که آنحضرت باو فرمود که نزد فلان تاجر برو بگو پنجهزار تومان تبود داد از برای نذری که
برای من در فلان سفر دریا کرده بود خواب را برای او حکایت کرد پنجهزار تومان باو داد و گفت که یکدفعه
دیگر نقل کن نقل کرد پنجهزار دیگر باو داد تا پنج دفعه و هر دفعه پنجهزار تومان گرفت شخصی از این مطلب مطلع شد
قصیده که هزار بیت بود برای علی ع ساخته و از صبح تا شام در سر مرقد خواند و صله خواست علی ع را
در خواب دید که باو فرمود نزد فلان تاجر شو و ده شاهی که نذر کرده است از او بگیر حکایت ۱۵۰ دزدی
بخانه پیره زالی رفت باو گفت که چه میکنی گفت آمده ام دزدی کنم اگر صدا کردی میآیم با تو نزدیکی میکنم پیره
زال صدای خود را بلندتر کرد تا آنکه دزد اسبابها را جمع کرده از در خانه بیرون رفت پیره زال گفت
ای فلان فلان شده هم دزدی و هم دروغگو حکایت ۱۵۱ ابنائی خواست مذمت ملائی را بکند گفت
که اگر من تسلط داشتمی همه ملاها را میکشتم و فلانرا وا میگذاشتم تا اگر حضرت قائم عج ظهور کند و از من
بپرسد که چرا همه را کشتی بگویم که این یکی را گذاشته ام خوب آنها است و نمونه است شخصی در آن مجلس
حاضر بود گفت پس آنرا بکشید و خودتان را وا بگذارید تا بر حضرت معلوم شود حکایت ۱۵۲ آخوندی
روضه میخواند و در مجلس عربی گریه نمیکرد از آن عرب پرسیدند که چرا اینقدر گریه میکنی گفت بزی داشتم
که ریش او شبیه بریش آخوند بود و من بیاد بزم افتاده ام گریه میکنم حکایت ۱۵۳ کلیجاری در مشهد سلطان
علی محمد قسم خورده در دل عارضش شد پدرش گفت که مگر نمیدانستی که این امامزاده با ما کلیجاریها خوب
نیست چرا اینجا قسم خوردی حکایت ۱۵۴ عالم فاضلی با جمعی برای نماز جماعت بمسجدی بردند در بین راه که

او را

متقابل آن چیز نگاه داشت از آن نظر کرده گریه کرد و گفت همین دولت بخواهد **حکایت ۱۶۷** گفته اند که چون خدا بهشت را خلق کرد ملائکه تماشا رفتند عرض کردند که هیچ نقصی در این خانه نیست مگر آنکه جا تنگ خواهد بود زیرا که همه خلق طالب آمدن بخانه خواهند بود و چون جهنم را آفرید ملائکه گفتند که این خانه خالی خواهد بود و هیچکس اینجا نخواهد آمد خطاب رسید که طالبان بهشت چنین باشند که بهشت شکایت خواهد کرد سبب پرسیدند فرمود در راه بهشت محنتها و بلاها و مشقتها است مردم کناره خواهند کرد و در راه جهنم لذتها و راحتها است مردم مایل خواهند شد حفت الجنة بالمکاره **حکایت ۱۶۸** شیعی نزد آخوند سنی آمد چون خلوت شد شروع کرد بفحش دادن و لعن کردن بر خلفا سنی فریاد کرد و بجز و شد پنج هزار دینار باو داد ساکت شد روز دیگر آمد شروع کرد بفحش دادن بخلفا زیاده از روز پیش سنی بجز و شد دو هزار باو داد ساکت شد روز سیم آمد و زیاده تر از روز پیش فحش داد چون آخوند متغیر شد ده شاهی باو داد ساکت شد روز چهارم آمد و نشست و هیچ نگفت آخوند گفت چرا امروز ساکتی هیچ نمیگوئی گفت امروز پول ندارم اگر نسیه میشود فحش بدهم آخوند گفت تا چند روز گفت تا سه روز گفت هرچه میخواهی بگو پس شروع کرد بفحش دادن باو و از هر روز روز پنجم آمد و ساکت نشست و گفت از شما خجالت دارم و گرسنه هستم آخوند گفت بنشین من برای تو نان بگیرم چون آخوند بیرون رفت شیعی عبای آخوند را برداشته فرار کرد **حکایت ۱۶۹** شخصی خر لاغر مردنی داشت هر وقت سوار میشد بقدری که او را میزد ده بار هون میگفت و بهزار جان کندن راه میرفت و چون یکبار و میگفت شاباش که کلمه السیف برای ایشان خبر میگویند فوراً میایستاد و تمام حلق(?) گفت ای پدرسوخته یک شاباش را بیشتر از هزار هون میدانی **حکایت ۱۷۰** ملا را باصرار بمنبر بردند تا موعظه کند گفت ایها الناس هر کس را که میاورید پدرش را بسوزانید والا پدر شما را میسوزانند این بگفت و از منبر فرود آمد **حکایت ۱۷۱** شخصی بند تفنگی در راهی یافت نزد زنی گفت که چه چیزی گفت بند تفنگ گفت من بها(?) چون دید گفت که این بند فتق بند است گفت از کجا میگوئی گفت پدرم که مادرم همین را برای فتق بسته بود **حکایت ۱۷۲** بهلول بدعای باران میبردند در اثنای راه بدکان سبزی فروشی رسید و دید که آب بر سبزیهای خود میپاشید برگشت سبب پرسیدند گفت سبزی فروش میداند که باید آب بر سبزیهای خود بپاشد خدا نمیداند که باید آب بر سبزیهای خود بپاشد **حکایت ۱۷۳** مازندرانی پیش طبیب رفت نسخه برای او نوشت و خطی(?) بر او کشید و گفت که نصف این نسخه را باید خورد و نصفش را باید مالید مازندرانی بخانه آمد و نسخه را دو نصف کرد و نصفش را خورد و نصفش را ... کرد و افاقه نیافت نزد طبیب آمد و شکایت کرد **حکایت ۱۷۴** امروزی(?) در وقت ظهر بپشت خوابیده بود و نعوظ کرده و بذکر خود نظر میکرد سبب پرسیدند گفت برای تعیین وقت شاخص نصب کرده ام **حکایت ۱۷۵** گفته اند پیرمرد هفتاد ساله دختر شش ساله را عروس کرد نزد حاکمان بردند الحق پیر ترس

حاکم

بالاجبت گفت بان دختر که این پسر چگونه با   این الت عروسی کرد گفت باو بگویید باو شش کنند تا معلوم
شود حکایت ۱۷۶ وقتی عالمی زنی را دید که چاشتگاه از خواب برخواسته و هنوز نماز نکرده باو گفت ای ملعونه اینوقت
کسی از خواب برمیخیزد زن گفت که ای آقا اگر آنچه من دیشب خورده ام شما میخوردید تا صبح قیامت هم بیدار نمیشدید
حکایت ۱۷۷ شخصی نذر داشت اسمش ماه پیکم یکروزیکه عید نشده بود روزه خورد گفتند چرا گفت من ماه را دیده ام و مقصودش
ماه پیکم بود حکایت ۱۷۸ ملا مازندرانی با طاق پنجدری آمد گفت باید این اطاق در زمستان بسیار گرم باشد بجهة آنکه مرا اطاقچه
یکدر دارد در زمستان که آن در را هم میبندم بسیار گرم میشود و این اطاق پنجدر دارد باید بسیار گرم شود حکایت ۱۷۹
لریکه هرگز بنماز جماعت نیامده وقتی بمسجد آمد عقب امامی نماز کند شخصی از عقب او در سجده خصیه او را گرفت سخت فشارد
لر تکان کرد که این هم از شرایط نماز جماعت است خصیه امام چسبید هر چه گفت سبحان ربی الاعلی هم سجده لر رها
نکرد گفت سبحان ربی الاعلی و ببر ده لر گفت بگو او سر دهد من هم سر دهم سرا هم چنین است حکایت ۱۸۰ کور
و بینائی رفیق شدند بینا بکور گفت میخواهی شیربرنج بپزم گفت شیربرنج چه رنگست گفت سفید است گفت من که سفید را
ندیده ام گفت چه چیز است گفت مثل غاز گفت من که غاز را ندیده ام گفت چیزی که تک دراز و گردن دراز دارد گفت
من که تک دراز و گردن دراز را ندیده ام گفت و شکلش را پیش او رنگ تو ببینم پس دست او را با انگشتان خود مالید
گفت کجی دارد مانند اینها پس دست او بذراع خود مالید گفت که ذکی دارد چنین کور گفت که اگر شیربرنج چنین است
چیزی است که من میخواهم حکایت ۱۸۱ پیرمردی نشسته بود و ذکر او از سوراخ پیرجامه اش بیرون آمده بود و مشغول خورد
سالی داشت نظرش بان افتاد گفت بابا چرا الت تو اینقدر سیاه شده است گفت فرزند از بسکه بر فلان تو خدمت
کرده ام گفت جان پدر اگر فلان مادر چنین است پس پشت را هم بکشید بفلان مادرم بگذار تا سیاه شود حکایت ۱۸۲
مردی زن میگرفت میگفت زنی میخواهم که دو فرج داشته باشد زنی گفت که من دو تا دارم او را گرفت مدتی
او را بکار گرفته تا ختنه شد زن چادر بسر کرده خواست بیرون برود گفت کجا میروی گفت تو که کاری نمیتوانی
کرد بازار میروم تا آن فرج تازه را بفروشم مرد گفت ترا بخدا قسم که آن کهنه را هم بفروش حکایت ۱۸۳
زنی را برای رقصیدن بمجلسی بردند شوهرش از دست او خنده کرد زن گفت که مرا ببرند و ببرند گفت سلما که نزد
ببرند خوب رقصیدن تو برای چه بود حکایت ۱۸۴ شخصی مبالی ساخت مقاعده باو گفتند که باید این
مبال را از رشیش یکی و از سرپیازی حکایت ۱۸۵ اسبلقی شخصی دادند تا اسبی بخرد رفت و گاوی خرید باو
گفتند که این گاو است مگر شاخهای او را نمی‌بینی گاو را برداشت و بخانه برد و شاخهای او را قطع کرد و برگشت

گفت

گفت اینک کاو را نسب کردم حلاجی قدری پول در پشتوی کرده و در زیر پای خود دفن نمود و هنگام [illegible]
میخواند هرچه دارم در زیر دارم رندی آمد و اندرا شب دزد دید روز دیگر حلاج گفت میبایست بگذاری بپشتو پر شود دزد خام
طمع بپشتو را بجای خود پس گذاشت حلاج برداشت و دزد دیگر خواند که ریش خام طمع بکون مفلس حکایت ۸۶ اشتر گفتند
چرا گردنت کج است گفت کدام عضو من راست است که گردنم باشد حکایت ۸۷ یکی از دزدان باب العطا گفت که
چرا دیر زود آمدی گفت برای آنکه دزد خر مرا برده بود گفت چگونه برده گفت که من همراه دزد بودم تا به تنهایم چگونه نمیبرد
حکایت ۸۸ شخصی خری را در مسجدی بکار گرفته بود شخصی دید و آب دهن باو انداخت شخص گفت بگذار تا من ازین
کار خیر فارغ شوم تا تو را آنچه بخاطرم که دیگر در مسجد آب دهن نیندازی حکایت ۸۹ شخصی پدرش مرده بود گدائی میکرد و
میخواست خود را بچاه انداز و مردم او را منع میکردند و اصرار میکرد تا آنکه عاقلی گفت که او را بحال خود گذارید ببینید
چه میکند این دفعه دست از او برداشتند سر چاه آمد و دید کسی او را مانع نمیشود و نظر در چاه کرد و گفت قعر چاه زیاد است
نمیشود که خود را بیندازم و مراجعت کرد حکایت ۹۰ سالم شاعر را از آنجا سر بلند میبیند که فراقی و شتر انداخت و
و طنبوری خرید و چون مردی و شش هزار تومان نقد در پیش ابی الشمر غسانی گذاشته بود وقتی ابراهیم مغنی در نزد هرون الرشید
تغنی کرد او را خوش آمد او را گفت که آنچه میخواهی از من طلب کن گفت چیزی میطلبم که هیچ ضرری برای تو نداشته باشد
گفت چیست گفت که سالم مرده و چنین مبلغی در پیش ابی الشمر گذاشته و وارثی ندارد آن مبلغ را بفرما تا من دهد حکم کرد
مبلغ را باو دادند گفته‌اند وقتی سالم شعری برای محمد امین گفت در پیش سپاه دهان او را پر از زر کردند و در تار او بیست
هزار تومان فروخت حکایت ۹۲ شخصی خری را که مفت نیم بها نزدیک دکان خر فروشان بدلال گفت هرچند او را بفروشم
مضعف آن از من شهره و تعریف کردن تا آنکه مشتری به پنج تومان راضی شد صاحب خر گفت اگر این تعریفها که کردی
برای خر من است که من به پنج تومان نمیدهم حکایت ۹۳ شخصی سی تومان از قنادی میخواست مدیون دو این ماهها
کرد پیشش آمد و تخفیف خواست پنج تومان تخفیف داد دخترش آمد پنج تومان بگیرد پسرش تخفیف داد زنش آمد پنج تومان
دیگر باو تخفیف داد گفت حال پانزده تومان از آن قدر بعید بردم مدیون گفت اگر دختر من دو پسرم یکدفعه نمیتوانم همه
پول ترا بدهم امسال نصفش را گرفتی سال دیگر نصف دیگرش امید هم حکایت ۹۴ مردی زنی خواست خانه را
جاروب نکرد داماد با مادرش قرار داد که خانه را جاروب کند و پیش آید جاروب را بگیرد نگذارد شاید عروس
یاد بگیرد عروس گفت نزاع نکنید یکروز شما جاروب کنید یکروز پسرت حکایت ۹۵ خری و شتری در مرغزاری می
چریدند خر چون سیر شد شروع کرد بصدا کردن شتر گفت صدا مکن مردم مطلع میشوند ما را میبرند و بار بر ما می بندند

خر گفت

خر گفت که بیا و عرعر کردن پدرم افتادم اقتضا قافله میگذشت صدای خر را شنیدند شتر و خر را گرفتند و بار بستند خر در
زیر بار وا مانده شد و بار اشتر بستند چون لب ارزیری رسیدند شتر شروع کرد و مهره بلکردن خر دید که حال بیا شد گفت
چرا چنین میکنی گفت من بیاد رقاصی مادرم افتادم پس خر افتاد و دست و پایش شکست وغیره حکایت ۹۶ مادری
به پسرش گفت که چون خیالی در شب پیش تو آید دل قوی کن و بر او حمله نما دل قوی دار و بکن حمله بر او تا بگریزد
ز تو در حال رو گفت آنکودک خیال دیو وش گر بد این گفته باشد مادرش حمله آرد و افتد اندر گردنم
زامر مادر سن پس آنکه چون کنم تو بمن آموزیم که چیست ابیت الخیال نشسته راهم مادرست حکایت ۹۷ ا
دو برادر بودند و مادر پیری داشتند یکی از آن پیوسته خدمت مادر میکرد و آن دیگری مشغول عبادت بود سالهای دراز
بر این تیره عمل بود در شبی عابد برادر در سجده خواب ربود آوازی شنید که برادر تو را آمرزیدم و تو را هم باو بخشیدم عابد
عرض کرد که من سالها بعبادت مشغول بودم از کرم تو دور است که این برادر را ترجیح دهی ندا آمد که آنچه تو کردی من
از آن بی نیازم و آنچه او کرد مادر تو باو محتاج بود حکایت ۹۸ شیخ ابوعلی سینا از شوق ملاقات ابوالحسن خرقانی
بخرقان آورد بدر خانه او رسید زنش که بسیار بد خو و بد رفتار بود گفت کیستی و این زندیق سالوس را چه خواهی چیزی که
پیوسته مردم را فریب میدهد تا توانست بد گفت شیخ بصحرا رفت پیرمرد را دید که پشته هیزم بر شیری بسته میاید
دانست که مقصود او است شیخ از نفقات زن تعجب کرد خواست سوال کند ابوالحسن تبسم کرد گفت که اگر بار چنان
گیرنده گرگ نکشیدم چنین درنده شیری کی بار مرا میکشید حکایت ۹۹ شخصی در روز دوشنبه صد تومان گم
کرد شخص دیگری پیدا کرد گم کننده چشمه خدمت این روز را میکرد و جوینده مدح میکرد حکایت ۱۰۰ مردی کنیز
خود گفت که سنگا بیاور چون آورد با او وقاع کرد بعد از آن هر چیزی بار میگفت بیاور او میرفت و سنگ میاورد
حکایت ۱۰۱ کودکی پدر آمد از سفر هر که گردش زد در خانه گذر گفت ای خواجه بده سیم و زرم شد و گاهی قدرا
پدرم زیرکی گفت بدو کی فرزند مقدم او بهمه را لیست لیستند مادر ترا از سفر آمده شوی شد و گاهی ...
مادر شوی حکایت ۱۰۲ از امثال عرب است که بزغاله گرگ را گفت در حالی که آن بزغاله در بالای سطح بود
و گرگ در پایین گرگ باو گفت لم تشتمنی و انما شتمنی مکانک یعنی تو مرا فحش ندادی بلکه مکان بلند تو مرا فحش گفت زیرا
که تو در آن مکان اگر نبودی جرات جسارت نمیکردی حکایت ۱۰۳ گفته اند که در حرب صفین مردی بود با شیر
خورده که بهنگام طعام بخوان معاویه حاضر میشد و بهنگام نماز در عقب علی علیه السلام نماز میکرد و بهنگام حرب از هر دو کناره زیر درخت
خرما بنشست و امیدی از وی سبب پرسید گفت که غذای معاویه چرب تر و نماز علی ع کاملتر و خوابیدن در زیر درخت

خبر یا آسایش نباید تراست حکایت ۴ شخصی از سعدی پرسید اسمت چیست گفت سعدی او گفت که تو کیستی
گفت من سعدی نام دارم او کار تو چیست گفت شاعرم و شعر میگویم او گفت من هم شاعرم و شعر میگویم سعدی
گفت شعرت را بخوان او گفت تو شعرت را بخوان سعدی این بیت بگفت بجوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
چه چیب دل فسرده من مبتلا نشسته او بالبدیهه گفت بجوالی سبلت من مبتلا نشسته چه مرغ خورده
سهل طلب خلا نشسته حکایت ۵ یکی از قضات اهل سنت گفتند که رشوت دو درهم میگیرد تو او را طلبید گفت
من خود در طفولیت یک درهم هم راضی نمیشدم کسی بمن میداد حکایت ۶ شخصی را بده را ه نمیدادند و مرا
خانه کدخدا میکرد حکایت ۷ مهمان اکولی بخانه شخص فقیری بیامد و وارد شد آنچه برای خود مهیا کرده بودند نزد
وی حاضر کردند اطفالش گفتند ما گرسنه ایم صاحب خانه گفت هرچه در پیش مهمان زیاد آید شما راست اطفال هم
عقب در آمدند منتظر بودند که مهمان سیر شود دیدند که آنچه بود همه را خورد شروع کردند بگریه کردن پدر گفت که اگر گریه
کنید شما را این نیز ندهم و میگذارم تا همه را بخورد ترسیدند ساکت شدند حکایت ۸ شخصی از اعرابی پرسید که
ما فعل ابوک بحماره گفت باعه گفت عجب گفت چرا جر دادی گفت تو چرا حمار را جر دادی گفت برای آنکه با حرف
جر است گفت لم تجر باءک و لا تجر بائی چگونه با تو جر میدهد و با من جر نمیدهد حکایت ۹ عالمی در منبر
میگفت که چون شهید مسلم باشد کافر شقیه بشود و گر اینها تخص میشود پس اگر کیش باشد یعنی بزرگ باشد
کافر است و صاحب ذکر کوچک مسلم است شخصی در آنجا حاضر بود دو دست بر سر زد و گفت اگر چنین است
پس من کافر مسلم حکایت ۱۰ عالمی از گدایی پرسید که امروز چند دروغ گفتی گفت یازده دروغ گفت الله
بذا هو الکذب الثانی عشر حکایت ۱۱ سالی ماه رمضان بسیار گرم بود شخصی گفت خوشا بحال کسانیکه
پیش از این ماه مردند و این ماه را روزه نگرفتند حکایت ۱۲ سقیم نامی برای تعیین محل استراحت خانه خود تفأل
از قرآن کرد این آیه آمد انها لبسبیل مقیم حکایت ۱۳ شخصی از شخصی پرسید که امشب چه داری گفت هیچ
گفت باز تو بمن که هیچ ندارم و مهمان هم دارم حکایت ۱۴ شخصی خدمتی بکسی رجوع کرد گفت چه در عوض
بمن میدهی گفت هیچ بعد از فراغ از عمل مطالبه هیچ کرد و ستوی خالی حاضر کرد و گفت دست در آن کرد هر لو
آور چه در ستو بود گفت هیچ گفت بردار و برو حکایت ۱۵ وقتی عابدی در مجلسی این حدیث بشنید که
چون کسی بخواهد درهم صدقه بدهد هفتصد شیطان او را مانع میشوند و آن درهم را بدندانهای خود میگیرند عابد گفت
من الحال میروم و صدقه میدهم هم می بینم که چگونه شیطان مرا مانع میشود پس بمنزل آمد و دامن را پر گندم کرد خود را

بیرون آورد تا قسمت فقرا کند زوجه‌اش پیش آمد و گفت در این سال گرانی میخواهی ما و اطفال خود را هلاک
کنی پس کلمات بسیاری گفت تا عابد پشیمان شد و باز آن مجلس مراجعت کرد گفتند شاید صدقه داده باشی و
شیاطین نزد تو حاضر نشده باشد گفت ان الشیاطین لم یحضروا ولکن کانت امهم حاضرة فقامت منعتهم
فی المنع شیاطین حاضر نبودند ولکن مادر شیاطین حاضر بود و نگذاشت که صدقه بدهم حکایت ۱۷ جعدی
در موصل برای پسر خود دختر جعد بصره را خواستگاری کرد و گفت که من شهریه پسر تو میدهم بگمان آنکه صد
خرابه صداق کنی گفت الحال نمیتوانم ولکن اگر این حاکم ما یکسال حکومت کند خواهم توانست زیرا که
این شهر خراب خواهد شد و مردمانش خواهند رفت حکایت ۱۸ حاکم الهی گفتند که امسال
کاشتیم خوب نشد گفت قسم بگاو بد تا خوب شود حکایت ۱۹ شخصی سگی داشت هم او و
هم بیگانه را با او گفتند که اگر سگ منی چرا مرا میگیری و اگر سگ غیری چرا غیر مرا میگیری حکایت ۲۰
چوپان کردی گوسفندان خود را از دور عبور میداد نذر کرد که اگر سالم بروند یکی از آنها را بدهد با دل سنگ او
ملاقات کند پس چون سالم گذشت گوسفندی پاشکسته را هدا کرد پس مرد کری پیدا شد خواست بدهد
او گمان کرد که میگوید تو پای این گوسفند را شکسته قسم خورد که من نشکسته‌ام شاجره بطول انجامید
سوار کری پیدا شد پرسید آمدند و افسار خر او را گرفتند و هر یک سخن خود را گفتند او
گمان کرد که میگویند این خر از است گفت این خر خانه‌زاد من است شاجره بطول
کشید اسب سوار کری پیدا شد گمان کرد که اینها دزد هستند پرسید اگر
روز پنجشنبه ماه رمضان بود اینها را نزد قاضی شهر آوردند
که او هم کر بود گفت که اینها دزدند هر یک
سخن خود را گفتند قاضی هم گمان کرد که
میگویند دیشب با ما
دیدیم گفت بزن
تا ثابت
شد که امروز عید است چار روز که عید است تمت
الکتاب بعون الملک الوهاب حرره علی نقی ۱۳۱۷

الوهاب

بزیور طبع محلی گردید در غرهٔ شهر
مبارک رمضان سنه ۱۳۱۳ بعد از
هجرت نبویه علیه و آله الف الف
تحیه با کمال این کتاب مستغنی از تعریف
و توصیف است انشاء الله مطبوع طبع
خواص و عوام و مطلوب همه اخوا[ن]
صدق و کذب را بمطالعه ملحوظ دارند
غرض نقشی است کز ما باز ماند
در کارخانه مخصوص مشهدی خداداد
مطبوع گردید
بید العبد المذنب المحتقر علی نقی
طالقانی